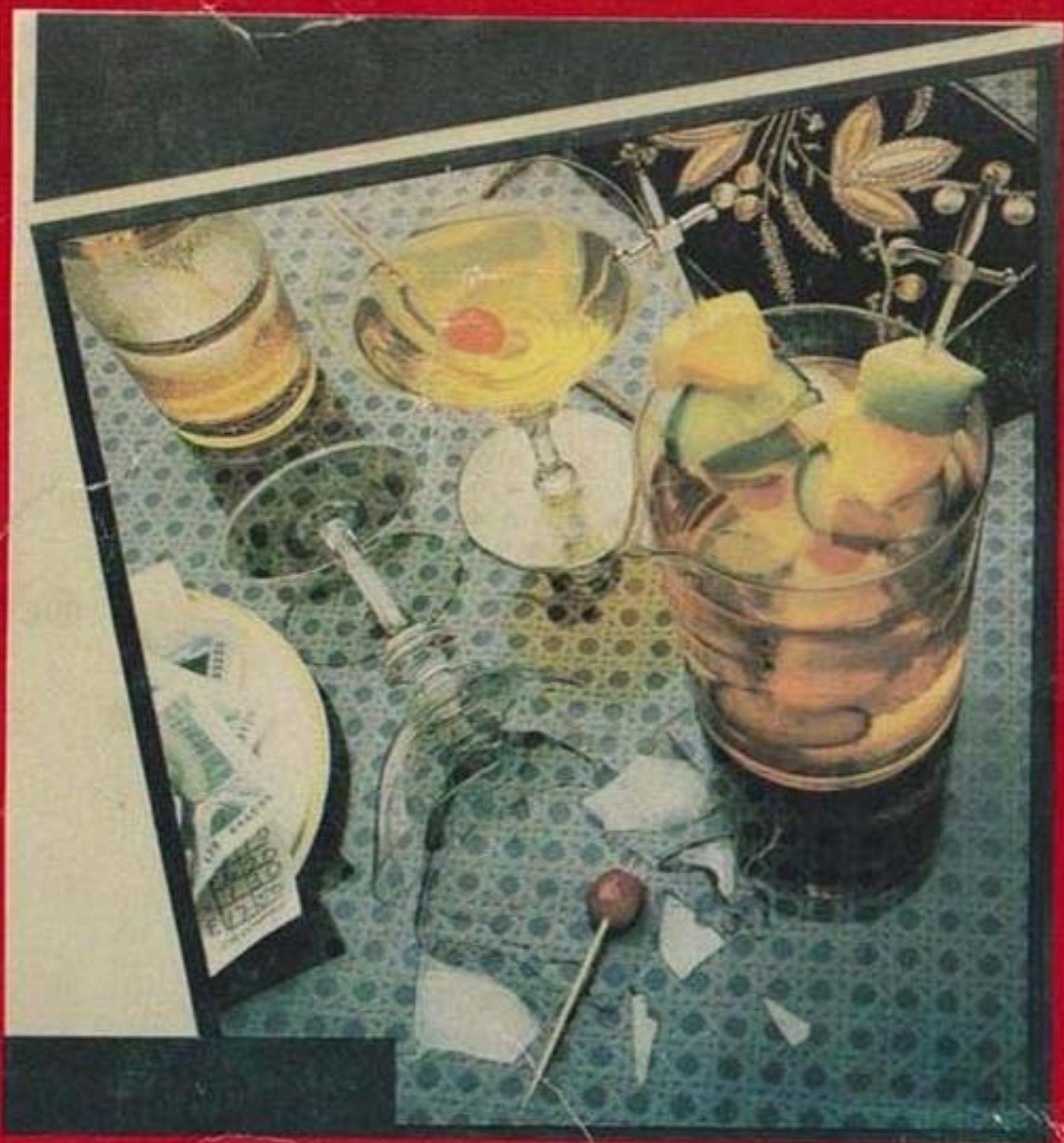


آگاتا کریمسکی

سیانوزن نورانی



ترجمہ: بہرام افراسیابی

آگاتا کریستی

سیانوژن نورانی

ترجمه : بهرام افراسیابی

۱۳۷۲



سیانوژن نورانی

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: بهرام افراسیابی

ناشر: انتشارات سخن

حروفچینی و امور فنی: آرام ۸۳۷۱۵۲

لیتوگرافی: گل سرخ

چاپ: حیدری

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۲

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

مرکز پخش: انتشارات علمی: مقابل دانشگاه شماره ۱۳۵۸

صفحه	فهرست
۵.....	خلاصه‌ای در مورد کتاب
۹.....	بیوگرافی خانم آگاتا کریستی
۱۳.....	شخصیت های داستان
۱۵.....	فصل اول
۵۵.....	فصل دوم
۶۹.....	فصل سوم
۷۵.....	فصل چهارم
۹۵.....	فصل پنجم
۱۰۳.....	فصل ششم
۱۰۹.....	فصل هفتم
۱۱۵.....	فصل هشتم
۱۲۷.....	فصل نهم
۱۳۷.....	فصل دهم
۱۵۷.....	فصل یازدهم
۱۶۷.....	فصل دوازدهم
۱۷۳.....	فصل سیزدهم
۱۸۷.....	فصل چهاردهم
۱۹۷.....	فصل پانزدهم

۲۱۳.....	فصل شانزدهم
۲۲۷.....	فصل هفدهم
۲۳۷.....	فصل هیجدهم
۲۴۷.....	فصل نوزدهم
۲۵۵.....	فصل بیستم
۲۷۱.....	فصل بیست و یکم

بیوگرافی آگاتا کریستی

در صحبت از آثار آگاتا کریستی باید واژه‌های در خور باتومی را به کار گرفت که آثارش به ۱۰۳ زبان دنیا ترجمه شده است. تعداد دقیق کتابهایی که از وی در کتابخانه‌ها و در منازل طرفداران وی مرتباً ورق می‌خورد، دقیقاً معلوم نیست. یکی از موسسه‌های پژوهشی حداقل کتابهای وی را بالغ بر چهار صد میلیون (۴۰۰/۰۰۰/۰۰۰) جلد برآورد کرده که به یقین بیش از این است.

آگاتا کریستی در سن ۴۴ سالگی یکی از زیباترین کتابهای خود را تحت عنوان قتل در قطار سریع‌السیر شرق که فیلم آن یکی از پرفروش‌ترین و جالبترین فیلم‌های پلیسی جهان سینما می‌باشد، به رشته تحریر در آورد. کتاب قتل در قطار سریع‌السیر شرق همزمان با همین کتاب ترجمه و تقدیم علاقمندان می‌گردد.

نمایش تله موش، وی در عالم نمایش و تئاتر از نظر استقبال و مدت نمایش گوی سبقت یا از نمایشات طراز اول در تاریخ تئاتر ریود ونویسنده اش هم عنوان QUEEN OF CRIME "ملکه جنایت" را نصیب خود ساخت و یا به جان خرید! به سوی صفر نیز که به تازگی منتشر شده از همین مقوله می باشد.

(Agatha Mary Clarissa Miller) آگاتا مری کلاریسا میلر در سال ۱۸۹۰ - م (برابر با ۱۲۶۹ - ش) صدواندی سال پیش در دون شایر (DEVON SHIRE) در انگلستان متولد شد. همین منطقه دون شایر است که مادر اکثر آثار وی آن را مرکزی جهت وقوع حوادث مختلف می بینیم.

آگاتا در سن ده سالگی پدرش را از دست داد. او از دوران نوجوانی خود به عنوان سالهای نشاط و مطالعه یاد می کند. سالهای بسیار پراهمیت برای کسی که خواست نویسنده شود. خانم آگاتا کریستی در مورد این سالها می گوید:

- چارلز دیکنز و جین استین از نویسندگان مورد علاقه من به شمار می رفتند، به شرلوک هولمز (SHERLOCK HOLMES) هم در رأس تمام نویسندگان عشق می ورزیدم... مدت دو سال به عنوان یک هنرجو به تمرین پیانو پرداختم، زبان فرانسه را هم همین طور... در سن شانزده سالگی مدتی آموزش و تعلیم صدادیدم. زیاد به مدرسه نرفتم چون در خانه مادرم کارهای مختلف از جمله آشپزی، دروس مختلف و دیگر امور را فراگرفتم (ضمناً به زبان جنگ هم برخورد کردیم).

اولین ازدوایم در سن بیست و پنج سالگی با کلنل آرشی بالد کریستی (Colonel Archbald Christie) (در سال ۱۹۱۵ - م ۱۲۹۴ - ش) که افسر نیروی هوایی بود. این ازدواج نافرجام که مدت یازده سال طول کشید سراسر کشمکش، تنش و همواره با جنگ اعصاب همراه بود.

در سال ۱۹۲۶ - م (۱۳۰۵ - ش) مادرم را از دست دادم. حادثه ای بس

دردناک ... در همان سال هم با مشاهده عشق شوهرم به زنی دیگر، دگرگون گشتم. روز هفتم ماه سپتامبر ۱۹۲۶ - (۱۶ شهریور سال ۱۳۰۵ - ش) خانه شوهرم را برای همیشه ترک کردم و دیگر هرگز بدانجا پای ننهادم. در نهایت تنش واضطراب در حال فرار از آن مهلکه زجرآور با اتومبیلیم که خودم آن را هدایت می‌کردم به لبه صخره‌ای برخورد کردم ... جستجو، پرس و جو برای یافتن من آغاز گشت، ولی تا دو هفته نفهمیدند من کجا هستم! من در هتلی در نواحی "یورک‌شایر" استراحت می‌کردم، البته تحت نام مستعار. علت تصادف را ابتلاء به صرع بهانه‌ای برای مشهور شدن آخرین رمان من در آن سال تلقی کردند، ولی پزشکان متخصص صحت صرع را قویاً تأیید نمودند.

چهار سال بعد من با سرماکس مالون زمین شناسی مشهور، استاد دانشگاه اکسفورد ازدواج کردم. این ازدواج برخلاف ازدواج نخستین بسیار موفق، مملو از شادی و نشاط و خوشبختی و شانس توأم بود. من و شوهرم در کنار یکدیگر از داشتن یک زندگی بسیار آرام لذت می‌بریم، شوهرم دارای سه باب خانه بزرگ می‌باشد: یکی در (GREENWAY) خانه‌ای بسیار زیبا در (SOUTH DEVON) مشرف به رودخانه وارت، یکی دیگر در ولینگتن نزدیک اکسفورد و خانه نقلی و کوچک سوم در ناحیه چلسی لندن که پاره‌ای از اوقات هنگام اقامت در لندن از آن استفاده می‌کنیم ...

خانم آگاتا کریستی با وجود داشتن عنوان "ملکه جنایت" زنی بس شرم‌رو و خجالتی بود، به طوری که در تمام طول زندگی اش به ندرت تن به مصاحبه می‌داد. نکات جالبی را در مورد زندگی آگاتا کریستی از زبان وی می‌شنویم: ... من همیشه فکر می‌کردم هر کتابی که می‌نویسم آخرین کتاب من است و دیگر ذوق و استعدادی برای نوشتن کتاب بعدی را نداشته باشم! در حالی که خودم هم نمی‌دانستم مثل خم رنگری می‌مانم !!!

... اگر می‌دانستم کار آگاه پوارورا این همه سال با خود باید یدک بکشم او را

خیلی جوان‌تر در داستانها مطرح می‌کردم تا پیر و از کار افتاده نشود!
داستانها را "هنگام صبح"، "شاید باور نکنید"، در حمامی که به سبک
دوران ویکتوریا ساخته شده بسیار مجهز است، می‌نویسم. می‌دانید چرا؟
... من همیشه فکر می‌کردم هر کتابی که می‌نویسم آخرین کتاب من باشد و
چون اولاً آنچه را که می‌خواهم همان‌جا آماده می‌سازم، از جای قهوه گرفته
تا قلم و کاغذ و میوه ... راستش در حمام دیگر کسی مزاحم نوشتن آدم
نمی‌شود!!

وقتی برای نوشتن آماده می‌شوم، نخست به راهپیمایی می‌روم و تمام
افکارم را در همان مدت جمع و جور و پیاده می‌نمایم. نخستین کتابم را ضمن
راهپیمایی در ناحیه دارت مور طرح کردم. اسرار خانه ییلاقی استایلز THE
MYSTERIOUS AFFAIR AT STYLES بود. (این کتاب و آخرین کتاب خانم
کریستی ضمن یک مقایسه تحت عنوان اولین و آخرین رمان هم اینک، آخرین
مراحل چاپ را می‌گذرانند که خواندن این دو اثر برای شناخت و آشنایی به
نحوه کار خانم کریستی برای علاقمندان آثار وی بسیار جالب است).

...خواهرم و من همواره در مورد این که نوشتن یک داستان پلیسی چقدر
آسان است مشاجره داشتیم. خانم آگاتا کریستی می‌گوید:

- در زندگی موفقیت مدیون تلاش و ممارست است اما راستی سهم
شانس را هم نباید نادیده گرفت. شانس خیلی مهم است...

خانم آگاتا کریستی به جز آثار پلیسی آثار رماتیک هم دارد که
"در بهاران از تو دوم" از برگزیده این آثار می‌باشد و هم‌زمان با ترجمه همین اثر
منتشر می‌گردد. البته باید توجه داشت که خانم آگاتا کریستی برای آثار ادبی
خود از نام مستعار MARY WESTMACCOT استفاده نموده است. این اثر جزء
آثار کلاسیک محسوب می‌شود...

بهرام افراسیابی

خلاصه‌ای در مورد این داستان

سیانوژن نورانی (SPARKLING CYANIDE)

کتاب مزبور با دو عنوان انگلیسی سیانوژن نورانی SPARKLING CYANIDE و عنوان آمریکایی مرگ فراموش نشده REMEMBERED DEATH در سال ۱۹۴۵ به رشته تحریر درآمد. این کتاب به همراه چند کتاب دیگر از جمله رمز قطار آبی، به سوی صفر، قتل در کرانه نیل، مسافر فرانکفورت، پایان پیام در پنج بامداد از جمله آثار برگزیده خانم آگاتا کریستی است که خود وی نیز به این مطلب بارها و به مناسبت‌هایی مختلفی اشاره کرده است.

سیانوژن نورانی SPARKLING CYANIDE داستان زن زیبایی است به نام رزماری بارتن ROSEMARY BARTON شخصیت وی، ازدواجش، مسایل و روابطی که به گونه‌های مختلف دارد و مرگش رفته رفته به وسیله کسانی که وی را خوب می‌شناختند مطرح و بازگو می‌گردد.

خانم کریستی در نگارش سیانوژن نورانی یکی از بهترین شیوه‌ها را جهت ارائه این داستان پلیسی به کار گرفته است، شیوه‌ای بسیار موثر، گیرنده،

منسجم و بس هیجان‌انگیز و ژرف...

- رزماری بارتن یک سال قبل از این که موضوع داستان شکل بگیرد، درمی‌گذرد، به کلام هریان‌تر داستان کتاب مربوط به یک سال بعد از درگذشت خانم رزماری است. اما وی در شرایطی درگذشت که بسیار غم‌انگیز بود. یک شب هنگامی که شش تن در جشن تولد رزماری به شادی مشغول بودند، ناگهان رزماری لیوانی را برمی‌دارد و می‌نوشد و چند لحظه بعد تلوتلو خوران برای همیشه روی زمین دراز می‌کشد به زمان و مکان مرگ به طور روشن اشاره نمی‌شود ولی علت مرگ بسیار شگفت‌انگیز و باور نکردنی است. تشخیص پزشک قانونی خودکشی با سم سیانورژن ناشی از اختلالات روانی است آنهم بعد از یک آنفولانزا!!!... اما بعداً که سم سیانور در کیف وی پیدا شد و وصیت‌نامه وی مطرح گردید قضیه عوض شد...

- به هر حال نه ماه پس از درگذشت رزماری آقای جورج بارتن مرتباً یادداشتهایی دریافت می‌دارد به این مضمون که همسر شما خودکشی نکرده بلکه به قتل رسیده است!!

- افرادی که آن شب در میهمانی بودند بار دیگر گردهم می‌آیند. خواهر رزماری یعنی آیریس مارلی IRIS MARLE نیز که جزو مهمانان بوده، پایش به قضیه کشیده می‌شود.

رزماری بارتن دقیقاً از آن زنانی به شمار می‌رفت که حسادت دیگران را جداً برمی‌انگیخت. زیبایی، ثروت، موقعیت و برخورداری از مواهبی که هر زنی در آرزوی آن بود، ولی رزماری جسمی زیبا و مغزی تهی داشت.

بعد از به ارث بردن مقادیر زیادی ثروت از هم‌خوانده‌ای به نام همو پاول LUNCLE PAUL رزماری این توانایی را داشت که در هر لحظه هر تصمیمی را که می‌خواست بگیرد و بتواند انجام دهد، شوهرش آقای جورج بارتن با وجودی که پانزده سال از رزماری مسن‌تر بود اما می‌دانست همسرش چه

روحیه و خوبی دارد، با همه ساز وی می رقصید و هر چه می خواست فراهم می کرد تا این که ناگهان در شب سالگرد تولد بیست و سه سالگی رزماری در حضور شش مهمان واقعه ای رخ داد تا خوانندگان را با خود به دنبال ماجرای بکشاند و خانم آگاتا کریستی را برای آفرینش این داستان، تحسین نماید. امید است خوانندگان آثار کلاسیک از این اثر لذت برند.

بهرام افراسیابی

شخصیت‌های داستان:

آیریس مارلی: IRIS MARLE در مرگ خواهرش به پول هنگفتی رسید و به خاطراتی تلخ....

- رزماری بارتون: ROSEMARY BARTON زیباروئی که با مرگ و ناکامی روبرو گشت. به اونوشیدنی زهرآلودی خوراندند....

- آتونی براون: (ANTHONY BROWN) همه در مورد گذشته مبهم وی و موقعیت کنونی و مشکوک‌اش در حیرت بودند، اما رزماری براین عقیده بود که وی به تمام این ابهامات واقف است.

- لوسیلا دریک: LUCILLA DRAKE او همواره صحبت می‌کند و دربارہ موضوعات مختلف داد سخن می‌دهد، جان و محور کلامش پسرش ویکتور می‌باشد که هرگز کوچکترین اشاره‌ای به نکات ضعف اونمی نماید....

- لیدی الکساندرا فارادی: LADY ALEXANDRA FARRADY به ظاهر چهره‌ای آرام و مجسمه‌گونه دارد ولی در زیر، آتشی پر آشوب دارد که همه را به جز شوهرش در بر گرفت....

- روث لسینگ: RUTH LESSING منشی کارآ و مجرب که با رئیس خود ازدواج نکرد و دختری را هم که ازدواج کرد تأیید ننمود...
- ویکتور دریک: VICTOR DRAKE مایه تنگی خانواده که عادت داشت همه را سیاه کند!.....
- استیفن فارادی: STEPHEN FARRAD زندگی او تا زمانی که رزماری بارتن را ملاقات کرد و عضو پارلمان گردید حالت خاصی داشت ملاقات رزماری باعث شد که وی.....
- کلنل ریس: COLONEL RACE شکارچی مردان و زنان از لندن تا الله آباد او توقف نمی شناخت.
- رئیس کمپ: CHIEF KEMP وی فقط واقعیت‌هایی را می پذیرفت که با اهمیت و در ارتباط با وی می شد.....
- پیدرو مورالس: PEDRO MORALES وی به طور بارزی در مورد قتل گیج و منگ بود، وی می توانست بهترین شاهد محسوب شود...
- کریستین شانون: CHRISTINE CHANNON با چهره کودکانه، موهای طلایی خرمایی او بهترین شاهد از آب درآمد.....
- بتی آرچ دیل: BETTY ARCHDALE شغل وی به عنوان کلفت سالن پذیرایی برای وی این فرصت را فراهم آورد که ناظر بر بسیاری امور باشد، او از سوراخ کلید و درب نیمه بسته مسائل را می دید...

فصل اول

آیریس مارلی درباره خواهرش رزماری فکر می‌کرد. یک سال از این جریان می‌گذشت که رزماری از وی دور بود، او نمی‌خواست چیزی رابه خاطر بیاورد. آیریس از یادآوری خاطره خواهرش می‌گریخت.

- بی‌نهایت دردناک است، بی‌نهایت وحشتناک!

- چهره کبود گشته و درهم رفته، انگشتان به هم فشرده شده... تفاوت بین

این منظره و چهره بشاش و دوست داشتنی رزماری، درست در روز قبل شاید هم دقیقاً آن گونه که به نظر می‌رسید، بشاش و خوشحال نبود. رزماری آنفولانزا داشت. ناراحت و درهم به نظر می‌رسید، تحقیقات و استنطاق به وجود آمد و از همه تحقیق و بررسی کردند. خود آیریس دچار اضطراب و ناراحتی گشت. این گونه برداشت می‌شد که رزماری خودکشی کرده اما نه! هنگامی که تحقیقات تمام شد، آیریس به دلخواه سعی کرد که تمام چیزها را از ذهنش بیرون کند و هر آن چه که وی را در این مورد آزار می‌داد فراموش کند، باید تمام آن جریانات هولناک را فراموش کند!

اما حالا وی دریافت که باید خاطرات آن شب را به یاد آورد او باید گذشته را به یاد آورد... تمام نکات ریز و حساس آن شب را به یاد آورد حتی نکات غیر مهمی را هم که در آن حادثه وجود داشت... مصاحبه فوق العاده‌ای دیشب با جورج انجام داد، لازم بود که بسیاری از موارد ریز و حساس و جنبی و حاشیه‌ای را نیز دقیقاً به یاد آورد.

- غیر منتظره و ترسناک بود. صبر و بعد از صبر همه چیز غیر منتظره بود ای کاش از قبل علائمی هشدار می‌داد و آگاهی داده می‌شد، جورج توجه‌اش بیشتر شد ذهن وی تنبل شده بود و اعمالش غیر حساب شده.

و آن چه بتوان بدان اعمالش را نسبت داد تنها واژه گیجی و منگی است این تنها واژه‌ای است که می‌توان به اعمال جورج نسبت داد تمام قضایا بدانجا مربوط می‌شود موقعی که جورج، آیریس را به داخل اتاق مطالعه فراخواند و نامه‌هایی را از کشوی میز بدر آورد.

بنابراین حالا دیگر همه چیز تمام است کاری نمی‌توان کرد آیریس مجبور است درباره رزماری فکر کند.

به خاطر بیاورد.

رزماری؟

خواهرش را... با یک شوک و تکانی شدید آیریس ناگهان دریافت که نخستین باری بود که در زندگی‌اش درباره رزماری می‌اندیشید افکار وی درباره رزماری افکاری ملموس بود.

آیریس همیشه رزماری را بدون فکر می‌پذیرفت درباره‌اش فکر نمی‌کرد: تو درباره خواهرت ویا درباره پدرت ویا همه‌ات فکر نکردی آنها وجود دارند بدون شک در رابطه با آنها ابدأ هیچگونه فکری به ذهنت راه ندادی.

تو به آنها به عنوان افراد غریبه نیاندیشیدی.
تو از خودت نپرسیدی حتی آنها چگونه بودند و یا چگونه به نظر می‌رسند.

اما رزماری چگونه به نظر می‌رسید؟ این نکته حالا حائز اهمیت است و بسیاری مسائل نیز به همین نکته مربوط می‌شود. آیریس نگاهی به گذشته انداخت کودکی خودش و رزماری را پیش چشم تجسم نمود... رزماری از او شش سال بزرگتر و مسن‌تر بود.

سفر به گذشته خیلی سریع صورت گرفت یک نگاه کوتاه و یک صحنه بی‌نهایت بزرگ. آیریس خودش را دید که مشغول خوردن نان و شیر است و رزماری به عنوان خواهر بزرگتر با گیس بلند بافته مشغول انجام درسهایش بود.

در فصل تابستان آیریس به رزماری حسادت می‌ورزید که به عنوان خواهر بزرگتر می‌توانست به شنا برود!

- رزماری به مدرسه می‌رفت از مدرسه برای تعطیلات بازمی‌گشت زیرا او به یک مدرسه شبانه روزی می‌رفت و تعطیلات را به خانه می‌آمد موقعی که وی به دبیرستان رفت رزماری مدرسه را تمام کرد مدرسه دخترانه رزماری مدرسه‌ای زیاد جدی نبود و نسبت به وی سخت نمی‌گرفتند موقعی که رزماری از مدرسه پاریس برمی‌گشت قیافه بسیار عجیب و البته شیکی داشت سعی می‌کرد کلمات پاریسی به کار ببرد، شکل و قیافه‌اش هم مثل دختران پاریسی بود موهایش، رفتارش، لباس پوشیدنش، چشمان سیاهش، در هر حال موجودی بسیار زیبا و سریع بود که در دنیای دیگری رشد کرد!

از آن موقع به بعد آیریس و رزماری کمتر یکدیگر را دیدند و شش سال

تفاوت سنی یک فاصله عمیق سنی زندگی بین آنها به علت برخورد، اجتماع و زندگی شکاف ژرفی بین آند و انداخت.

آیریس هنوز محصل بود در حالی که رزماری مدرسه را تمام کرده بود حتی موقعی که آیریس به خانه می آمد این شکاف و تفاوت سنی بیشتر ملموس می شد، زندگی رزماری یکی از آن زندگی هایی بود که مورد حسادت آیریس بود او تا دیر وقت و نزدیکی های ظهر یا تا هر موقع که دلش می خواست در رختخواب دراز می کشید و تقریباً نزدیک ناهار سر میز پیدایش می شد و شبها هم هر چه قدر دلش می خواست در آخر هفته برای خودش بیرون می رفت، آیریس در مدرسه دخترانه بود و به وی مادمازل می گفتند و برای گردش به پارک می رفت، شام را بایستی ساعت نه می خورد و شب بخیر می گفت و به رختخواب می رفت، و این اعمال اجباری بود. تبادل افکار بین دو خواهر بسیار کم صورت می گرفت و تقریباً در چنین مضمونی خلاصه می شد:

- سلام آیریس. تلفن بزن تا کسی برای من بیاید، می خواهم به نمایشگاه

بروم یا می ترسم که دیر برسم.

- رزماری این لباس به تو نمی آید و ... یا این که با هم درگیری داشتند...

بنابراین، این رزماری بود که مورد توجه جورج بارتن قرار گرفت و نامزد وی شد هیجان خرید و بسته های بزرگی که از فروشگاه ها به خانه خانم هروس آمد... و سپس هروس. روزهای متفاوتی برای رزماری از آن پس بوجود آمد. شنیده می شد:

- او عجب هروس زیبایی خواهد بود چرا رزماری با جورج ازدواج کرد؟

حتی در آن موقع نیز آیریس گیج و مبهم بود و سردر نمی آورد که چرا آن دو با

هم ازدواج کردند و در حقیقت چرا رزماری با جورج ازدواج کرد، چون در واقع رزماری خواستگارهای بسیار زیادی داشت و خیلی‌ها می‌خواستند با رزماری ازدواج کنند چرا جورج را که پانزده سال از خودش بزرگتر بود به عنوان همسر برای خودش پذیرفت؟

البته وی مرد بدی نبود خوش ظاهر بود ولی مرد هوشیار و مشخصاً زیرکی نبود.

- جورج وضع مالی‌اش بسیار خوب بود ولی پول همه چیز نبود رزماری هم وضعش بد نبود او هم پول زیادی داشت.

- پوله‌های عمو پاول ... آیریس در گوشه و زوایای ذهنش با دقت جستجو کرد و تفاوت‌هایی را که به نظرش رسید پیش چشم مجسم ساخت. به عنوان نمونه عمو پاول.

- در حقیقت او عموی واقعی آنها نبود ولی به وی عمو می‌گفتند بدون این که حتی مشخصاً چیزی به آنها گفته بشود آیریس مطمئناً خیلی از چیزها را می‌دانست.

پاول بنت عاشق مادرش بود و مادر ترجیح می‌داد با یک مرد فقیرتری ازدواج کند.

پاول بنت از موقعیت مادر و حالت رماتیسم خودش سود جست وی به عنوان یکی از دوستان خانواده سر رفت و آمد را باز کرد و تلاش زیادی کرد که این رابطه مستحکم باشد بطوری که بعداً به صورت عمو پاول درآمد و زمان به دنیا آمدن اولین فرزند یعنی رزماری به عنوان پدرخوانده در تمام جریانات شرکت داشت موقمی که او فوت کرد معلوم شد که وی تمام مال و اموالش را برای بچه سیزده ساله به جا گذاشته است...

رزماری علاوه بر زیبایی اش وارث اموال زیادی هم بود و موقمی که با آقای جورج بارتن ازدواج کرد در یک حالت بسیار استثنایی با برخورداری از مواهب بسیاری بود.

- چرا این ازدواج صورت گرفت؟! آیریس حتی حالا هم تعجب می کند او باور نمی کرد که رزماری هرگز جورج را دوست داشته باشد اما در نهایت شگفتی به نظر رسید که از این ازدواج خوشحال است مشخصاً از جورج خوشش آمده بود، آیریس این مرقعیت را برای شناخت داشت یک سال برای تصمیم به ازدواج.

مادر مهربان و بسیار حساسی داشت به نام ویلولا ماری که مرد... و آیریس یک دختر هفده ساله بعد از آن با رزماری بارتن و شوهرش زندگی کرد.

- یک دختر هفده ساله... آیریس در آن زمان به تصویر خود خیره شد چگونه به نظر می رسیده ام، چه احساسی داشته ام، این افکار مرتباً به نظرش می رسید. آیریس، به این نتیجه رسید که آیریس هفده ساله در قیاس با خواهرش دختر زرننگ و سریمی نبوده است به عنوان مثال مادرش توجه بیشتری به رزماری داشت و در مجموع به آیریس زیاد فکر نمی کرد.

رزماری نقطه توجه مادرش بود و طبیعتاً مادرش افکار و توجه اش را به رزماری می دوخت گرچه مادرش از آن مادرهایی نبود که دلسوز فرزنداناش باشد روی هم رفته وی رزماری و آیریس را یا به دست پرستار یا در مدرسه شبانه روزی و یا به دست معلم ها می سپرد ولی در همان چند لحظه ای که فرصت داشت با آنها صحبت کند بسیار مهربان و لطیف برخورد می کرد آقای هکتور مارلی پدر آیریس و رزماری فوت کرده بود زمانی که آیریس پنج ساله بود و رزماری یازده ساله.

بعداً آیریس فهمید که پدرش بر اثر زیاده روی در مشروب دارفانی را وداع گفته است... آیریس هفده ساله بعد از درگذشت مادرش نزد خواهرش رفت متها با لباس سیاه و عزاداری، سخت برای مادرش عزا گرفت رزماری هم لباس سیاه پوشید آیریس به الواستون اسکویپر رفت در آن خانه مدتی را گذراند و به ندرت از خانه بیرون می آمد، وی سخت پایبند مسائل خاصی بود سال بعد که دوره عزاداری مادرش سر آمد در همان خانه به فراگرفتن درس فرانسه و آلمانی مشغول گردید و سه هفته نیز به کلاس علوم در همان حول و حوش می رفت بنابراین وقتی نداشت که با کسی صحبت بکند.

جورج شوهرخواهرش، مرد مهربانی بود و درست مانند روزهای اول برادرانه با وی رفتار می کرد وی در حقیقت هیچ گونه از نظر عاطفی و محبت و شخصیت با روزهای اول فرقی نکرده بود اما روزماری!

آیریس با رزماری خیلی کم دم خور بود خیاطی بریج و پارتی و... برای آیریس خیلی عجیب بود که سالها با خواهرش در خانه ای زندگی کند ولی چیز زیادی از وی نداند در مورد سلیقه اش، آرزوهایش، ترسش، هیچ نمی دانست. چگونه می شود دو خواهر با هم مدتی در یک خانه به سر برند ولی آیریس از زندگی خصوصی خواهرش هیچ چیز نداند؟! در حقیقت بین آندو زیاد ارتباط و صمیمیت برقرار نبود.

اما او باید مسائلی را در مورد خواهرش به خاطر می آورد اینها مسائلی بسیار با اهمیت بودند مطمئناً رزماری در آن روزها به اندازه کافی خوشحال بود....

تا آن روز یک هفته قبل از آن اتفاق، آیریس هرگز آن روز را فراموش نکرد خیلی به نظرش واضح و مشخص و روشن آمد تمام جزئیات و هر کلمه ای را

کاملاً می‌توانست به خاطر بیاورد، میز زیبا و روشن، صندلی های براق، نوشته‌ها که با عجله ترتیب آنها داده شده بود..

آیریس چشمانش را بست و فکرش را به گذشته پرواز داد...

ورود خودش به اطاق نشیمن رزماری و ناگهان توقفش. این یاد آوری وی را تکان داد در آنجا چه دیده بود؟ رزماری نشسته بود و مشغول نوشتن بود، سرش روی شانهاش بود و داشت گریه می‌کرد اشک از چشمش سرازیر بود. آیریس ندیده بود که رزماری قبلاً این چنین گریه کند، تلخی وی را ندیده بود، هرگز ندیده بود که او با این وضع مانند کسی که تمام زندگیش را از دست داده باشد بگرید!

این درست بود که رزماری یک آنفولانزای بسیار بدی داشت ولی این چند روز بیشتر طول نمی‌کشید، همه می‌دانستند که آنفولانزا انسان را ناراحت می‌کند و به حالت بدی می‌اندازد ولی با این وجود.... آیریس فریاد زده بود که:

- اوه... رزماری چه خبرت است؟ چی است؟

رزماری سرش را بلند کرد و موهایش را از روی چهره‌اش بالا می‌زند و خودش را باز می‌یابد و به تندی می‌گوید، چیزی نیست، چیزی نیست. اینجوری به من زل نزن.

- آیریس بلند شد و بیرون رفت ناراحت و عصبی بود به اتاق دیگری رفت، چشمانش با حالت تعصب به نوشته‌های روی میز می‌افتاد و اسم رزماری و دست خط او را می‌بیند، آیا رزمای می‌خواسته برای او نامه بنویسد؟

نزدیک‌تر می‌رود و نگاهی می‌کند، کاغذی آبی رنگ بود، یادداشتی بود با خط

درشت شیوه‌ای که رزماری می‌نگاشت با آن خط درشت و شکسته و با عجله آن را می‌خواند:

- هیچ هدنی و نظری نمی‌بینم که وصیت نامه‌ای بنگارم، تمام پولهای من به هر حال به تو می‌رسد، هیچ دلیلی نمی‌بینم که این پولها به تو نرسد. من دوست دارم که این پولها به تو برسد، دوست دارم که مطمئناً چیزهایی را که می‌گویم انجام بدهی و این سهمیه‌هایی را به افرادی که شخصی می‌کنم بدهی. به جورج، جواهری که او به من داده است و ظرف مینای زیبایی که هنگام عروسی برای من خریده است.

به گلوریا کینگ: جا سیگاری زرین و طلایی مرا بدهید.

به مینی: عروسک چینی و اسب چینی را که همیشه دوست داشت، بدهید. همانجا خواندن نامه را متوقف کرد و به گریه افتاد.

آیریس مثل یک مجسمه ایستاد. مفهومش چیست؟ رزماری که نمی‌خواست بمیرد؟ او که مریض نبود، آنفولانزا که کسی را نمی‌کشد، حالش خوب بود، به هر حال مردم از آنفولانزا نمی‌میرند، و رزماری هیچ چیزش نبود حالش خوب بود، فقط ضعیف بود و آنفولانزا داشت.

چشمان آیریس دوباره به کلمات افتاد، پولهایم به تو می‌رسد.. این اولین چیزی بود که واژه‌ها مفهوم داشتند. و سپس در مورد پاول بنت، و وصیت نامه او، او می‌دانست چون پاول بنت ما را از کودکی می‌شناخت به همین دلیل پاول تمام پولهایش را به رزماری بخشیده بود.

- رزماری هیچ بود، و ناگهان یک دختر ثروتمند شد اما در این لحظه این سؤال بود که چه اتفاقی افتاد، هنگام مرگ چه بر سر پولهای رزماری آمد، اگر از او می‌پرسیدند که پولهایش چه شده است، من فکر نمی‌کنم که جوابی

می داد و شوهرش جورج در این مورد هیچ چیز نمی دانست و هیچ کس تصور نمی کرد که رزماری قبل از جورج بمیرد. جورج پانزده سال از رزماری بزرگتر بود چطور می شود که رزماری قبل از او بمیرد. اما اینطور شد...

نامه را زمین گذاشت این نامه بدون شک بدست خود رزماری نوشته شده بود در مرگ رزماری پولهایش به خواهرش رسیده بود اما مطمئناً این پول قانونی نبود یک شوهر یا یک زن وارث اصلی یکدیگرند نه یک خواهر مگر این که پاول بنت قبلاً در وصیت نامه اش نوشته باشد که اگر رزماری بمیرد پولش به خواهرش یعنی آیریس برسد. بله باید چنین چیزی باشد. صمو پاول گفته بود:

- اگر خودش در گذرد پول باید به رزماری برسد و این منصفانه نبود... غیر منصفانه! وی تکانی خورد، کلماتی را به لب آورد و افکارش را به آن نقطه دوخت، او به واژه بی عدالتی در مورد رزماری فکر کرد و همچنین پولهای صمو پاول. او به این اندیشید که بایستی در این جریان موضوعی باشد. عادلانه نبود آنها خواهر بودند، هر دو از یک مادر، چرا صمو پاول تمام پولها را به رزماری داده بود؟

- رزماری همیشه همه چیز داشت پارتی، لباس زیبا، دوستان خوب، عشق و... و شوهری که عاشقش بود و تنها چیز نامطلوبی که در مورد وی بود این بود که رزماری تحت تاثیر آنفولانزا قرار گرفت و آن همان بیش از یک هفته طول نکشید که وی را به آغوش مرگ برد! آیریس تأمل کرد کنار میز ایستاد آن قطعه کاغذ و خط...

- آیا رزماری می خواست برای مستخدمین هم چیزی بنویسد؟! بعد از لحظه ای مکث نوشته را برداشت و تا کرد و در کشوی میز قرارداد.

- یک روز بعد از جشن تولد، بعد از آن جشن تولد شوم یک مدرک دیگری بدست رزماری رسید، شاید این مدرک خیلی لازم بوده و رزماری را در یک حالت ناراحت و همزده قرار داده، که خیلی ناراحت شده است و احتمال دارد که همین حالت ناراحتی وی را به فکر خودکشی انداخته است. تیش بعد از آنفولانزا انگیزه‌ای بود که گفته می‌شد باعث مرگ شده انگیزه‌ای که آیریس سعی کرد آن را بررسی کند یک انگیزه بیهوده و نامعقول شاید انگیزه‌ای که نظیرش در دنیا وجود نداشته باشد.

آنفولانزادر تمام دنیا شایع است و خیلی‌ها مریض می‌شوند ولی چنین احساسی به کسی دست نمی‌دهد.

نه آیریس خواهر رزماری و نه شوهرش جورج بارتن نمی‌توانستند این را بپذیرند.

دوباره به فکر گذشته و حادثه‌ای که در گذشته در آن اتاق زیر شیروانی افتاد، و توانست چیزی را تشخیص بدهد افتاد.

- تمام قضایا و تمام تصاویر را باید یکی یکی از جلوی چشم بگذرانم... اما او چیزی نداشت که از جلوی چشم بگذراند او متوجه چیزی نشده بود هیچی! افکارش سریعاً به تراژدی روز تولد خواهرش برگشت... نیازی نیست که به او فکر کند تمام شده، انجام شده ترس را باید کنار گذاشت، با خود گفت، من و تحقیق و قیافه در هم جورج و چشمان شگفت زده... بایستی مستقیماً افکارم را به حادثه بدوزم و به ریشه آن و مسایل کلی و جزئی فکر کنم.

شش ماه بعد از مرگ رزماری، آیریس به زندگی در خانه شوهر خواهرش در محله الو استون ادامه داد. بعد از مراسم تدفین خانواده مارلی وکیل آنها که

پیرمردی با ریش تراشیده و سری کچل بود با چشمانی هیز با آیریس مصاحبه ای به عمل آورد. او توضیح داد که وصیت پاول بنت و رزماری چنین می‌گوید که بعد از مرگ آنها اموالشان به بچه هایشان می‌رسد. اگر رزماری بمیرد و بچه نداشته باشد اموالش به آیریس می‌رسد البته در دو صورت یکی آن که آیریس بیست و یک ساله شود و دیگر اینکه قبل از بیست و یک سالگی ازدواج کند حالا چه بیست و یکساله شود و چه ازدواج کند طبق وصیت پاول و رزماری وی از ثروت هنگفتی برخوردار می‌گردد.

در این میان اولین گامی که آیریس برداشت آن بود که جایی را برای محل سکونت برگزید آقای جورج بارتن به خواست آیریس تمایل نشان داد، علاوه بر این که وی خوشنود و خرسند شد که بتواند کاری برای خواهر زنش انجام دهد خانم دریک را که در شرایط مالی سختی قرار داشت و خواهر ناتنی پدر آنها محسوب می‌گشت برای نگهداری و مواظبت از آیریس به خدمت وی گماشت. آیریس از اقدام شوهر خواهرش خشنود شد و از این که وی توانسته بود به خواست وی جامه عمل بپوشاند خرسند بود.

آیریس عمه لو سیلا را به عنوان عمه‌ای مهربان و بسیار خوشرو به یاد می‌آورد و بنابراین مسئله سکونت حل شد جورج بارتن نسبت به خواهر عیالش تا آنجا که می‌توانست فداکاری کرد تا بتواند رضایت خواهر زنش را فراهم کند. خانم دریک اگر چه همراه جالبی نبود، اما کاملاً سر به راه بود و هر چه آیریس می‌گفت گوش می‌کرد و در آن خانه بین او و آیریس هیچگونه درگیری و اصطکاک وجود نداشت.

شش ماه از این جریان گذشت، یک روز آیریس در اتاق زیر شیروانی کشفی کرد که باعث تعجب وی گشت! چیزهایی که مورد مصرف نبود و به کار

نمی آمد در این اتاق بود.

آیریس روزی به آنجا رفت و همین طور که به دنبال یک پلیور می گشت البته این تلاش به این خاطر بود که جورج از وی خواسته بود که لباس هزارا در آورد و یک لباس سرخ بپوشد، به همین دلیل به وی گفته بود که می تواند در اتاق زیر شیروانی لباسهایی را که رنگ تیره نداشته باشد پیدا کند.

آیریس به آن اتاق رفت و یکی یکی لباسها را برانداز کرد، گرچه آیریس از لباسهای رزماری خوشش نمی آمد اما برای آنکه جورج را خوشحال کند، در صدد برآمد که پلیور قرمز رنگی را تن کند، آیریس از لباسهای جلف خوشش نمی آمد و همیشه لباس های سنگین می پوشید به همین دلیل خانم دریک همیشه از لباس پوشیدن آیریس تعریف می کرد، خانم دریک امل نبود ولی همیشه از لباس پوشیدن دیگران ایراد می گرفت در صورتی که خودش لباسهایی می پوشید که خیلی جلف بود و تقریباً بیست ساله ها آن طور لباس می پوشیدند.

او فکر می کرد که لباس پوشیدنش هیچ نقصی ندارد، لباسهایی که آیریس زیور و کرد لباسهایی بود که اصلاً چشمش را نگرفت، ناگهان چشمش به پلیوری که می خواست افتاد آن را برداشت و خواست که لباسها را سر جایش بگذارد، چشمش به یک پالتو افتاد پالتویی که اغلب رزماری می پوشید در حین تا کردن پالتو دستش به جیب آن خورد و صدایی شنید دستش را در جیب پالتو کرد، به نظر رسید که کاغذی تا خورده است آن را بیرون آورد، باز کرد و نگاهی به آن انداخت. دست خط رزماری بود آیریس در گوشه ای نشست و شروع به خواندن کرد:

لثوپارد عزیزم، عزیزترینم، تو نمی توانی تو نمی توانی ما عاشق یکدیگریم! ما به یکدیگر تعلق داریم! ما بایستی این را بدانیم! ما نمی توانیم همینطوری خداحافظی بکنیم، میدانی که غیر ممکن است عزیزم کاملاً غیر ممکن تو و من به یکدیگر علاقه داریم برای همیشه و برای ابد من یک زن عادی نیستم، منظورم این است که برایم مهم نیست مردم چه می گویند عشق برایم از همه چیز بالاتر است ما با هم فرار می کنیم و خوشحال خواهیم بود من تو را خوشحال خواهم کرد.

تو یکدفعه به من گفتی که زندگی بدون من مثل خاک و خاشاک است آیا به خاطر می آوری لثوپارد عزیز؟ و حالا من برایت به آرامی می نویسم که بهتر است این جریان هر چه زودتر... فقط با من منصف باش، با من عادلانه باش، یا من خوب باش، من بدون تو نمی توانم زندگی کنم. برای جورج متأسفم او همیشه با من مهربانی کرده و خوب بوده ولی او می داند، او می خواهد به من آزادی بدهد، او می داند درست نیست که با کسی زندگی بکند که عاشقش نیست، خدا می داند که ما برای هم ساخته شدیم، خدا اصلاً ما را برای هم ساخته است، عزیزم من می دانم خدا این کار را کرده ما می رویم برای یک زندگی عالی برای یک زندگی زیبا، ما باید شجاع باشیم.

من به جورج خواهم گفتم، من می خواهم با او روراست باشم و نمی خواهم از وی چیزی را پنهان کنم اما این موضوع را تا بعد از جشن تولدم مخفی نگاه می دارم ... می دانم چه می کنم کار من درست است، من نمی توانم بدون تو زندگی بکنم، نمی توانم نمی توانم نمی توانم، نمی توانم.... چقدر من احمق هستم که این چیزها را الان می نویسم دو خط دیگر می نویسم که در این دو خط فقط نوشته باشم دوست دارم و بدون تو زندگی نخواهم کرد او عزیزم عزیزم

نامه در اینجا تمام می‌شود آیریس بی حرکت مثل مجسمه نگاهی به نامه انداخت چقدر من از زندگی خواهرم بی اطلاع بودم من ابدأ از وی چیزی نمی‌دانستم بنابراین رزماری یک معشوقه داشته و او یک نامه عاشقانه بسیار وحشتناک برای وی نوشته است او می‌خواسته با وی فرار کند! خب رزماری حتماً قبلاً هم نامه‌هایی برای این آقا نوشته خب بالاخره چه تصمیمی می‌خواسته بگیرد و چه اتفاقی برای این مرد ناشناس می‌خواسته بیفتد! (لئوپارد!) چه اسم مسخره‌ای.

آیریس با خودش فکر کرد، این مرد چه کسی بود که عاشق رزماری بود و او را دوست داشت! آنها واقعاً عاشق یکدیگر بودند؟ مطمئناً بایستی او رزماری را دوست داشته باشد. رزماری واقعاً زنی دوست داشتنی بود با این وجود مطابق نامه رزماری، او پیشنهاد کرده بود که همه چیز به پایان رسد، لئوپارد سرانجام گفته بود که این جدایی به خاطر خوشبختی رزماری است و فقط محبتی است نسبت به رزماری.

- بله ظاهراً مردها برای بدست آوردن دل زنها از این صحبت‌ها می‌کنند، آیا واقعاً او به هر چه گفته بود عمل می‌کرد؟ اصلاً او چه کسی بود؟ آیا مرد درستکاری بود؟ شاید عشق رزماری برای او فقط یک هوس بود و اصلاً به رزماری اهمیتی نمی‌داد. به هر حال برداشت آیریس این بود که آن مرد ناشناخته مصمم بوده که با رزماری قطع رابطه کند.

اما رزماری طور دیگری فکر می‌کرد و به هیچ چیز اهمیت نمی‌داد و مصمم بوده که ... آیریس تکانی خورد او هیچ چیز درباره ذهنیت رزماری نمی‌دانست. چگونه ممکن است رزماری دختری به آن شادابی و سرحالی، دارای شوهری خوش تیپ، خوش برخورد و یک زندگی مرفه یک دفعه همه

چیز را خراب کند؟ چرا او باید کور شده باشد و خواهرش نیز از روحیه و طرز فکر او هیچ اطلاعی نداشته باشد؟

اما این مرد چه کسی بود؟ آیریس فکرش را به گذشته معطوف داشت به خاطر آورد افراد زیادی عاشق رزماری بودند، دوستان زیادی داشت که با او رابطه داشتند ولی هیچ کسی به طور خاص در زندگی او وجود نداشت که وی فریفته و دلباخته او شده باشد.

- ولی مسلماً کسی باید بوده باشد، ولی کجا و کی؟

آیریس ابروانش را در هم کشید و بیشتر فکر کرد و ناگهان دو اسم را به خاطر آورد:

بله بله بایستی او باشد اسیتن فارادی! اما رزماری در وجود او چه دیده بود؟ مرد چاق و شکم گنده‌ایی که خیلی هادی و بدون جذبه بود البته مردم می‌گفتند او مرد روشنفکری است. یک سیاستمدار است و از نظر موقعیت اجتماعی نیز معاونت سیاسی یکی از مقامات مهم را عهده‌دار است. اما در کل او نمی‌توانست آنچنان نفوذی بر رزماری داشته باشد که وی را اینقدر تحت تأثیر قرار دهد، البته می‌گفتند ممکن است در آینده وزیر بشود و شاید همین مسئله رزماری را کور کرده است.

مطمئناً رزماری نمی‌توانست از داشتن یک شوهر وزیر بگذرد. اما به هر حال او زنی بود که شوهر داشت و نمی‌بایست عاشق چنین مردی از یک خانواده با نفوذ و نیرومند بشود. اگر یک زن احساس کرد که زن دیگری در شرایطی ممکن است از وی بهتر باشد در کمال رقابت ممکن است دست به خیلی از کارها بزند ولی در مورد تصاحب یک مرد هرگز چنین چیزی امکان ندارد.

- شاید این شخص آتونی براون باشد؟ و آیریس نمی‌خواست که آن فرد آتونی باشد.

- حقیقت داشت او مثل غلام رزماری بود هر جای رزماری می‌رفت آتونی نیز به دنبالش بود البته چهره خوبی داشت و خوش قیافه، خوش برخورد، خوش خنده بود ولی مطمئناً روی هم رفته با رزماری هماهنگ نبود.

- عجیب است که آتونی بعد از مرگ رزماری ناگهان ناپدید شد هر دوی این افراد بعد از مرگ رزماری پیدایشان نشد کجا رفتند؟ آب شدند و به زمین رفتند. البته زیاد هم عجیب نیست آتونی مردی بود که زیاد مسافرت می‌کرد او به آرژانتین، کانادا، اوگاندا، ایالات متحده و... مسافرت می‌کرد.

آیریس این فکر به سرش زد که او به عنوان یک آمریکایی یا کانادایی چرا لهجه آمریکایی ندارد؟ خیلی عجیب بود اگر او آمریکایی یا کانادایی بود چطور می‌شد که لهجه نداشته باشد؟ این رزماری بود که باید در مورد دوستش این را می‌فهمید و می‌پرسید. دلیلی نداشت که به دیدن ما بیاید او فقط دوست رزماری بود نه دوست ما.

- اما رزماری عاشقش بود...

آیریس نمی‌خواست وی را به عنوان معشوقه رزماری به حساب آورد، قلبش از این اندیشه به هم فشرد، خیلی ناراحت شد. دوباره نگاهی به نامه در دستش انداخت آن را تا کرد و مچاله کرد و به دور انداخت... اما نیرویی قوی وی را از این کار بازداشت:

- یک روز ممکن است این نامه به کار آید و بسیار حائز اهمیت گردد... بنابراین نامه را آرام برداشت صاف کرد و آن را در جعبه جواهرات خود نهاد.

- ممکن است روزی خیلی به درد بخورد. چرا؟ برای این که مسائل پیرامون روزهای بعد به نظرش خیلی پیچیده می رسید. و مسئله بعدی؟ جمله ای مسخره آمیز به طور ناخواسته به ذهن آیریس رسید تبسم تلخی کرد و سوال سلیس و روان فروشنده که گویی بازتاب افکار وی می باشد. خب چیز بعدی لطفاً... این همان چیزی نبود که وی سعی می کرد در مورد گذشته بیاد بیاورد. آیریس با کشف چیز عجیبی در اتاق زیر شیروانی مواجه گشته و دچار حالت دگرگونی و تغییر خاصی گردیده بود و حالا.

- و چیز بعدی چه بودا مطمئناً، رفتار عجیب جرج. این مربوط به مدتها قبل می شد چیزهای کوچکی که آیریس را متعجب می کرد و حالا با این کشف آن مسائل بطور برجسته ای مشخص گشته و مشخصاً برای وی نکاتی را روشن می کرد مخصوصاً با صحبتی که دیشب جورج با وی کرده بود. اظهارات و رفتاری که در ضمن حوادث رخ داده بود و پدیدار گشتن و ظهور دوباره آتونی براون.

- بله، شاید حرکت بعدی همین باشد و از موقعی که نامه پیدا شده بود حرکات اطرافش شکل و نوع دیگری داشت. آیریس می توانست دقیقاً احساساتش را بطور مشخص لمس کند و تشخیص دهد که چه احساس و رفتار و حالتی داشت.

رزماری در ماه نوامبر به دنیا آمده بود یعنی شش ماه بعد از دنیا آمدن آیریس، حالا آیریس تحت پوشش لوسیلا زندگی جدیدش را به عنوان دختر جوانی شروع کرده بود که به رستوران، رقص و سینما می رفت و کارهایی که یک دختر جوان معمولاً در این سن و سال انجام می داد، خیلی هم لذت برده بود ولی آنچنان که باید و شاید خوشحال و راضی به نظر نمی رسید. در یکی

از همین مجالس در پایان ماه ژوئن بود که صدایی از پشت سرش شنید که می‌گوید:

- اوه، این آیریس مارلی است. اینطور نیست؟ آیریس رویش را برگردانید و نگاهی کرد او آنتونی براون بود با صورتی سبزه. آنتونی گفت:
- انتظار نداشتم که شما مرا به خاطر بیاورید... آیریس حرف او را قطع کرد و گفت:

- اوه اما من شما را خوب به خاطر می‌آورم. شما مرا فراموش کردید و در عرض این مدت از موقعی که شما را دیدم... آنتونی حرفش را قطع کرد و گفت:

- می‌دانم از موقع جشن تولد رزماری ...

آیریس بلند شد کلام در لبانش خشک شد هیچی نگفت خون به صورتش آمد سرخ شد. او را خیلی خونسرد ترک کرد لبانش می‌لرزید چشمانش ناگهان با یک ناراحتی برقی زد و به فکر فرو رفت. آنتونی براون سریع به دنبالش دوید و گفت:

- متأسفم، متأسفم از این که این مسئله را به خاطر شما آوردم. متأسفم خانم آیریس نمی‌بایستی بیاد شما می‌آوردم. آیریس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بیار خوب بسیار خوب مهم نیست... (از آنشبی که جشن تولد رزماری بود و رزماری خودکشی کرده بود او نمی‌خواست به آن فکر کند آیریس نمی‌خواست به مرگ خواهرش و آن اتفاقات فکر کند.)
آنتونی براون دوباره گفت:

- متأسفم لطفاً مرا ببخشید، میل دارید برقصید؟

آیریس سرش را به علامت مثبت تکان داد و گر چه رقص شروع شده بود ولی وی شروع به رقصیدن با او کرد؟ آنتونی خوب می رقصید بسیار عالی یکی از آن رقصهایی که وی بسیار به آن علاقه داشت. با خود فکر کرد او دوست رزماری است و یک اضطراب ناگهانی به شدت به آیریس دست داد:

- دوست رزماری، نامه رزماری، آیا به همین مرد نامه نوشته است. همین مردی که الان دارد می رقصد؟ مردی که هم اکنون اینقدر متواضع صحبت می کند و اسم مستعار روی خودش گذاشته است. لئوپارد؟ بله این همان لئوپاردی است که در نامه نوشته است او و رزماری وی به تندی گفت:

- شما در تمام این مدت کجا بودید؟

لئوپارد یا همان براون یکه خورد نگاهی به چهره آیریس انداخت و با چهره ای درهم صدایی گرفته و بسیار سرد گفت:

- من مسافرت تجارتمی می کردم.

- اوه می فهمم. آیریس به فکر فرورفت و دوباره پرسید:

- خب چرا برگشتید؟ لئوپارد یا همان براون تبسمی کرد و به آرامی گفت:

- شاید برای دیدن تو، آیریس مارلی.

آیریس فکر کرد که عجب تصادف شگفت انگیزی... بعد از آن دیگر آنتونی به طور مشخص جزئی از زندگیش شده بود. آنها لااقل هفته ای یک دفعه همدیگر را ملاقات می کردند. آیریس، آنتونی را در پارک و جاهای مختلف هر جا که امکان داشت می دید و یا در رستوران برای شام برای ناهار ملاقات می کرد تنها جایی که آنتونی هرگز به آنجا پای ننهاد خانه آنها در محله الواستون اسکویر بود.

همین چندی پیش بود که آیریس متوجه شد که وی از آمدن به خانه آنها

سر باز می‌زند. چه موقع وی متوجه این مسئله شد و چرا؟ آیا این به علت رابطه آتونی و رزماری بود، سپس در نهایت تعجب، جورج با درک و استنباط این که آیریس با آتونی ارتباط دارد از او پرسید:

- در باره آن دوستی که با او بیرون می‌روی یعنی آتونی براون چیزی می‌دانی؟ آیریس نگاهی به جورج کرد و گفت:

- بله می‌دانم او دوست رزماری بوده همین. قیافه جورج درهم رفت چشمانش را روی هم گذاشت و با حالت خمودگی گفت:

- البته، البته، درست است. آیریس گفت:

- متأسفم نمی‌بایست این را به خاطر شما می‌آوردم. جورج بارتن سرش را تکان داد و به آرامی گفت:

- نه نه، من نمی‌خواهم هرگز او را فراموش کنم سپس چشمانش را به نقطه‌ای دوخت و ادامه داد:

- میدانی نام رزماری برای من چه مفهومی دارد؟ رزماری برای من یک نام بیاد ماندنی است. جورج نگاهی به آیریس انداخت و گفت:

- آیریس من نمی‌خواهم که تو خواهرت را فراموش کنی. آیریس نفسش را در سینه حبس کرد و گفت:

- من، هرگز هرگز. جورج ادامه داد:

- اما ممکن است رزماری از این آتونی بروان خوشش آمده بوده...

- ولی من باور نمی‌کنم که رزماری در باره این جوان چیز زیادی می‌دانسته.

- آیریس تو باید خیلی حواست جمع باشد. تو دختر ثروتمندی هستی.

- یک حالت عصبانیت در هنگام گفتن این جمله از چهره جورج می‌بارید.

- چرا او در کلارید اقامت دارد در حالی که می‌تواند در لندن باشد!
- جورج بارتن تبسمی کرد و زمزمه کرد:
- این فرد به قدری مرموز است که هیچ کس از اسرار وی نمی‌تواند اطلاعاتی پیدا کند بسیار مشکل می‌توان فهمید که وی چگونه آدمی است واقعاً آدم بسیار مرموزی است باید حواست خیلی جمع باشد.
- او آمریکایی است؟
- شاید آمریکایی باشد و شاید به وسیله آمریکایی‌ها در این مکان گمارده شده باشد او هرگز در این خانه نمی‌آید، این طور نیست؟
- خیر، من نمی‌دانم چرانی آید، شاید از شما می‌ترسد؟ جورج سرش را تکان داد و گفت:
- من باید با لوسیلا صحبت کنم. آیریس با تمسخر گفت:
- لوسیلا! جورج با ناراحتی و نگرانی گفت:
- همه چیز درست است؟ منظورم این است که آیا لوسیلا به کارهای تو می‌رسد و چیزهایی که می‌خواهی انجام می‌دهد؟
- بله در حقیقت او مثل یک سگ وفادار به من خدمت می‌کند.... چون اگر این طور نبود تو می‌گفتی که....
- ولی می‌توانیم یک نفر را که جواتر و بهتر باشد در نظر داشته باشیم من می‌خواهم که تو از زندگیت لذت ببری.
- اما جورج من از زندگیم لذت می‌برم.
- اوه بسیار عالی است. جورج با لحن سنگینی اضافه کرد:
- بنابراین کافیست، من نمی‌خواهم وارد این مسائل بشوم و هرگز هم وارد این مسائل نشده‌ام اما تو بایستی به تمام اطراف و حول و حوش خود خوب

بنگری، لازم نیست دیگر در این مورد صحبت کنیم. جورج سرفول خودش باقی بود و صحبتی هم با خانم دریک راجع به موضوع آتونی به عمل آورد که تمام شد. البته خانم دریک در آن لحظه از موقعیت استفاده کرد و درخواستی را که در ذهن داشت مطرح کرد، حتماً می‌خواست از جورج امتیازی بگیرد. او بی‌درنگ پس از صحبت‌های جورج درخواست خویش را مطرح نمود.

- خانم دریک در همان موقع تلگرافی را که در دست داشت به جورج نشان داد. تلگراف از پسر بیکار و بی‌هارش بود که به عنوان دو چشمش محسوب می‌شد. پسرک، بهترین مهارتش این بود که در مورد نیازهای مالی مادرش را در تنگنا قرار دهد، مثل تلگرافی که آن موقع فرستاده بود:

می‌توانی برای من دویست پوند بفرستی؟ در نهایت نیاز و در حال بسیار بسیار شدید مالی زنده یا مرده. ویکتور

لوسیلا داشت گریه می‌کرد و می‌گفت:

- ویکتور پسر شرافتمندی است او شرایطی را که من دارم می‌داند و می‌داند نباید هرگز مرا در فشار مالی قرار دهد اما من آخرین امید او هستم حتماً همه درها به رویش بسته شده و در نیاز بسیار شدیدی قرار دارد او هرگز از من تقاضایی نمی‌کند که باعث ناراحتی من شود بیچاره چه قدر در تنگنا بوده که چنین درخواستی کرده من همیشه از این ترس دارم که او خودش را بکشد....

جورج با بی‌تفاوتی گفت:

- ترس او این کار را نمی‌کند.

- نمی‌دانید، شما ویکتور را نمی‌شناسید من مادر او هستم و طبیعتاً

می‌دانم پسرم چگونه آدمی است من خودم را هرگز نمی‌بخشم اگر او خودش

را بکشد و اگر به درخواست او جامه عمل نپوشانم آنوقت تا آخر عمر ناراحت و مضطرب خواهم بود من می‌خواهم همه زندگی و سهم خودم را بفروشم و برای او بفرستم. جورج به آرامی گفت:

- بین لوسیلا من اطلاعات کاملی از آن تلگراف دارم که چه نیازی دارد یکی از آشنایان من که ویکتور را می‌شناسد به من گفت، که او پول را برای چه می‌خواهد، اما نصیحت من به تو این است که بگذاری خودش تلاش کند و دیگر از این کارها نکند که در مخمصه بیفتد خودش راهش را پیدا می‌کند تا موقعی که تو برایش پول بفرستی همین بساط است.

- اوه آقای جورج شما چقدر سخت‌گیر هستید. پسر بیچاره من همیشه در زندگی بدشانسی آورده همیشه در زندگی بدشانسی بوده... جورج بر عقیده و حرفش پافشاری کرد و گفت:

- مثل این که هیچ وقت نمی‌شود با زنها بحث کرد.

- لوسیلا با توجه به صحبتی که با آقای جورج کرده بود خواست خودش را به گونه‌ی تهدید آمیز مطرح کرد و گفت:

- دریست پوند که پولی نیست. و جورج کم‌کم دویست پوند را به پنجاه پوند رساند و هرچه خانم لوسیلا فشار آورد فایده‌ایی نداشت.

آیریس می‌دانست که جورج پول را خودش فراهم می‌کند و از پس‌انداز خودش می‌دهد. ولی جورج تظاهر کرد و گفت:

- به هر حال برای تهیه این پنجاه پوند هم باید خیلی از چیزهایم را بفروشم تا بتوانم این پول را جور کنم چون جور کردن پول این روزها آسان نیست.

جورج در واقع این موقع دست و دلبازی نشان داد و موقعی که خانم

دریک رفت، گفت:

- ببینید این پسر همیشه این بساط را دارد او مایه درد سر خانواده است و تا آخر عمرش مثل این که بایستی یک نفر از وی حمایت بکند.

- آیریس گفت:

- شما لازم نیست از او حمایت کنید و چیزی برایش بفرستد او که جزو خانواده شما نیست.

- جزو خانواده ما نیست جزو خانواده و فامیل خواهر زخم که هست.
آیریس گفت:

- اوه تو چقدر خوب و نازنین هستی ولی من نمی دانم در این مورد چه کار بکنم. شما همیشه چیزهایی می گوید که واقعاً باعث تعجب من می شود.
جورج تبسمی به آیریس کرد و گفت:

- البته شما در این مورد نمی توانید کمکی بکنید تا سن بیست و یک سالگی. زیرا تا آن زمان پرلی به دستتان نمی آید که در این موارد بتوانید زیاد کمک کنید. در این مورد هم نگران نباشید خانم جوان شما هائل تر از آن هستید که در این مورد با خانم دریک به مذاکره پردازید. ولی من می دانم در این موارد با وی چگونه رفتار کنم.

- من می دانم وقتی که ویکتور به لوسیلا تلفن می کند بایستی هر چه که می خواهد برایش فراهم کرد البته او همیشه ده پوند را صد پوند یا دوست پوند می گوید و من می دانم که با ده یا بیست پوند می شود سروته قضیه را هم آورد و شما نمی توانید مادر او را از گریه و زاری در این گونه موارد باز دارید ولی می توانید مبلغ را از دوست پوند به پنجاه پوند برسانید و او را خوشحال کنید. جورج ادامه داد:

- البته، هرگز این مقادیر پول برای ویکتور کفاف نخواهد داد و چند روز دیگر دو مرتبه تلگرافی می‌زند و بهترین تهدید او این است که خودم را می‌کشم و می‌دانید که سنگ بزرگ علامت نزدن است و مردمی که همیشه تهدید می‌کنند هرگز کاری را نخواهند کرد. آیریس به فکر رزماری افتاد و گفت:

- هرگز، هرگز چون او هرگز در این مورد حرفی نزد. و سپس افکارش را به گذشته برد.

جورج به رزماری فکر نمی‌کرد بلکه به یک مرد جوان، وسواسی و قابل احترام و ستایش در ریودژانیرو (Riodejnio) فکر می‌کرد در حقیقت با استفاده‌ایی که از حضور آیریس نصیب لوسیلا می‌گردید باهت می‌شد که وی زیاد به دوستی آنتونی براون و آیریس فکر نکند.

بنابراین جورج موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- موضوع بعدی! آیریس نتوانست موقعی که وی این حرف را زد بی تفاوت بماند، علت این حرف چه بود؟!

حالا فکر آیریس به گذشته باز می‌گشت و نمی‌توانست مشخصاً در آن لحظه فکر بکند که چرا از موقعی که رزماری فوت کرده بود جورج فرد بسیار خشک و تا حدودی سنگین و شاید پیرتر و حواس پرت و مضطرب به نظر می‌رسید. البته این طبیعی بود ولی موقعی که حواس پرتی وی افزوده می‌گشت کاملاً قابل لمس بود.

آیریس بعد از آن اصطکاکی که بر سر رابطه او و آنتونی پیش آمد متوجه شد و فهمید که آقای جورج رفتاری متفاوت دارد و به وی با حالت گنگی و گیجی می‌نگرد، نگاه‌هایش مفهومی دارد که آیریس از آن سر در نمی‌آورد.

بعد از آن جورج هادتی تازه پیدا کرده بود او می‌رفت در اتاق مطالعه‌اش و بست می‌نشست به نظر نمی‌رسید که کاری در اتاق مطالعه داشته باشد گویا همین طور بیکار می‌نشست.

یک روز آیریس سرزده و ناگهانی به اتاق مطالعه جورج رفت که ببیند او چه کار می‌کند. او را پشت میز دید که نشسته و چشمانش را به نقطه‌ای دوخته و خیره شده. جورج نگاهی متعجبانه و بی‌تفاوت و عاری از هر احساسی به وی انداخت. جورج مانند مردی که یکه خورده بود رفتار کرد ولی نهایت تعجب و شگفتی در آیریس بوجود آمده بود که گفت:

- چرا این طور نشسته‌ای و به گوشه‌ای زل زده‌ای؟ خیلی کوتاه جواب

داد:

- هیچ.

هیچ کس توجه زیادی به این مسئله نکرده بود و مطمئناً برای آیریس نیز زیاد با اهمیت نبود. نگرانی‌ها همیشه یک امری عادی برای همه افراد است این حالت همگانی است.

- بنابراین آن حالت جورج که بدون دلیل البته از نظر آیریس بوجود آمده بود خیلی عجیب و فریب بود و آیریس نمی‌توانست دلیل این موضوع را بفهمد.

- یک روز جورج بطور ناگهانی به آیریس گفت:

- آیریس آیا اتفاق افتاده که رزماری در مورد موضوعی با تو صحبت

کند؟ آیریس نگاهی کرد و گفت:

- البته جورج او با من خیلی صحبت کرده اما منظور تو در باره چه

موضوعی است؟

- در باره خودش و دوستانش در باره این که زندگی اش را چگونه می گذراند آیا خوشحال بود یا غمناک کلاً در مورد این چیزها.
- آیریس فکر کرد و به ذهنش فشار آورد و این طور به نظرش رسید که منظور جورج موضوعات عشقی است و خیلی آرام گفت:
- البته در مورد موضوعات خاص با من زیاد صحبتی نمی کرد منظورم این است که همیشه مشغول بود و کارهای خودش را انجام می داد.
- پس درباره چه موضوعاتی با شما صحبت می کرد؟ البته می دانم موقعی که او با من ازدواج کرد شما بچه بودید ولی فرق نمی کند من فکر کردم ممکن است به شما چیزی گفته باشد.
- جورج نگاه استفهام آمیزی به آیریس انداخت و امیدوار بود از وی چیزی بشنود. آیریس نمی خواست موضوع را به جورج بگوید که قلبش بشکند. به هر حال در مورد رزماری چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. جورج آهی کشید و گفت:
- اوه مهم نیست.
- روز دیگری جورج از آیریس سؤال کرد:
- تو میدانی بهترین دوست مؤنث رزماری چه کسی بود؟ آیریس از خود عکس العملی نشان داد و گفت:
- آره، گلوریا کینگ، خانم مینی آتول، جیم ریواند.
- تا چه اندازه با این افراد دوست و خودمانی بود؟
- خب من دقیقاً نمی دانم.
- منظور این است که ممکن است حرفی به آنها زده باشد؟
- من در واقع نمی دانم فکر نمی کنم که او از آن زنهایی بود که... ولی

منظورتان چه حرف محرمانه‌ایی است؟

آیریس می‌خواست که سؤال دیگری نکند اما جواب جورج در این موقع موجب تعجب بسیار آیریس شد. جورج گفت:

- آیا رزماری هرگز نگفت که از کسی می‌ترسد؟ آیریس خیره شد و گفت:

- ترس؟

- من اینطور می‌گویم. حالا بهتر است اینطور بگویم که آیا رزماری دشمنانی هم داشت؟

- منظورتان در میان دوستان زنش است؟

- خیر، دشمنان واقعی و خطرناک، شاید کسانی که اصلاً فکرش را هم نکند؟ آیریس ناراحت شد و خیلی رک و راست و محکم جوابی داد که

باعث ناراحتی جورج شد. و جورج من و من کنان گفت:

- می‌دانم مادمازل من تعجب می‌کنم.

و دو سه روز بعد از این جریان بود که جورج سؤالاتی در مورد فارادی (FARRADAY) کرد.

- رزماری چند وقت به چند وقت فارادی را می‌دید؟ آیریس با شک و تردید گفت:

- من نمی‌دانم آقای جرج.

- آیا هرگز در مورد فارادی یا در باره خانواده آنها با تو صحبت می‌کرد؟

- من نمی‌دانم.

- آیا آنها باهم دوست و صمیمی بودند یا رزماری خیلی نسبت به مسائل

سیاسی علاقمند بود؟

- بله بله، بعد از آن که خانواده فارادی را در سوئیس ملاقات کرد در باره مسایل سیاسی خیلی علاقه نشان می داد که این علاقه قبلاً در وی وجود نداشت و من خیلی تعجب کردم.

- خیر من فکر می کنم استیفن فارادی وی را علاقمند به مسایل سیاسی کرد. استیفن فارادی مرتباً به وی یادداشتهائی در ارتباط با همین مسایل سیاسی می داد. جورج گفت:

- ساندر را فارادی در باره اینگونه مسائل چگونه فکر می کرد؟

- درباره چی؟

- در باره شوهرش و دادن اینگونه جزوه های سیاسی به رزماری؟ آیریس با ناراحتی گفت:

- نمی دانم. جورج گفت:

- این خانم ساندر را یک خانم بسیار خودداری است بسیار سرد مثل یخ، اما آنها می گویند او احمق است او عاشق و شیفته شوهرش می باشد. از آن زنانی است که از داشتن دوستان زنی که با شوهرش گرم بگیرند واقعاً منزجر است. - شاید.

- تو خانم فارادی یعنی ساندر را چگونه آدمی دیدی؟ آیریس به آرامی گفت:

- من نمی دانم که آنها چگونه آدمی هستند رزماری با ساندر را می گفت و می خندید و به نظرم با هم خیلی گرم و صمیمی بودند و آنها هیچگونه مسئله ای را که شما اشاره می کنید نداشتند. جورج غرید و گفت:

- باید ببینیم که آتونی براون در این مورد چه نقشی داشته و ادامه داد:

- بایستی ببینم که آتونی براون... آیریس با سردی گفت:

- چرا این قدر مبهم صحبت می‌کنی؟ جورج پاسخی نداد و در عوض گفت:
- در بارهٔ چیز خوبی می‌خواستم صحبت کنم اینطور نیست؟ او بایستی زندگی جالبی داشته باشد آیا در بارهٔ زندگیش با تو صحبت کرده است؟
- نه زیاد ولی اینطور که می‌گویند خیلی به مسافرت می‌رود.
- فکر کنم سفر تجاری؟
- تصور کنم اینطور باشد.
- شغلش چیست؟
- نمی‌دانم.
- بعضی اوقات مثل این که در مسائل اسلحه فعالیت دارد اینطور نیست؟
- در این مورد هرگز چیزی نگفته.
- خوب لازم نیست که این حرف را بزنی من پرسیدم، و تقریباً پاییز گذشته بود که با دووث‌بری که رئیس قسمت معاملات اسلحه ایالات متحده هست... فکر کنم رزماری قبلاً آتونی را می‌دیده، این طور نیست؟ آیریس گفت:
- بله ولی او را زیاد نمی‌شناخت. جورج گفت:
- فکر کنم باروحیات وی زیاد آشنایی نداشت و تنها باهم به رقص می‌رفتند اینطور نیست؟
- بله.
- من همیشه متعجب بودم که آیا شما می‌دانید که رزماری می‌خواست او هم در جشن تولدش شرکت کند؟ و آیریس آهسته پیش خودش گفت:
- چون بسیار قشنگ می‌رقصد.
- البته البته.

بدون این‌که نگاهی به جورج بیاندازد تصویری را که شب اول از آنتونی داشت در نظر مجسم ساخت.

- میز بزرگی در لوکزامبورک بود چراغهای سایه‌دارگل و آن منظره زیبا، ریتم زیبای موسیقی و هفت نفری که دور میز بودند. خودش، آنتونی، براون، رزماری، استیفن فارادی، روس لسینگ، جورج و در طرف راست جورج خانم استیفن فارادی، نشسته بودند که موه‌های صاف طبقه طبقه و صدای نخراشیده و تراشیده‌ای داشت، روی هم رفته جشن تولد شادی به نظر می‌رسید اما شادی نبود!

در وسط جشن آیریس گفت:

- عجب فکرهای ناراحت‌کننده‌ای است بهتر است که فراموش کنم بهتر است که فکرم را به آنتونی معطوف دارم اولین دفعه‌ای که او را ملاقات کرده بود، قبل از این‌که آن واقعه به وقوع بپیوندد سایه‌ای در سالن بود و یک نفر با رزماری همراه بود.... در این موقع صدایی آیریس را از افکار خودش بدر آورد، جورج گفت:

- خیلی مسخره است که همه چیز زود برچیده شد او کجا رفت می‌دانید؟

آیریس متوجه نشد و گفت:

- آه شاید رفته به هند و شاید سیلان!

- هرگز اسم آن شب را نیاورد هرگز!

- آیریس به تندی گفت:

- چرا او حرفش را خورد و چهره جورج عبوس و در هم شد.

- خیر خیر، البته خیلی متأسفم، ضمناً از آقای آنتونی براون خواهش کن

که یک شب برای شام بیاید من می‌خواهم او را ملاقات کنم؟

آیریس تعجب کرد و خوشحال شد و جورج در یک حالت تسلط به خود این دعوت را تأکید کرد و گفت:
- خوشحال می شوم اینجا بیاید.

اما آتونی قرار بود که به شمال برود و نتوانست آن دعوت را بپذیرد.
در اواخر ماه جولای یک روز جورج با حرفش لوسیلا و آیریس را کاملاً تکان داد او گفت:

- می دانید خانه‌ای در ییلاق خریدم؟ آیریس با ناباوری گفت:

- خانه‌ای در ییلاق خریدی اما من فکر کردم که قرار است خانه‌ای را در گورینگ برای یکی دو ماه اجاره کنیم!

- حالا بهتر است که یک خانه‌ای از خودمان داشته باشیم بهتر از اجاره کردن است، بهتر نیست؟ می توانی برای آخر هفته بیایی اینجا و هر موقع که دلت خواست می توانی به شهر بیایی.

- کجا هست؟ کنار رودخانه است؟

- نه در حقیقت در اسکس است در مارلینگ هام. آن جوری که آقای پوارو می گفت محل بزرگی است ولی خانه‌ای کوچک است.

- منظورت این است که بدون این که آن را ببینی خریدی؟

- تقریباً شانس بود بازار که رفتم موقعیتی پیش آمد و بی درنگ آن را خریدم. خانم دریک گفت:

- فکر می کنم که خیلی کار داشته باشد. تعمیرات، دکور و از این کارها خانه‌ای را که آدم ندیده بخرد همیشه این جور مسائل را دارد.

- جورج خیلی خونسرد گفت:

- چه هیبی دارد روس آن را دیده، روس لسینگ منشی بسیار کارآ و بسیار

قابل احترام جورج بود. جورج گفت:

- موقعی که روس چیزی را ببیند مثل این است که من خودم آن را دیده‌ام حتی از خودم بهتر. روس لسینگ در حقیقت زنی بود خوش قیافه لباسی بسیار مرتب و منظم و رسمی‌ای می‌پوشید کت و دامنی بلند با موهایی بسیار مرتب و منظم و حرکاتی بسیار منظم داشت. در طول زندگی رزماری اغلب می‌گفت:
- باید روس لسینگ را ببینیم، و جورج هر کاری که می‌شد می‌گفت:
- بگذار به عهده روس.

- هرکار مشکلی که بود دوشیزه روس با پنجه توانای خود حل می‌کرد او همیشه خندان جدی و بسیار منطقی مسائل را حل می‌کرد. اداره جورج را در واقع روس می‌گردانید و بدون روس لسینگ جورج فلج بود جورج به روس خیلی مدیون بود و به نظر وی این روس بود که مایه روتق و نظم و ترتیب کارهایش می‌شد و به هر حال در این مورد با برده شدن نام روس، لوسیلا دریک ناراحت شد و گفت:

- اوه جورج عزیز خودت از روس خیلی بهتر هستی منظورم این است که زنانی که منشی هستند نمی‌دانند در این خانه چه کسی می‌خواهد زندگی کند ولی زن خانه یعنی من می‌دانم که چگونه باید خانه را دکور کرد، خانه را گرداند اتاق ناهار خوری چگونه باشد من درباره خودم چیزی نمی‌گویم ولی آیریس باید نظر بدهد و اگر به سلیقه‌اش نباشد ناراحت می‌شود. جورج نگاه حیرت زده و مبهوت شده‌ای به لوسیلا انداخت و گفت:

- من می‌خواستم برای شما شگفتی ایجاد کنم!

لوسیلا مجبور شد فقط لبخند بزند.

- عجب پسری هستی جورج عجب پسری هستی؟! آیریس گفت:

- من اهمیت به رنگ و این چیزها نمی دهم مطمئن هستم که خانم لسینگ خودش به اینها اهمیت می دهد مگر ما می خواهیم که در آنجا چکار کنیم. راستی زمین تنیس هم دارد؟

- بله حتی در چند مایلی آنجا نیز زمین گلف هم وجود دارد که بسیار زمین بزرگی است و نزدیک دریا است و افزون بر این همسایگان خوبی هم داریم و همه با هم رفت و آمدهای خوبی دارند. آیریس گفت:

- چه نوع همسایگانی؟ جورج نگاهی به عکس زنش انداخت و گفت:
- مثلاً خانواده فارادی آنها در یک مایلی آنجا زندگی می کنند تقریباً آن طرف پارکی که آنجا وجود دارد. آیریس نگاهی به جورج انداخت و با خود گفت:

- پس تمام خرید این خانه ها زیاد هم بی مطالعه نبوده. و ارتباط استیفن را به یاد آورد، ساندره ایال آقای فارادی را به یاد آورد و صحبت هایی را که جرج در این زمینه کرده بود. همسایه ایی نزدیک در یک ییلاق با آن سابقه ای که جورج تعریف می کند...

اما چرا اینقدر جورج در مورد خانواده فارادی اصرار می ورزد چرا این شیوه را به کار گرفته؟ آیا جورج به رزماری و استیفن فارادی مشکوک بود که چیزی بین آنها باشد آیا یک موضوع مرموز و یا حسادت بین آنها وجود داشت و این یک مسئله ای است که آقای جورج اینقدر به خانواده فارادی حسیده است. اما آقای جورج از این خانواده چه می خواهد هدف از این سئوالات چیست؟ آیا اخیراً جورج به چیزی پی برده است؟ آن غروبها کتاب عجیبی در دست جورج بود که لوسیلا آن را در یک ظرف شیشه ای حمل می کرد؟

- خیر اخیراً جورج خیلی عجیب به نظر می‌رسد، به نظر می‌رسد که تحت فشار و هیجان و عقده های درونی باشد وقتی می‌نشیند به حالت کما می‌رود و حالت عادی ندارد.

-تمام ماه اگوست را در ییلاق و خانه کوچک آقای پوارو که خریده بود گذراندند خانه وحشتناکی بود. آیریس از آن خانه متنفر بود خانه قدیمی و مبلمانی که اصلاً از آن خوشش نمی‌آمد البته (این تقصیر لسینگ نبود) عجیب این‌که محلی ترسناک بود، آنها آنجا زندگی نکردند بلکه آنها آنجا را اشغال کرده بودند به نظر آیریس آنها خانه را در یک منطقه دور افتاده به عنوان سربازانی که در یک سربازخانه در هنگام جنگ زندگی میکنند به تصرف آورده بودند.

- چه جای وحشتناکی است همه چیز یکنواخت است مردم مرتب می‌آیند تنیس، یک مهمانی شام با خانواده فارادی، دیدن ساندر را فارادی و خنده هایش و همسایگان و دوستان، معرفی آنها به یکدیگر و نصیحت جورج به آیریس در باره اسبها و... مسائل این چنانی که هیچ کدام مورد پسند آیریس نبود. در پس تبسم خفیف و چهره‌های به ظاهر شاد کسی نمی‌توانست بداند که آنها چگونه فکر می‌کنند و این چیزی بود که آیریس را بسیار رنج می‌داد. خانم ساندر را زنی بود مثل مجسمه و در مورد استیفن آنها زیاد وی را نمی‌دیدند خیلی مشغول بود اغلب درگیر مسائل سیاسی بود.

از نظر آیریس او از دیدن پوارو یکی از همسایگان که در آن نزدیکی اقامت داشت سرباز می‌زد و نمی‌دانست چرا استیفن از پوارو می‌گریزد بنابراین ماه اوت هم گذشت و سپتامبر فرا رسید آنها قرار شد که در اکتبر به لندن باز گردند.

- آیریس نفس راحتی کشید و گفت:

- خلاص شدم شاید موقمی که به لندن بازگردم، جورج به زندگی هادی برگردد. چون او در این جا بیش از همیشه متفکر و در رنج و عذاب بود. خانه بیلاقی و جابجا شدن بیش از آنکه وی را شاد و بشاش کند ناراحت و غمزده کرد.

- شب گذشته آیریس بلند شده بود تا در را باز کند زیرا به درب خانه ضربه‌ای خورده بود.... آیریس چراغ را روشن کرد و نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- اوه تازه ساعت یک است وی ساعت ده ونیم به رختخواب رفته بود و چند ساعتی بیشتر نبود که خوابیده بود. لباس خانه را پوشید و رفت ببیند کیست به نظرش رسید که یک نفر پشت در است جورج بود او بیرون بود هنوز لباس معمولی بیرون بر تن داشت نفسش به تندی بالا و پایین می شد چهره‌اش کبود گشته بود و قیافه‌اش غیر طبیعی بود. جورج گفت:

- آیریس بیا پایین در اتاق مطالعه من باید با تو صحبت کنم. آیریس با تعجب و حیرت، گیج و مات حرف وی را اطاعت کرد.

درون اتاق مطالعه جورج در را بست و اشاره کرد که آیریس بنشیند درست مقابل وی سیگاری را بیرون آورد و آن را روشن کرد یکی دو دقیقه به فکر فرو رفت و با خودش حرف زد تا این که آیریس گفت:

- جورج چیزی پیش آمده است؟ آیریس خیلی ناراحت شده بود و فهمید که مسئله‌ای پیش آمده است. جورج مثل روح به نظر می رسید رنگ پریده و ناراحت و لرزان، جورج من و من کنان مثل کسی که در حال دویدن است و نمی تواند حرف بزند گفت:

- من خودم نمی توانم بروم نمی توانم بیش از این خودم را نگه دارم تو باید به من بگویی آیا واقعیت دارد... آیا امکان دارد...

- اما تو درباره چه فکر می کنی؟ من نمی دانم که در ذهن تو چه می گذرد؟

- تو باید توجه کرده باشی و چیزی را دیده باشی چطور تا به حال توجه

نگرده ای و چیزی را ندیده ای باید چیزی دیده باشی؟ آیریس گفت:

- من نمی توانم ذهن تو را بخوانم چه دلایلی چه چیزی و خیره وی را

نگریست. جورج مکشی کرد و گفت:

- تو نمی توانی بفهمی که من در باره چه چیزی صحبت می کنم من آمده ام

در باره آن موضوع با تو صحبت کنم آنقدر متعجب نشو دختر کوچولو تو باید

به من کمک کنی باید به خاطر بیاوری همه چیز را، حالا شاید به نظرت

عجیب بیاید اما تو چند دقیقه دیگر خواهی فهمید. موقعی که من نامه هایی را

به تو نشان بدهم در این موقع جورج رفت سر میز و کشورا کشید جلو و دو تا

نامه آورد آنها روی کاغذی آبی و نازکی نوشته شده بودند با کلماتی خیلی

ظریف، خیلی آراسته و منظم، جورج یکی از نامه ها را داد و گفت، بخوان.

آیریس نگاهی به نامه انداخت آنچه نوشته شده بود روشن، واضح و مشخص

بود:

- تو فکر می کنی که زنت خودکشی کرده او خودش را نکشته او را کشته اند و

نامه دوم...

جورج نامه دوم را هم به آیریس داده بود که نوشته شده بود:

- زن شما رزماری خودش را را نکشته او را کشته اند و همینطور که آیریس

نگاه به کلمات می کرد جورج ادامه داد:

- این نامه های یک ماه قبل به دست من رسیده در مورد اولین نامه فکر

می‌کردم که شوخی باشد و یک نفر خواسته که شوخی زشتی با من بکند سپس شروع به فکر کردن کردم که چرا باید رزماری خودش را بکشد؟ آیریس در یک حالت خشک گفت:

- مگر فشار بعد از آنفولانزا نبوده؟

- بله اما موقعی که تو به این مسئله فکر می‌کنی، مسئله مضحکی است خیلی از مردم آنفولانزا می‌گیرند اما خودکشی! آیریس گفت:

- ممکن است ناراحت بوده اینطور نیست؟

- بله فکر کنم، ممکن است، جورج به آرامی گفت:

- اما فرق نمی‌کند من هیچ دلیلی نمی‌بینم، همه ناراحتی دارند اما خودکشی!

- اما او باید این کار را کرده باشد جورج! چه توضیحاتی برای این کار داری و چرا آنها سیانوزن را در کیفش پیدا کردند مگر با سیانوزن خودکشی نکرده بود؟

- می‌دانی موقعی که همه اینها را سرهم بگذاری جواب منطقی است اما از زمانی که این نامه‌ها رسیده و زد روی نامه‌ها و گفت:

- من این نامه‌ها را در ذهنم می‌پرورانم و به اینها فکر می‌کنم و به همین دلیل بیشتر در خود فرو می‌روم بنابراین من آمده‌ام که سئوالاتی را در باره رزماری از تو بپرسم که آیا او دشمنانی داشته درباره چیزی که به نظرتو مشکوک بیاید، آیا او از کسی می‌ترسید؟ کسی که رزماری را کشته باید برای کشتن وی دلیلی داشته باشد.

- اما جورج تو دیوانه هستی ...

- بعضی موقع‌ها من فکر می‌کنم که دیوانه هستم و بعضی اوقات فکر

می‌کنم که درست فکر می‌کنم اما باید بدانم و این موضوع را کشف کنم تو باید به من کمک کنی و به خاطر بیاوری فکر کن به آن شب دوباره فکر کن، ممکن است تو چیزهایی را بینی که من نمی‌توانم بینم و اگر او کشته شده باشد باید در ارتباط با کسی باشد که آن شب سر میز بوده است تو آن افراد را دیدی اینطور نیست؟

بله آیریس آنها را دیده بود و نمی‌خواست به آن شب فکر کند ولی حالا بایستی همه چیز را به خاطر بیاورد موسیقی، ضربه‌هایی که روی طبل می‌خورد چراغهایی که رنگین بود و خاموشی و روشن می‌شد، میزی که جلوی رزماری بود چهره رزماری و سقوط وی بر روی زمین و آیریس لرزید و ترس و وحشتناکی همه چیز تمام شد. آیریس فکر می‌کرد بایستی همه را به خاطر بیاورد.

- اوه فکر به رزماری و مردن او...

- اوه هیچ فراموشی‌ای در کار نبود.

فصل دوم

روس لسینگ در خلال کار روزانه‌اش چند لحظه‌ای آن را متوقف کرد و آرام نشست به فکر رزماری بارتن عیال کارفرمایش افتاد، روس از رزماری اصولاً خوشش نمی‌آمد و از وی تنفر داشت و شدت تنفر خود را نمی‌دانست تا این‌که در آن صبح روز نوامبر برای اولین بار با ویکتور دریک صحبت کرد، به علی با وی سر صحبت را باز کرد و همین‌که سر صحبت باز شد مسائلی را به وی نشان داد که ابداً قبلاً به ذهنش نمی‌رسید و به مسائلی پی برد که طوفانی در ذهنش بوجود آورد.

باید به این نکته اشاره کرد که روس نسبت به جورج بارتن بسیار وفادار و ارادت خاصی به وی داشت ضمن اینکه دختری کارآ و با درایت و با هوش بود به کارفرمایش از هر نظر عشق می‌ورزید اما عشق کاری.

موقعی که برای نخستین بار روس به دیدن جورج رفت زنی بود خونسرد بیست دو ساله که احتیاج به کار داشت مسئولیت اداره به وی واگذار گردید خانم روس تلاش زیادی کرد که در کلیه امور صرفه جویی کند و نگرانی

جورج رابی نهایت کاهش دهد چه از نظر مالی و چه از نظر معنوی خانم روس دوستان خودش را از بین کسانی برمی‌گزید که متین بودند و دوستانی هم برای جرج برمی‌گزید تقریباً خط مشی زندگی و عادات و بسیار از کارهای وی را خانم لسینگ انجام می‌داد

و این کار تا آنجا پیش می‌رفت که روس جورج را از ارتکاب به بعضی از اعمال و حتی دست زدن به ریسکهای شغلی بازمی‌داشت وینت تایمر را تشویق می‌کرد که در معاملاتی وارد شود که شانس برنده بودن آن زیاد باشد حتی در طول زندگی یکدفعه هم نشد که جورج نسبت به وی مشکوک باشد و حتی ناراحتی و یا نافرمانی ببیند یک زندگی کاری پر حرارت و تلاش و تقریباً نمونه.

آقای جورج از داشتن چنین منشی و مدیری کارآبی نهایت خوشحال بود چهره زیبا موهای مشکی و لباس مرتب و لبخند همیشگی وی در اداره، چهره جورج را در هنگام ورود اداره از هم می‌گشود. آقای جورج احساس کرد که خانم روس زن بسیار درستی است بدون هیچ گونه لکه و کدورتی، به دو از هرگونه مسائلی که در زندگی کاری منشی و کارفرما به وجود می‌آید جورج در حقیقت از خانم لسینگ و شخصیت و رفتارش خیلی خوشش می‌آمد و تمام رفتار وی را می‌ستود و می‌توانست در بسیاری از مسائل شخصی خودش با وی صحبت کند و خانم روس لسینگ شنونده بسیار خوبی بود و با وی کاملاً همدردی می‌کرد

واژه‌های زیبا و همدردی و ساعتها به سخنان او گوش دادن وی را به عنوان یکی از دوستان و یارانی که به وی نیازمند بود درآورد. البته خانم روس هیچ کاری به ازدواج آقای جورج نداشت ولی از این ازدواج هم خوشش نمی‌آمد

ولی معذالک پذیرفته بود و در مراسم ازدواج او شرکت کرد و ترتیبات ازدواج را فراهم کرد او بود که در مسائل جشن مدیریت را بعهدہ گرفت و تمام تلاش خود را برای این که عروسی آقای جورج به نحو احسن و اکمل و آبرومندی برگزار گردد به کار گرفت.

- مدتی که از ازدواج جورج گذشت تقریباً وابستگی آقای جورج به روس از خیلی مسائل کم شد و باوی کمتر صحبت می کرد و روس بدون توجه به این مسائل خود را به کار و مسائل درونی شرکت مشغول می داشت و از آن جای که خانم لسینگ دستش در کار اداری باز بود خیلی راحت مشغول کار خودش بود معذرتاً کارایی و صحبت مرتب جورج از خانم لسینگ باعث شد که رزماری از کلمه خانم لسینگ اگر چه حساس نباشد ولی راغب شد که ببیند چگونه زنی است. خانم لسینگ همیشه در برخورد با خانم رزماری بسیار مؤدب و معقول و خوش رور بود. جرج، رزماری، و آیریس مرتب به خانم لسینگ سر می زدند و او هم به الواستون اسکوپر برای ناهار می آمد در آن موقع خانم لسینگ ۲۹ ساله بود در حالی که دقیقاً ۲۳ ساله به نظر می رسید. بدون رد و بدل شدن کلامی بین آنها خانم لسینگ همیشه متوجه احساسات آقای جورج و بازتابش بعد از ازدواج بود خانم لسینگ می دانست که حالت پرهیجان زمان ازدواج بعد از گذشت زمان تبدیل به یک حالت آرامی شده و خوب آگاه بود که این حالت قابل تشریح نیست.

عدم توجهات آقای جورج نسبت به بعضی از مسائل، بر برداشت قبلی و پیش بینی خانم لسینگ نسبت به آقای جورج صحه می گذاشت با این وجود خانم لسینگ هرگز مزاحم حالات روانی وی نمی گردید و از همین نظر آقای جورج از وی بسیار خوشنود و سپاسگزار بود که موجب به هم خوردن حالات

روحی اش که مربوط به زندگی خصوصی وی بود نمی‌شود. این حالت تقریباً بعد از ازدواج بوجود آمد در حالی که قبل از ازدواج جورج تمام موارد زندگیش را برای خانم لسینگ تشریح می‌کرد اینها مواردی بودند که بعد از ازدواج آقای جورج بوجود آمد. مدتی گذشت تا آن صبح نوامبر که جورج با خانم لسینگ در مورد ویکتور در یک صحبت کرد:

- روس من می‌خواهم کار نسبتاً پرزحمتی به تو بدهم. روس نگاهی استفهام آمیز به جورج انداخت و گفت:

- نیازی نیست که این طور صحبت بفرمایید من هرکاری برای شما انجام می‌دهم. جورج گفت:

- هر خانواده‌ای یک مایه ننگی دارد. خانم لسینگ به عنوان تفهیم سرش را تکان داد.

- این ویکتور پسر همه خانم من است چه طور بگویم وی بیکاره است و حالت بدی دارد مادرش تقریباً او را بسیار بد بار آورده فردی است که روحاً ناراحت است و هر آن چه که بدست می‌آورد می‌فروشد و پول را مثل ریگ خرج می‌کند وی دسته چکی در آکسفورد گرفت و آن قدر چک کشید که مجبور شد از آن جا فرار کند... روس بدون این که علاقه‌ای داشته باشد گوش می‌داد او به این طور مسائل وارد بود....

- آنها چند کاشت مرکبات داشتند سپس به پرورش ماکیان و مرغ دست زدند و کاری را در استرالیا شروع کردند و سپس در نیوزلند دست به کار شد، در هر کجا که می‌رفت در حقیقت چند ماهی بیشتر گیر نمی‌کرد و دسته گلی به آب می‌داد، تا این که سرانجام از لندن سر درآورد. جورج ادامه داد:

- من احساس کردم که حضور وی باعث ناراحتی رزماری می‌گردد البته

او چشمی به رزماری ندارد. جورج گفت:

- او نامه‌ای نوشته و تقاضای پول کرده من هم در هتلش با او وعده ملاقاتی گذاشتم و چون نمی‌خواهم او را ببینم و نمی‌خواهم که رزماری را نیز ببیند می‌خواهم که تو به هتلش بروی پول و بلیط را به او بدهی که شرش را کم کند.

- بسیار خوب هر چه بگویند عمل می‌کنم چه کار باید کرد؟

- صدپوند پول نقد و یک بلیط کشتی به سوی ریودوژانیرو به اومی‌دهی پول را موقعی به او می‌دهی که می‌خواهد سوار کشتی شود... روس لسینگ لبخندزد:

- بسیار خوب تو می‌خواهی مطمئن شوی که او واقعاً از این جا می‌رود؟
- مثل این که خیلی خوب می‌فهمی. لسینگ با لحنی متفاوت و غیر معمول گفت:

- دقیقاً همین طور است. البته این مورد غیر معمولی نیست حتماً شما در این مورد تجاربی دارید؟ آقای جورج مکشی کرد و سپس جواب داد:
- بارها اتفاق افتاده که پول گرفته دوباره برگشته، به بهانه‌های مختلف حالا این کار را برای من انجام می‌دهی؟

- البته با کمال میل من در برخورد با این گونه افراد بسیار استاد شده‌ام تو نگران نباش.

- لینگ تو در همه کار قادر و توانا هستی.

- در مورد دک کردن این مسافر چه؟ راستی اسمش چیست؟

- ویکتور دریک و این هم بلیطش است من به شرکت مسافرتی‌اش هم دیروز زنگ زدم و اسم کشتی هم الکساندر کریس تویال است که از تیربری

فردا حرکت خواهد کرد. روس لسینگ بلیط را گرفت و نگاهی به آن انداخت که مشخص شود تاریخ رزرویشن و کلیه جزئیات آن صحیح باشد و با حرکت منشی منشانه و مدیرانه در کیفیتش گذاشت و گفت:

- نگران نباشید من خودم می دانم، کارش را انجام می دهم.

- ساعت دوازده.

- آدرسش کجاست؟

- روپرت راسل اسکویپر. روس لسینگ یادداشت کرد.

- اوه عزیزم خانم لسینگ من نمی دانم بدون تو چه باید بکنم و برای اولین

بار دستش را روی شانهاش گذاشت و گفت، واقعاً تو دست راست من هستی.

لسینگ سرخ شد و گفت:

- من سزاور این حرفها نیستم من وظیفه ام را انجام می دهم و این لطف

شما نسبت به من است و نمی دانید من از نظر کاری چه قدر خوشحالم و روی

شما حساب می کنم همان طور که شما روی من حساب می کنید.

- همین طور است من روی تو بی نهایت حساب می کنم شما خوبترین

و مهربانترین دختری هستید که در دنیا وجود دارد. روس با خنده در حالی که

خوشحالیش را پنهان می داشت، گفت:

- جناب جورج من را این قدر لوس نکنید ممکن است با گفتن این چیزها

پررو بشوم.

- اوه نه جدی گفتم تو چیزی از این شرکت هستی زندگی بدون تو در این

شرکت به نظر من غیر قابل ممکن است.

لسینگ همان طور که فکر می کرد به روپرت اسکویپر رسید درست در

ساعت مقرر برای اجرای فرمان کارفرمایش. روس احساس ناراحتی کرد،

چگونه بتواند با مرد ناشناس روبه رو گردد ولی به قدرت و نیروی خودش اعتقاد عجیبی داشت و می توانست موقعیت را در هر آن که می خواهد عوض کند و حرفی را که می خواهد بزند.

داستانهای بدشانسی در مورد افرادی که هرگز کسی را ندیده بودند و اتفاقاتی که رخ می داد در آن لحظه به نظرش رسید او قصد داشت که ویکتور دریک را به هر صورتی که هست در آن روز دست به سر کند. تصویری که از ویکتور داشت و برداشتی که آقای جورج در ذهن وی دیگته کرده بود با آن چه می دید کاملاً متفاوت بود اول به خود گفت، شاید اشتباه می کنم، ویکتور دریک مردی بود بسیار جذاب و خیلی خوش تیپ و خوش قیافه و خوش برخورد و خیلی جدی به سنگینی مجسمه. ماسک خوبی به صورتش زده بود روس با خود گفت، این همان مردی است که جورج به من گفت من بایستی از نیروی خودم استفاده کنم و او را بشکنم باید نیروی برتری خودم را به وی ثابت کنم... ویکتور به طرف وی آمد و سلام کرد و گفت:

- شما از طرف آقای جورج می آید این نهایت خوشبختی من است. او با یک حالت بسیار خشک پیام آقای جورج را دریافت داشت.

- فقط صد پوند خب بد نیست. ویکتور مرد خوش تیپ و خوش قیافه ای بود. به خانم لسینگ گفت:

- ببخشید خانم شما چه مدت است که با آقای جورج بارتن کار می کنید؟

- شش سال است.

- خب آیا در عرض این شش سال که کار کردید او احساس کرد که اگر

شما نباشید شرکتش می خوابد من می دانم که شما در آن جا چه کار می کنید و خیلی چیزها در مورد شما می دانم. خانم روس به تندى پرسید:

- شما از کجا می‌دانید؟ ویکتور خنده‌ای زد و گفت:
- رزماری ... کاملاً صحیح است نمی‌خواهید بگویید که آقای بارتن نگران این است که رزماری مرا ببیند او خیلی نسبت به من مهربان است و با من خیلی همدردی می‌کند.
- البته در حقیقت.... شما؟ روس حرفش را خورد ویکتور خندید و خنده‌اش خنده عجیبی بود چون روس لسینگ هم خندید:
- آقای دریک خیلی بد است که شما این حرف را می‌زنید.
- من یک آدم خیلی مفت‌خوری هستم و در این راه حرفه‌ای هستم به عنوان نمونه همیشه به افرادی که برخورد می‌کنم برای آنان هشدار می‌فرستم که می‌خواهم خودکشی کنم.
- شما بایستی از خودتان خجالت بکشید.
- من خودم، خودم را هم تأیید نمی‌کنم خانم. من یک فرد لاابالی هستم، دوشیزه لسینگ من می‌خواهم به شما بگویم که چقدر پست هستم. خانم لسینگ با تعجب پرسید:
- چرا؟
- نمی‌دانم، من نمی‌توانم شیوه دیگری در زندگی انتخاب کنم، ولی این چشمان هشیارانه و با استعداد شما به هر حال چشمانی که هرگز در آن گناه دیده نمی‌شود، در مقابل من گناهکار به زمین افتاده ببینید من آدم بیچاره‌ای هستم، برای من احساس تأسف خواهید کرد. در این موقع چهره خانم لسینگ در هم رفت.
- من به تأسف خوردن زیاد عقیده‌ای ندارم تأسف یعنی چه آقا؟
- با وجود اسمتان خانم روس که به مفهوم شفقت و بخشش است

بی نهایت قصی القلب هستید. (روس به معنی، شفقت - مهربان - رحیم).
خانم روس گفت:

- من نسبت به آدمهای ضعیف هیچ گونه همدردی ندارم.
- که گفته من ضعیف هستم شما اشتباه می کنید. بدجنس آره ولی ضعیف
نه! و یک چیزی را هم باید به شما می گفتم.
در این موقع ابروان روس بالا رفت و ناخودآگاه گفت:
- چی؟

- من در زندگی خوشم من از این زندگی لذت می برم، من از مواهب
زیادی در این زندگی لذت بردم، همه کاری در زندگیم کردم، هنرپیشه بودم،
فروشنده بودم، گارسن بودم، دربان بودم، باربر هتل بودم، در سیرک کار
کردم، در کشتی کار کردم، زندان رفته ام و خیلی کارهای دیگر که شما اصلاً
فکرش را نمی کنید. ولی یک کاری نکرده ام، یک روز کار درست و صحیحی
انجام نداده ام، به حقم هم راضی نبوده ام؟ آقای ویکتور نگاهی کرد و بلند
خندید. خانم لسینگ با خودش گفت، عجب انسان عجیب و غریبی است، اما
روحیه قوی و ایستادگی شیطانی دریک وی را سخت متعجب کرد،
او می تواند شیطان جالبی باشد، ویکتور دریک نگاهی به خانم لسینگ
انداخت و گفت:

- خانم نمی خواهد تعجب بکنید، افرادی مثل من خیلی کم هستند، اگر
موفقیتی است در خودخواهی من است شما از آن نوع دخترانی هستید که به
هر حال با ریستان ازدواج می کنید، شما این کار را می بایست قبلاً می کردید،
چطور شده که دختری مثل شما با رئیس ازدواج نکرده برای من خیلی
عجیب است او باید با شما ازدواج می کرد. او زنی مثل شما را می خواست.

- من فکر می‌کنم که شما دارید اهانت می‌کنید و حرفهای بزرگتر از دهاتان می‌زنید آقا.

- شما نمی‌دانید این رزماری چقدر احمق است. او مثل مجسمه زیباست و مثل یک خرگوش بی‌هوش، او از افرادی که لاابالی می‌باشند مثل من می‌خواهد شما زن متفاوتی هستید اگر مردی عاشق شما بشود دیوانه شما می‌شود هیچ کس از زندگی با شما خسته نمی‌شود. من یک مرد دنیا دیده هستم و حداقل این را مفت کسب نکردم.

خانم لسینگ با حالتی خالصانه گفت:

- اگر ... اگر او عاشق من بشود!

- منظورتان جورج است؟ مگر شما احساس نمی‌کنید اگر ...

- اگر، چه؟

- اگر رزماری نباشد یک لحظه هم امان نخواهد داد فردای درگذشت رزماری با شما ازدواج می‌کند.

- (بله این طور است) و این شروع همه چیز بود. ویکتور در حالی که به خانم لسینگ می‌نگریست گفت:

- اما یک چیزی من می‌دانم.

- (روی دستهای جورج و صدای گرمش. بله کاملاً صحیح بود و ...) ویکتور به آرامی گفت:

- عزیزم شما بایستی بیشتر به خودتان اعتماد داشته باشید. تو می‌توانی جورج را روی انگشت بگردانی رزماری دختر احمقی است.

خانم لسینگ با خودش فکر کرد کاملاً صحیح است اگر به خاطر رزماری نبود جورج از من تقاضای ازدواج می‌کرد من برای او خوب بودم. من هم که از

او در زندگی مواظبت کرده‌ام. در این موقع عصبانیت شدیدی به وی دست داد و ناراحت شد. ویکتور وی را می‌نگریست و می‌دانست که در مغزش چه می‌گذرد. او می‌توانست ذهن افراد را بی‌درنگ بخواند یا حداقل این نکته را برایشان روشن کند که در ذهنشان چه می‌گذشته و حال آن را برایشان بر ملا کند بطور مشخص و گویا و زنده.

و این چیزی بود که در مورد خانم لسینگ اتفاق افتاد. شاید او این نکته را در ذهن او کاشت اما خیلی مبهم و با مطرح گشتن آن فکر خانم لسینگ را کاملاً به خود مشغول داشت و این شروع جریان بود. اتفاقی که در برخورد با آن مرد افتاد که الان در آن طرف دنیا هست و شاید دارد کلاهبرداری یا هر کار دیگری می‌کند.

دمی تنش و وسواسی در خانم روس لسینگ ایجاد گشت بطوری که موقعی که به اداره برگشت آن خانم روس لسینگ نبود که جورج را ترک کرده بود. یک نفر رفت و کس دیگری بازگشت، کاملاً از نظر رفتار و ظاهر متفاوت شد.

کمی بعد از بازگشت به اداره رزماری بارتن به اداره تلفن زد:

- آقای بارتن برای ناهار رفتند خانم رزماری فرمایشی داشتید؟

- او، روس تو هستی این کلنل ریس خسته کننده تلگرافی فرستاده که به

موقع برای پارتی من نخواهد رسید. از جورج خواهش کن که یک نفر دیگر را بجای او برای پارتی دعوت کند. ما در واقع بایستی یک مهمان مرد دیگر داشته باشیم. چهار نفر زن هستند آیریس، ساندر، فارادی و خودم چهار نفر. خوب من فکر می‌کنم که من چهارمین نفر هستم تو خواهش کن که یک نفر دیگر را هم بگویند بیاید.

- البته فراموش نخواهم کرد خاطرتان جمع باشد.
 رزماری خندید ولی ندید صورت روس لسینگ چگونه سرخ گشت
 وشانه اش درهم رفت این کاملاً بی سابقه و غیرمترقبه بود.

- برای مهمانی رزماری خواهش کن امتیازی بود که محسوب می شد. بله
 خانم لسینگ، تو را در پارتی خواهیم داشت و از تو خواهش می کنیم که
 تشریف بیاورید... در آن لحظه روس لسینگ می دانست که وی چقدر از
 رزماری متنفر است تنفر وی از آن لحظه شروع شد قبلاً هیچ گونه احساس
 تنفیری نسبت به وی نداشت تنفر به علت زیبایی و ثروت و بی مغزی و
 بیهودگی و زندگی همین طوری در حالی که روس زندگی برنامه ریزی شده و
 مرتب و منظمی داشت. هر شب کارهایش مرتب و منظم بود در حالی که
 رزماری هیچ گونه کاری نداشت و بر جورج سوار بود این منصفانه نبود.
 افکاری مرتباً به ذهن روس می رسید با خود گفت، دلم می خواهد بمیری...
 کلماتش خودش را تکان داد به نظر خودش هم عجیب بود قبلاً هرگز پرتنش
 و اضطراب نشده بود و این چنین شوریده و خروشیده نبود. همیشه
 خون سردی خود را حفظ می کرد اما این دفعه!

با خودش گفت، مرا چه می شود؟ او از رزماری بارتن بعد از ظهر آن روز
 متنفر گشته بود. هنوز یک روز نبود که یک چنین تغییری در وی به وجود آمده
 بود. دیروز به وی اصلاً اهمیتی نمی داد ولی امروز می خواست که سر به تن
 رزماری نباشد. با خودش گفت، شاید یک روز رزماری بارتن را فراموش کنم
 ولی نه حالا.

افکارش به ماه نوامبر برگشت که پشت تلفن نشسته بود و صدای رزماری
 را می شنید و آرزو می کرد وی را از دم تیغ بگذرانند وی به رزماری پیام داد که

- جورج پیام را دریافت کرده و گفته که نمی‌تواند هفت نفر را دعوت کند.
- فردا صبح هنگامی که کشتی حامل ویکتور از سام پرستابول حرکت می‌کرد جورج نفس راحتی کشید و گفت:
- خدا را شکر که رفت.
- بله من به او پول دادم و همانطور که می‌بیند او رادست به سرکردم روس مکشی کرد و گفت:
- او در قایق دستش را تکان داد و از همان جا بود که گفت:
- عشق و بوسه برای جورج و به او بگو من به سلامتی او امشب خواهم نوشید ... جورج گفت:
- بی‌تریت، و از روس سؤال کرد:
- خب، به تو چه گفت؟ روس صدایش در این موقع لرزید و با لرزش جواب داد:
- چیزی که انتظار داشتم.
- نگفت آدم ضعیفی است؟
- همان طوری که ساکت بود سعی کرد جورج متوجه چیزی نشود در خودش رفت. لسینگ احساس کرد که یک نفر از درونش فریاد می‌زند:
- تو چرا مرا برای ملاقات وی فرستادی؟ نمی‌دانستی که ممکن است او روحیه‌ی مرا عوض کند آیا نمی‌دانستی که من الان یک شخص دیگری هستم و نسبت به دیروز کاملاً فرق می‌کنم. نمی‌توانستی بفهمی که آدم خطرناکی هستم. ممکن است... به جای آن که وی سخن بگوید با حالت خیلی خشکی به خود گفت، پنج روز دیگر تولد رزماری.
- یک روز در اداره خانم لسینگ قرار ملاقاتی با آرایشگرش گذاشت کلاه

گیس جدیدی بر روی سرش گذاشت و آرایش بسیار زیبای کرد. چهره‌ای شد که بیشتر به هنریشگان سینما می‌خورد با لبخندی بر لب که خیلی تلخ بود.

به نظرم حق با ویکتور بود که گفت، هیچ تأسفی در وی نیست درست بر عکس اسمم بی‌رحم و بی‌شفقت هستم.

بعدها موقعی که خانم لسینگ به میز آبی خانم زرماری بارتن نگاه می‌کرد هنوز هم احساس تأسفی نمی‌کرد به میزی که روزی زرماری دور آن نشسته بود... حالا یازده ماه از آن جریان می‌گذرد، ناگهان فکر کردن به زرماری بارتن موجب ترس وی شد.

فصل سوم

آنتونی براون اخم کرده بود و افکاری دربارهٔ رزماری داشت و در عالم دیگری سیر می‌کرد. با خود گفت، من عجب احمقی بودم که با وی آشنا گشتم گرچه یک مرد ممکن است برای خود بهانه‌هایی بتراشد اما مطمئناً رزماری جاذب و فریبنده بود. آن غروب که در اکتورجاستروی را ملاقات کردم اولین دیدار بود که وی را به زیبایی ونوس دیدم و با خود گفتم که شاید به همین میزان ذکاوت و هوش داشته باشد!

هنوز هم به وی علاقمندم چه تلاشهایی که از خود نشان دادم و جلب محبت وی را نکردم. کاملاً غیر قابل فراموش و بخشایش است من سعی کردم که با وی گرم بگیرم و چه روزهایی که باهم گذرانندیم، رزماری به نظر من به اندازه کافی زیبا بود که بتوان در یک جمله او را زیبا، دلچسب و فریبنده نامید. اما به نظر من نکته قابل بررسی و تعجب انگیز این است که چرا من آنقدر

احمق بودم؟!

بہتر خوشبختانه این حماقت من الان جای تأسفی برابم نمی گذارد. اگر من به او علاقمند بودم، علاقه‌ای قلبی و به دور از مسائل ظاہری بود ما اوقات کم و بیش خوشی را با ہم گذرانندیم.

ما از مصاحبت ہم لذت بردیم او مثل یک پرنده می رقصید، هرگاہ وی با مردان می رقصید مثل فرفره چرخش می کرد و آن‌ها را به دنبال خود می کشانید گویی انسان در بال پرنده است. انسان انتظار نداشت کہ او آن گونه صحبت کند.

آقای براون می خواست از همه نظر مرد کاملی باشد ولی رزماری دختر با ذکاوتی نبود و به حرفهای عمیق گوش نمی داد. وی از آن دخترهایی بود کہ می خواست صبح کہ از خواب برمی خیزد یک نفر قربان صدقه اش برود. اوہ این چه افکاری است کہ به ذهنم راه یافته! به هر حال براون به وی سخت علاقمند شده بود و جای هیچ گونه شک و شبه‌ای نبود. دعوت به دان سینگ، تلفن به او، قرار گذاشتن‌ها و قربان صدقه وی رفتن کارهای احمقانه‌ای بود کہ در نظر براون آمد.

براون توانست درست به خاطر آورد کہ رزماری چگونه به نظر می رسید. مانند مجسمه‌ای زیبا کہ موها به دورش ریخته یک طرف موهای او به گوشش و طرف دیگر بر روی شانہ اش ریخته، موهایی سخت و صاف و تیره با لبان بسیار برجسته.

آنتونی براون بطور بارز، محکم و قابل احترام بود. شباهتی به چامبرلین (هنری هشتم) داشت. رزماری گفت:

- آنتونی براون عجب اسم زیبایی! یکی از نوادگان او هستی؟

- نمی‌توانم در مورد او سوگند بخورم.
- بهتر است که قسم نخوری. آتونی ابروانش را گشود:
- من در یکی از شعبه‌های کل مستعمره...
- در ایتالیا؟ او خندید...
- چهره آفتاب سوخته من. مادرم اسپانیایی بود.
- می‌توانم این را از چهره‌ات بخوانم مشخص است.
- از کجا می‌فهمید؟
- او، آقای آتونی براون خیلی مشخص است.
- آیا به اسم من علاقمند هستی؟
- من می‌گویم اسم قشنگی است. سپس به تندی همانند تیری که از کمان
دربرود:

- تونی مورلی بهتر است.
- تو داری مرا آزار می‌دهی!
- این اسم را کجا شنیدی؟
- صدایش ضخیم و گرفته بود. رزماری خندید از تأثیر کلامی که به او
گذاشت خوشحال بود. "احمق کوچولو غیر قابل تصور"
- چه کسی این اسم را به تو گفت؟
- پسر عمه من که تو را می‌شناخت.
- که بود؟ این جدی است رزماری من باید بدانم.
- رزماری نگاهی زیرچشمی به وی انداخت و گفت:
- یک پسر عمه الواط، یک پسر عمه رزل به نام ویکتور دریک.
- من هنوز کسی را به این نام ملاقات نکرده‌ام.

- من تصور می‌کنم که وی از این نام استفاده نمی‌کرد او نام دیگری دارد و تو او را به آن نام می‌شناختی. به خاطر حفظ آبروی خانواده، آنتونی آرام گفت:

- او متوجه‌ام او در زندان بود؟

- بله، من فهمیدم که ویکتور به علت ارتکاب جرم به زندان رفته است و

در زندان بود و به این موضوع اهمیتی هم نمی‌داد، او خندید و گفت:

- هزبزم تو همیشه فرد بخصوصی هستی. شبی که تو را در بهترین لباسها

و بهترین فرم دیدم، به من گفتی آنتونی براون ولی شما تونی مورلی هستید.

آنتونی آرام گفت:

- من بایستی این برداشت‌هایم را دوباره با دوست جوانم تجدید کنم. ما با

هم زندانی بودیم. رزماری سرش را تکان داد و گفت:

- دیر شده، او با کشتی به آمریکای جنوبی رفته. او دیروز حرکت کرد.

- او، متوجه هستم. آنتونی نفس عمیقی کشید و گفت:

- شما تنها فردی هستی که او را می‌شناسید و از راز من باخبرید؟ رزماری

سرش را تکان داد و گفت:

- این را به شما نخواهم گفت.

- بهتر است که نگویی. صدایش در این موقع بلند شد و گفت:

- بین رزماری این کار خطرناک است، تو که نمی‌خواهی صورت زیبایت

پراز خش و خط و تیغ خورده بشود؟ مردانی هستند که برای پول کمی

صورت دختر زیبایی را بایک تیغ می‌خراشند و از این اتفاقات هم زیاد

می‌افتد، درست است که تو توی فیلمها زیاد می‌بینی و توی کتابها زیاد

می‌خوانی ولی در زندگی واقعی هم یک چنین چیزهایی هست، مواظب باش.

- آیا داری مرا تهدید می‌کنی؟

- من دارم به تو هشدار می‌دهم.

آتونی باخودش فکر کرد، آیا او واقعاً این هشدار را گرفت و از آن ترسید؟ آیا او فهمید که من جدی می‌گویم؟ او دختر احمق، کوچک، احساساتی، قشنگ، بی‌مغز که اصلاً نمی‌شود به او هیچ اعتمادی داشت. ولی فرقی نمی‌کند، من باید سعی خودم را بکنم و...

- فراموش کن، که تو نام تونی مورلی را شنیدی، فهمیدی؟

- ولی من اهمیتی نمی‌دهم تونی، من ذهنم باز است. برای من ترس مفهومی ندارد و مواجه شدن با یک جانی زیاد اهمیتی ندارد و تو نمی‌خواهد خودت را از این موضوع ناراحت کنی. عنوان دیوانه کوچک بهترین عنوانی است که برازنده تو است.

وی نگاه سردی به رزماری انداخت و برای یک لحظه تعجب کرد که چگونه می‌تواند قاتل وی باشد. او هرگز نمی‌توانست آدمی به آن احمقی را تحمل کند، حتی اگر به زیبایی رزماری باشد کسی که حماقتش بر زیباییش می‌چربید. و با عصبانیت گفت:

- تونی مورلی را فراموش کن، من جدی می‌گویم. این اسم را هرگز نزد کسی نبر، این نام را فراموش کن. او مجبور بود بلند شود به سکوت دختر هیچ اعتمادی نمی‌شد کرد. رزماری هر وقت که می‌خواست حرف می‌زد و هر چه را که می‌خواست می‌گفت.

رزماری تبسمی افسونگرانه بر وی کرد، اما این تبسم هیچ تاثیری بر وی نکرد:

- او، آتشی نشو، آخر هفته با هم برویم به یک رقص.

- من آخر هفته اینجا نخواهم بود، من از اینجا می‌روم.

- البته قبل از جشن تولد من نخواهی رفت، تو روی من را زمین نمی‌اندازی من روی تو حساب می‌کنم. حالا به من بگو، البته من حالم خیلی بد است و می‌ترسم این آنفولانزا هنوز هم احساس ترس دارد، کاملاً ذلیل هستم، من نباید دلخور بشوم، تو باید بیایی.

آتونی می‌توانست محکم بایستد و ثابت باشد و بی‌درنگ برود. در عوض در یک هوای باز آیریس را دید که به طرف پله‌ها می‌آید او دختری بود خیلی محکم و پرصلابت، با صورت رنگ پریده، موهای سیاه، چشمان خاکستری. آیریس به زیبایی رزماری نبود با تمام ویژگی‌هایی که داشت به پای رزماری نمی‌رسید.

در آن لحظه آتونی از خودش متنفر بود. چرا؟ چون احساس کرد خیلی آسان قربانی شده و به دام رزماری افتاده و زیبایی وی در دایره‌ای کوچک او را محاصره کرده است. درست مانند زمانی که رمنو در روزلند ژولیت را دیده بود. مفتون، هاشق و مجنون. آتونی عقیده‌اش را تغییر داد و خیلی سریع و با سرعت تصمیم گرفت که عمل متفاوتی انجام دهد.

فصل چهارم

استیفن فارادی به رزماری به عنوان زنی شکاک و بی‌اعتماد که همیشه در افکارش بود فکر می‌کرد معمولاً سعی می‌کرد که از فکر کردن به رزماری اجتناب ورزد اما بعضی مواقع این کار اجتناب ناپذیر بود و افکار پیرامون رزماری در مورد مرگش همیشه به ذهن وی هجوم می‌آورد.

نخستین عکس‌العملی که وی در این مورد داشت همیشه یکسان بود شانه‌هایش را تکان می‌داد و به محض این که آن صحنه را پیش چشم مجسم می‌کرد خیلی ناراحت می‌شد بنابراین همیشه سعی می‌کرد نگذارد این فکر به ذهنش راه یابد ولی مگر می‌شد، افکار مربوط به وی حملات خود را به ذهن وی آغاز می‌کرد. خواهی نخواهی به روزهایی که رزماری زنده بود تبسم‌های رزماری نفس‌هایش، زل زدن به چشمان یکدیگر.

- عجب احمقی بود!

در همین حال تعجب شدیدی به وی دست داد. چطور شد که او توانست بفهمد؟ گرچه زندگی استیفن به دو قسمت تقسیم شد. قسمت بزرگ قسمت گناه و دیوانگی که قسمت اعظم آن بود و قسمت دیگر قسمت کوتاه و آن هم قسمت دیوانگی غیرقابل توصیف. دو قسمتی که به طور ساده با هم همخوانی نداشت.

استیفن با وجود زیرکی و موزیگری توانست به مفهوم و ژرفنایی که در حقیقت مناسب و هماهنگ با روحیه خودش بود دست یابد و برسد بعضی مواقع که او به زندگیش بازمی‌گشت بعضی چیزها را بدون احساس با منطق می‌ستود. اما وقتی دقت می‌کرد درمی‌یافت که اوایل زندگی موفقیتش به مراتب بیشتر از سالهای بعدی بوده است. مشکلات مشخصاً در سالهای بعدی بیشتر گریبانگیر وی گشت وی همیشه یک سادگی مشخص و باوری داشت که در مورد اراده عنوان می‌کرد و می‌گفت آنچه یک مرد بخواهد می‌تواند انجام دهد. این شعار استیفن فارادی بود.

استیفن هنگام کودکی در محیطی بزرگ شد که این اراده را لمس کرد. وی از همان کودکی هرگز به کسی تکیه نکرد و از کسی کمک نخواست روی پای خود ایستاد حتی در مورد کوچکترین مسائل و خواسته‌ها به عنوان پسر هفت ساله با چهره‌ای مشخص، پیشانی بلند، صورتی زیبا و هیكلی نسبت به سنش درشت شخصیت مرد بزرگی را داشت. مادرش ازدواج کرده بود، ازدواجی دوباره که پشیمانی آورد. پدرش بساز و بفروشی زیرک، بدجنس و کلاهبردار بود و با وجودی که زن و فرزند داشت... برای مادرش زندگی یکنواخت و بی‌هدف شده بود.

استیفن احساس کرد که بایستی با اراده و سرپای خود بایستد موقعی که

وضع خانوادگی و پدر و مادر خود را دید احساس کرد که هیچ پلی در پشت سرش نیست و با زندگی از همان کودکی جنگید وی هرگز به نوشیدن و میخوارگی فکر نکرد چون نتایج آن را در خانواده دیده بود. مادرش هرگز لب به مشروب یا آبجو نزد و هرگز فکر خطایی به سرش نزد مادرش کاملاً زنی بود با اراده و این اراده را حتماً وی از مادرش به ارث برده بود.

استیفن دریافت که در آن لحظه زیاد مورد توجه پدر و مادرش نیست وی ظنین گشت چون آنها کاری برای او نکردند نسبت به سنش آرام بود و کمی لکنت زبان داشت. پدرش لکنت زبان او را با کلمات خود اصلاح می کرد ولی وی شرم و حیاء اراده ای خاص داشت در خانه احترام همه را جلب کرده بود. به موازات رشد و بزرگی استیفن کم کم زندگی خود را برگزید و پلکان موفقیت را پیمود به عنوان اولین آزمایش اراده او سعی کرد بر لکنت زبان خویش فائق آید تصمیم گرفت آرام آرام صحبت کند با مکث بین هر واژه و هر دفعه که واژه ای را به کار می برد آن را آرام آرام ادا می کرد و آن را خودش تصحیح می کرد او خیلی زود بر این خواسته اش فائق آمد و دیگر لکنت زبانش مشخص نبود.

در مدرسه در درسها درخشان بود تصمیم گرفت که تحصیل کند برود و هر جا که امکان دارد ادامه تحصیل دهد. به زودی معلمانش به وی علاقمند گشتند وی را ترغیب و تشویق کردند به وی در نهایت شگفتی بورس تحصیلی تعلق گرفت. پدر و مادرش را مقامات و مسئولین مدرسه خواستند. آقای فارادی به پسر قول داده بود که بهترین وسایل را برایش تهیه کند و از پدرش قول گرفتند در مورد تحصیل پسرش سرمایه گذاری کنند. از او خواستند او نیز گردن نهاد. در سن بیست و دو سالگی استیفن دانشگاه آکسفورد را با درجه

حالی تمام کرد.

وی سخنگویی بسیار جالب بود نوشته‌هایش یک اثر محسوب می‌شد. دوستان مفیدی هم در زندگی بدست آورد از سیاستمدار گرفته تا دیگر طبقات. با سن کمش در بین آنان دوستانی زیاد داشت او یاد گرفته بود که چگونه به خجالت طبیعی‌اش فائق آید و رفتارش را تحت کنترل خود قرار دهد. با مردم بی‌نهایت مهربان و خوشخو بود. یکی از لیبرالها گفته بود:

- این جوان بی‌نهایت پیشرفت خواهد کرد او جلو خواهد افتاد. به زودی وی جزو یکی از اعضای خوب کارگر گردید. اسم وی سرزبانها افتاد اما کارگری استیفن را راضی نکرد. وی افکار تازه‌تری داشت افکارش فراتر از آنچه که می‌خواستند به وی دیکته کنند جلوتر می‌رفت. افکاری زنده، افکاری نیرومند... از طرف دیگر حزب محافظه کار در فکر ریودن چنین جوانی برآمد آنها وی را تأیید کردند آنها استیفن فارادی جوان را می‌خواستند و وی یکی از اعضای منحصر به فرد حزب در سنین جوانی گردید

و بعد از مدتی یک کرسی در مجلس هوم بدست آورد. موقعیت وی در این موقع محکم‌تر و درخشان‌تر شد در سایه توانایی و خواست گامهای بلندی برداشت وی احساس کرد که بایستی برای پیشرفت در حکومت از خود استعداد و توانایی بیشتری برای مردمی که او را انتخاب کرده بودند نشان دهد. مردمی که نمی‌شناخت آیا با او دوست هستند یا مخالف. یک روز وی قسم خورد که بالاخره در کابینه جای بگیرد.

در همین حال موقعی که راه ترقی باز بشود و در چنین مکانهایی با آن پیچ و خمها به غیر از استعداد و خواست مسائل دیگری در میان است که اگر شخص فاقد آن باشد در همان جایی که هست باقی می‌ماند چه بسا گامهایی

هم به عقب برمی‌دارد یا به کلامی دیگر او را به عقب بازمی‌گردانند. برای پیشرفت و جلو رفتن وی نیاز به یک خانواده نیرومند داشت که وی را از هر نظر حمایت کنند. ازدواج تنها راهی بود که می‌توانست این مشکل را حل کند اما تا آن موقع وی ابداً به فکر ازدواج نیفتاده بود. کمترین موضوعی که به فکر وی رسید ازدواج بود البته در مغز داشت که عیالی را برگزیند و با وی زندگی آرامی داشته باشد و آن زن نیز بتواند در کنار وی با افکار وی با خواسته‌های وی زندگی را به پیش ببرد...

یک روز به دیدن منشی آقای کیدر مینتر رفت. آقای کیدر مینتر در انگلستان ارتباطش با اعضای برجسته و مقامات بالا بود. آنها خانواده‌ای بسیار سرشناس بودند. سیاستمداری که خانواده آنها را همه می‌شناختند. لرد کیدر مینتر تقریباً جزو خانواده سلطنتی محسوب می‌شد. چهره برجسته وی را همه سرشناسان و مقتدرین می‌شناختند. لیدی و لرد کیدر مینتر دارای پنج دختر بودند. سه نفر از آنها بسیار زیبا و خیلی جدی بودند یک پسر هم داشتند که می‌شد شش فرزند. آقا و خانم مینتر یک مهمانی دادند که اعضای جوان حزب در آن شرکت کرده بودند و آقای استیفن فارادی هم در آن دعوت داشت و آن روز به همان مناسبت برای گرفتن کارت دعوتش به دفتر آقای کیدر مینتر رفته بود.

وی در مهمانی شرکت کرد در حالی که کسی را نمی‌شناخت. تنها یک گوشه ایستاده بود. حدود بیست دقیقه بعد از ورودش اعضاء و افراد همه در گوشه و کنار با هم گپ می‌زدند و استیفن توجه کرد که یک دختر قد بلند زیبا تنها در گوشه‌ای برای چند لحظه حیران و سرگران ایستاده است. آقای استیفن فارادی شامه خوبی در شناخت قیافه‌ها داشت او چهره وی را خوب

در نظر گرفت و در ذهنش برد. خانم لیدی الکساندرا هیل سومین دختر لرد کید مینستر بود، لیدی کید مینستر معتقد بود که باید دخترش تحصیل کرده بار بیاید و مثل خودشان شود به همین دلیل لیدی الکساندرا هیل در آنجا تنها و خجول ایستاده بود.

استیفن دانست که او خجالتی است. این دختر ساده‌ترین دختر لیدی و آقای کیدرمینستر بود. الکساندرا با یک تربیت خاص بزرگ شده بود مادرش توجه خاصی نسبت به دخترانش داشت و می‌گفت:

- ساندراباید تلاش کند و این گونه گوشه‌گیر نباشد... (به الکساندرا در خانه ساندرامی‌گفتند) استیفن نمی‌دانست که آن دختر کیست و او را نمی‌شناخت فقط می‌دید که دختری ناراحت و مغموم آنجا ایستاده است. ناگهان خیزی به طرف وی برداشت و گفت:

- این شانس است. شانست را امتحان کن احمق. دختره تنها ایستاده است. رفت جلو و در کنار دختر ایستاد یک ساندویچ برداشت و سپس رو به دختر کرد و سعی کرد که صحبت کند ولی حالت عصبی به وی دست داد و خواست بگوید. ببخشید من می‌خواهم با شما صحبت کنم ولی دقیقاً لکنت زبان دوران بچگی به سراغش آمد و با حالت معذرت خواهی گفت:

- مَمّ معذرت می‌خواهم. می‌خواستم با شما صُص صحبت کنم. دختر رنگ و رویش سرخ شد و دهانش را باز کرد ولی چیزی نگفت چون صحبت کردن برایش مشکل بود. و او نیز با حالت لکنت زبانی گفت:

- مَمّ من دختر صاحبخانه‌ه‌هستم. استیفن فوراً به یاد دوران بچگی و لکنت زبان خود افتاد و تعجب کرد چگونه در برابر آن دختر که لکنت زبان داشت او نیز لکنت زبان پیدا کرد. احساس ناراحت کننده‌ای به استیفن دست

داد و گفت:

- بیخشید من بعضی اوقات که دچار هیجان می شوم این حالت به من دست می دهد. دختر نیز گفت:

- من هم این چنین هستم. آنها مشغول صحبت کردن شدن رفته رفته لکنت زبان کنار رفت و خیلی راحت و روان صحبتشان گل انداخت و برای هر دو خیلی جالب و شگفت زده و غیر متظر بود. استیفن صحبت را به اینجا کشاند که وی به چه چیز علاقه دارد و ساندرا را نیز به موضوعات این چنین دعوت کرد. صحبت به مطالب اجتماعی کشیده شد و آنها فرق صحبت‌های این چنینی شدند.

استیفن مطالب را خیلی زود می گرفت، در این موقع متوجه شد که لیدی کیدر مینستر وارد اتاق شد و چشمانش به دخترش افتاد. البته هیچ برنامه‌ای نداشت که کسی را به کسی معرفی کند. استیفن گفت:

- از صحبت با شما خیلی لذت بردم و متشکرم از این که وقتتان را به من دادید و از اطلاعاتتان استفاده کردم ... وی خانه لرد کیدر مینستر را با احساسی عجیب ترک کرد، شانسش را امتحان کرده بود و حالا می خواست ببیند چه پاسخ می دهد.

چند روز بعد وی به یکی از همسایگان آقای کیدر مینستر برخورد و اتفاقاً ساندرا هم با خواهرش به این مجلس آمد. این دیدارهای غیرمستقیم تکرار گشت تا این که روزی مرد جوان در جلوی ساندرا ایستاد و با خجالت گفت:

- بیخشید آن چه می خواهم بگویم، دوباره به من و من افتاد و با مشکل گفت:

- می خواستم با شما صحبتی بکنم. آن‌ها درباره چیزهای فرعی صحبت

کردند و استیفن نتوانست حرف اصلی اش را بزند. استیفن ضمن صحبت گفت:

- من هرگز اسم واقعیم را به شما نگفتم. اسم واقعی من استیفن فارادی هست من جزء گمنام مجلس هستم. سپس نگاه استفهام آمیزی به ساندر را انداخت و دید که رنگ رخسار وی عوض شد و او گفت:

- من الکساندرا هیل هستم. آن دو مدتی سکوت کردند.

- اوه شما لیدی الکساندرا هیل هستید؟! خدای من چقدر من احمق من باید فکر می کردم آن روز شما چه کسی هستید. جواب وی خیلی غیرمنتظره بود. وی تحت تأثیر تربیت و طبیعتش خیلی ملایم گفت:

- تقصیر من بود قربان من باید به شما می گفتم.

- من باید می دانستم و گناه تقصیر من است.

- چه چیز را باید می دانستید؟ حالا اهمیتی ندارد لطفاً آقای فارادی خودتان را ناراحت نکنید بیاید با هم قدم بزنیم. بعد از چند دقیقه قدم زدن در پارک استیفن به وی گفت:

- شما در مورد مسائل سیاسی نظرتان چیست؟ و صحبت و مسائل سیاسی و مملکتی و این گونه حرفها پیش آمد. پاسخ های ساندر را مشخص بود که از هوش و ذکاوتی برخوردار است و به مسائل سیاسی و اجتماعی کاملاً آشناست و تحلیل های وی در خور تحسین است آنها دیگر با هم دوست بودند و قدم بعدی برای دعوت به شام در خانه کیدر مینستر بود. در اینجا آشنایی پیش از یک آشنایی معمولی شد. لیدی مینستر مادر ساندر را به این فکر افتاد که بایستی فوراً از موقعیت استفاده کند و پرسید:

- این آقای فارادی کیست؟

- استیفن فارادی یکی از اعضای مجلس است او را یکی دو دفعه در خانه خودمان دیدم. لرد کیدر مینستر با زنش مشورت کرد و گفت:
- وی جوانی است مورد توجه در عالم میاست. خیلی امیدها به وی هست.

- به نظر من هم بسیار مرد درخشانی می‌رسد. اسمش را نشنیده بود.
در این موقع استیفن نزد پدر و مادر ساندر را آمد و همه دور میز نشستند.
لیدی کیدر مینستر گفت:

- خوشحالم از این که با یک جوان مفید صحبت می‌کنم ... دو ماه بعد مراسم عروسی مفصلی برگزار گردید و ساندر را و آقای استیفن جشن مفصلی ترتیب دادند و با هم ازدواج کردند. در مورد این ازدواج لرد کیدر مینستر گفت:

- به هر حال ما این جوان را باید به عنوان دامادمان به جایی برسانیم این جوان آینده درخشانی در پیش روی دارد با کمی حمایت می‌تواند موقعیتی عالی بدست بیاورد خدا می‌داند که شاید بتوان از وی چه فردی ساخت به نظر جوانی برازنده و درخور تقدیر است. لیدی کیدر مینستر نظرش نیز در مورد استیفن این بود که دخترش را به کسی داده است که به هر حال شانس بزرگی برایشان می‌باشد چون ساندر را دختری بود خجول و موقعیت استیفن با دامادهای دیگرش هماهنگی داشت.

یکی از دخترانش دایانا بسیار زرنگ بود و با دوک هاواریش ازدواج کرده بود. خب ساندر را زیاد مثل خواهرش زیبا نبود ولی خجالتی بودنش نمی‌گذاشت مردی را که مورد خواست خانواده است دست و پا کند البته آن گونه که می‌خواست ... ولی به هر حال این ازدواج صورت گرفت.

الکساندر کیدر هیل، استیفن لئونارد فارادی به هر حال زندگی تازه‌ای را با هم شروع کردند مراسم ازدواج بسیار بسیار مفصل بود. پس از ازدواج آن دو برای گذراندن ماه عسل به ایتالیا رفتند و بعد از بازگشت خانه‌ای در وست مینستر گرفتند و ساندر را به عنوان خانم خانه زندگی نویی را شروع کرد همه چیز برای آنها مهیا گردید و هنوز چند ماهی نگذشته بود که مادر بزرگ استیفن بدرود حیات گفت و اموال فراوانی نیز برای وی به ارث گذاشت. شانس یکی بعد از دیگری به استیفن همانند گذشته روی آورد. آن دو زندگی بسیار آرام و خوبی را با هم داشتند استیفن به واقع زنش را دوست داشت و زنش نیز تمام وقت خود را صرف کارهای شوهرش می‌کرد به وی روحیه می‌داد با وی مشورت می‌کرد و پلکان ترقی را در واقع برای وی فراهم می‌ساخت. استیفن از داشتن چنین زنی حتی بیشتر از شغلش راضی‌تر بود. آن دو بعد از چند ماه قرار شد برای تفریح در هتل بسیار بزرگ به استی موریتس بروند. موقعی که آنها آنجا رسیدند در سالن بزرگ هتل ناگهان استیفن چشمش به رزماری افتاد چه حاملی در آن لحظه باعث شد که استیفن فارادی دچار دگرگونی و یا در واقع بگویم افسون رزماری گردد همان یک نگاه برخورد آتش به جان استیفن زد و ناآرام چشم از رزماری برنگرفت. در نهایت شگفتی رزماری نیز همیقا استیفن را مورد توجه قرار داد و او نیز ناخودآگاه به وی دل بست.

تمهیداتی صورت گرفت و آنان با هم به اسکی رفتند. سر میز با هم شام خوردند و به طور کلی آمیزشی ناگهانی و بی‌مقدمه صورت گرفت. استیفن دچار دردسر و بر سر دوراهی واقع شد با خود گفت، اگر رزماری از من بپرسد آیا مرا دوست دارد جواب من به طور حتم بلی است با این وجود وی

می دانست که عشق به همسرش هیچ گونه کاستی در عشق آتشین و ناگهانی که بین وی و رزماری بوجود آمده نخواهد داشت.

کسی که با هیالش آن قدر صمیمی بود و باعث ترقی وی گشته و زنش همه نوع فداکاری برای وی کرده بود نمی توانست این پیشامد را برای خود تجزیه و تحلیل کند. عشق باناراحتی توأم بود پسری حامی که با تلاش و استعداد خود به جایی رسیده و با تکیه بر حمایت پدر همسرش پلکان ترقی را تا آنجا که امکان داشته حل کرده حال در نهایت خوشی و شفقت و راحتی با دیدار رزماری رؤیاهای شیرین و زندگی خوشش دچار تلاطم و آشوب گشته است. استیفن آرزو می کرد ای کاش که آن زن را ندیده بود. هیچ کس نمی تواند بداند که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد به جز رزماری ...

رزماری و شوهرش یک هفته زودتر از معمول هتل را ترک کردند و استیفن بعد از رفتن آنها به ساندررا گفت:

- آیا می خواهی هتل را ترک کنیم؟ آنان نیز سفرشان را کوتاه کردند و به لندن بازگشتند. ساندررا نسبت به پیشنهاد استیفن هرگز حرفی نزد و ترک هتل هم بدون مقدمه بنا به پیشنهاد استیفن مورد قبول همسر وفادارش قرار گرفت. دو هفته بعد آنها بعد از برگشت رزماری و استیفن یک عاشق و معشوقه تاریخی می شوند. دیدارهای مرتب و دعوت به ناهار و شام در خفاء و پنهان تکرار گردید. شش ماه این جریان ادامه داشت و کار استیفن در این مدت دستخوش ناآرامی و بی نظمی گردید. ملاقاتهای مخفیانه آنها در آپارتمان کوچک و صحبت هایی که بین آنان رد و بدل می گشت کم کم دامنه پیدا کرد و بعد از رؤیا، بیداری ...

آنچه اتفاق افتاده ناگهانی بود مانند این که آنان از تونل تاریک به جایی

روشن برسند یک روز استیفن فارادی به فکر افتاد که این چه کاری است دیدن رزماری و این قایم باشک و پنهان کاری؟ اگر به گوش ساندر را برسد چه بازتابی خواهد داشت. به وی چه جوابی بدهد بعلاوه رزماری مرتباً نامه‌های عاشقانه برای استیفن می‌نوشت و جالب آن که ساندر را بدون آن که آنها را بنگرد بر روی میز کار همسرش قرار می‌داد. استیفن رنگش می‌پرید اما عیالش از آن نوع زنهایی نبود که بخواهد در کارهای همسرش موشکافی و دخالت کند.

ساندر را زیاد نسبت به کارهای شوهرش کنجکاوی نمی‌کرد. فقط سعی می‌کرد که در این مواقع اگر کمکی از دستش برآید با جان و دل انجام دهد. همین خصوصیات و ویژگی‌ها بود که استیفن را سخت آزرده و با خود می‌گفت، اگر بر حسب اتفاق یکی از این نامه‌های عاشقانه را ساندر را باز نماید چه خواهد شد؟!

- عجب عیال زیبا و خوبی دارم اما رزماری آتش به جان می‌زند. استیفن ناگهان فکر کرد که برای رفتن به گلف، ارتباطی بیندیشد و جاهای مختلفی را برای غیبت از خانه بهانه کرد در حالی که همسرش ابداً نمی‌پرسید. وی با کشیدن پیپ و متوجه شدن مسائلی کم کم روحیه‌اش عوض شد و یک روز ناگهان به ساندر گفت:

- نمی‌خواهی به فرهاون برویم؟ ساندر را با تعجب سرش را تکان داد و گفت:

- تو می‌خواهی بروی؟ آیا در مورد کارت اشکالی پیش نمی‌آید؟

- خب، می‌توانم مرخصی بگیرم من می‌خواهم بروم گلف بازی خیلی

احساس خستگی می‌کنم. ساندر را با نهایت اطلاعات و یک رنگی گفت:

- عیب ندارد اگر دوست داشته باشی می توانی فردا برویم و این بدان مفهوم است که تو باید جلسه ای را که داری عقب بیندازی ملاقات روز سه شنبه ات را، خب، جلسه چی؟!

- اوه آن را هم به تعویق می اندازم، بهانه دیگری هم آورد و گفت ما می خواهیم چند روزی برویم و راحت باشیم در فرهاون در یک محیط سکوت در مناظر طبیعی دل انگیز خیلی خوش خواهد گذشت. استیفن کمی احساس آرامش کرد و خواست از فکر و خیال به در آید. او ابروانش را در هم کشید و ناگهان نامه ای از رزماری دریافت داشت. حتی در همان مکان دورافتاده او به رزماری گفته بود که دیگر نامه ننویسد، این کار بسیار خطرناک است چون ممکن بود ساندرا و یا به هر حال مستخدمین که خیلی فضول هستند پی به محتویات نامه ها ببرند.

آنها معمولاً در غیاب ارباب بعضی مواقع فضولی می کنند. نامه که به آنجا رسید با نهایت احتیاط آن را برداشت و همان طور که آن را می خواند زبانش می لرزید:

من تو را می پرستم، من تو را دوست دارم بیش از همیشه، نمی دانم دوری تو را چگونه تحمل کنم، پنج روز کجا رفتی؟ من تو را از دست داده ام، آیا تو برای من دلت تنگ شده است؟ تبسمی با گوشه لب کرد و با خود گفت:

- فرار از وی بسیار سخت است این جا هم مرا راحت نمی گذارد، می ترسم کاری دستم بدهد. عجب احمقی است، احمق و مجنون، اما نامه و نوشته مال رزماری بود گرچه او نمی بایست این کار را می کرد ولی نامه باعث شد که زودتر از معمول تصمیم به رفتن بگیرد، ساندرا ابدأ در مورد حالات و روحیات و دریافت نامه چیزی نگفت. اگر فقط یک دفعه ساندرا نامه ای را

می‌گشود چه می‌توانست به او بگوید؟! استیفن به رزماری گفته بود که من نمی‌توانم زیاد در این مورد ریسک کنم.

ولی نامه باعث شد که وی با شتاب باز گردد به محض رسیدن نامه دیگری را که روی میز صبحانه بود دید، او فکر کرد که واقعاً این زن چه فکری می‌کند ولی با خود گفت، این از آن زنانی نیست که فکر بکند، او اصلاً فکری ندارد که بکند بعد از صبحانه اتومبیل را برداشت و به بیرون شهر رفت و از بیرون شهر به وی تلفن کرد.

- سلام رزماری خواهش می‌کنم که دیگر برای من نامه ننویس، من بیرون شهر هستم. رزماری گفت:

- استیفن عزیزم، خوب است که صدای تو را می‌شنوم، می‌دانم از بیرون شهر با من صحبت می‌کنی، اما تو هرگز از من دور نیستی.

مواظب باش ممکن است که کسی صدای ما را بشنود.

- بشنود، اوه، زیبای من، من تو را از دست داده‌ام، تو چطور می‌توانی دوری مرا تحمل کنی، خیلی بی‌رحم و سنگدل هستی.

- ولی با تمام این قضایا نباید برای من نامه بنویسی؟ بسیار خطرناک است!

- از من خوشتر نیامد، موقعی که نامه‌ام را خواندی چه احساسی داشتی؟

من موقعی که نامه می‌نویسم بیشتر احساس می‌کنم که با تو هستم، من می‌خواهم هر لحظه عمرم را با تو باشم. آیا تو این احساس را نداری استیفن عزیز.

- بله، اما نه پای تلفن ...

- تو خیلی احتیاط می‌کنی، این قدر ترس، فکر می‌کنی چه می‌شود؟

- من به تو فکر می‌کنم رزماری و نمی‌توانم این مصیبت را تحمل کنم اگر

اتفاقی بیفتد.

- من اهمیتی نمی‌دهم، استیفن هر چه بادا باد.

- ولی من باید احتیاط کنم.

- چه موقع بر می‌گردی؟

- سه شنبه.

- در فلات روز چهارشنبه همدیگر را می‌بینیم.

- بله بله.

- عزیزم من نمی‌توانم صبر کنم می‌شود الان بیایم و تو را ببینم، همین

امروز نمی‌شود؟ سیاست را کنار بگذار.

- متأسفم نمی‌شود.

- من باور نمی‌کنم. اگر مرا دوست داشته باشی باید همین امروز مرا

بینی.

- مزخرف نگو، البته که من به تو توجه دارم ...

موقعی که تلفن تمام شد با خود گفتم، چرا زنان این قدر بی‌خیال هستند،

رزماری اصلاً به آینده نمی‌نگرد اصلاً به نظر او آینده‌ای وجود ندارد.

مسئله روزی‌روز پیچیده‌تر و مشکل‌تر شد غیر ممکن بود که استیفن بتواند

از آن گرداب، گردابی که رزماری به وجود آورده بود خارج گردد. هر چه

تلاش می‌کرد بیشتر در گرداب فرو می‌رفت.

- او، تو سیاستمدار پیر هیچی نداری... با خودش حرف زد:

- او هیچی نمی‌داند او خطر نمی‌شناسد او خیالاتی است. او می‌خواهد

که من زندگیم را بهم بزنم. خوب ... به من بگو باز هم دوستم داری، دوستم

داری.

استیفن فکر کرد که این دفعه دچار دردسر است و نمی‌شود این بار را به منزل برد اگر آنها را با هم ببینند دیگر زندگی داخلی، زندگی سیاسی وی از هم پاشیده است. این نکته را به رزماری گفت:

- اوه من بایستی خیلی احتیاط کنم.

- استیفن تو مثل سابق مرا دوست نداری و سپس اصرار و اصرار و این که

بایستی فکری کرد.

- آیا به خاطر می‌آوری که گفتم اگر ما با هم بمیریم چقدر خوب خواهد

شد، ما باید با هم همه جا باشیم. آیا به خاطر می‌آوری موقعی که گفتم با یک

کاروان به دل صحرا برویم، ستارگان رابن‌گریم سوار شتران شویم چطور

می‌شود اینها را فراموش کنی استیفن؟

عجب مزخرفی گفتم موقعی که انسان عاشق است اختیار زیانش دست

خودش نیست. خوب است که الکن هستم و گرنه چه چیزهایی به وی

می‌گفتم. چرا زنها انسان را در همین امور هم تنها نمی‌گذارند؟ موقعی که مرد

نمی‌خواهد ادامه دهد این زنان هستند که دنباله ماجرا را می‌گیرند.

در این افکار ناگهان به این فکر افتاد که شاید بهتر است به خارج برود به

فرانسه یا به سیسیل یا به جای دیگر. این پیشنهادی بود که رزماری می‌کرد.

- استیفن بیا به جای دیگری برویم.

- به کجا؟

- تو از چی نگران هستی من آنقدر پول دارم که می‌توانم هرگونه حمایتی

را از تو بکنم. من ثروت دارم، ثروت مال جورج نیست مال خودم است.

- منظورت چیست؟ فکر می‌کنی که من یک آدم ولگردم تو می‌خواهی

همه چیز را خراب کنی؟

- اما عزیزم برای من مهم نیست من می‌خواهم تو را بدست بیاورم حال به هر بهایی.

- اما من باید فکر کنم.

- چه فکری استیفن، فکر به من و خودت دیگر هیچ چیز مهم نیست. برای من تو مهم هستی.

- اگر رسوایی به بار بیاورد می‌دانی هم زندگی من هم زندگی تو خراب می‌شود.

- چه می‌شود مگر، شوهرم مرا طلاق می‌دهد زن تو هم طلاق می‌گیرد و ما با هم ازدواج می‌کنیم.

- احمق نشو.

- این چه حرفهایی است می‌زنی گفتم که از نظر مالی هیچ مشکلی نداریم. با پول خودم پولی که به من ارث رسیده می‌توانیم با آن هر جا که بخواهی برویم دور دنیا بگردیم. فکر کن به جزیره‌های خوش آب و هوا در آنجا دور از هیاهو و ماجراها. خب دریای هاوایی نقاط گرم هر جا که تو دوست داری و این قدر رزماری اصرار کرد که نزدیک بود استیفن اطفال گردد...

او با خودش گفت، صد دفعه قبلاً گفتم این مسئله را در چنین مرحله‌ای بایستی پایان داد. بنابراین به وی نوشت:

- منصفانه و عاقلانه است که ما با هم تمام کنیم من نمی‌توانم این ریسک را بپذیرم. این تنها کار منصفانه و عاقلانه در حق تو می‌باشد من زندگی تو را نمی‌خواهم متلاشی کنم. اما رزماری تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی نمی‌فهمی.

تمام شد بایستی حالا رزماری به شوهرش بپردازد. اما او قبول نکرد

نمی‌خواست این را بپذیرد برای وی آسان نبود رزماری او را عاشقانه می‌پرستید او با دریافت این نامه حتی بیش از گذشته به وی علاقمند شد. می‌گفت:

- بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم تنها کار عاقلانه و منصفانه‌ای که می‌توانست بکند این بود که به شوهرش بگوید و برای استیفن این بود که حقیقت را به زنش بگوید! استیفن به یاد آورد چقدر به سردی وی رزماری را ترک گفت. موقعی که نامه وی را دریافت کرد با خود گفت، این احمق واقعاً می‌خواهد زندگی هر دوی ما را متلاشی کند. زبان چرم و نرمی دارد و شاید بتواند جورج را راضی کند اما جورج بارتن او را طلاق نخواهد داد او فکر می‌کند به همین آسانی شوهرش او را طلاق می‌دهد و ساندر را نیز از من جدا می‌گردد. هیچ شکمی در این مورد ندارد. یک دفعه یکی از دوستانش برای وی ماجرای را شرح داده بود که پس از آنکه همسری به عشق شوهرش پی برده بود چه دگرگونی و چه موانعی که پیش نیامد و احتمال دارد ساندر را نیز همین کار را انجام دهد چون به هر حال او یک زن است. ساندر را چه احساسی خواهد کرد او زنی است مغرور و هیچ زنی حاضر نیست شوهرش را با دیگری تقسیم کند.

- خب، من بایستی این ماجرا را تمام می‌کردم. نفوذ کیدر مینستر بدون شک از پشت سر من برداشته می‌شود و یک رسوایی کافی است که حتی زندگی آقای کیدر مینستر را نیز از هم بپاشد. اما من ... باید با این رؤیا خداحافظی کرد همه چیز وحشتناک است. به علت دیوانگی این زن احمق و عشق واهی. عشق واهی و منهدم کننده در موقعی بسیار بد که انسان ازدواج کرده چرا قبلاً ما با هم آشنا نشدیم، چرا قبلاً عاشق من نشدی؟

- من همه چیز را به خاطر این عشق نافرجام و این اشتباه از دست خواهم داد. من ساندر را از دست خواهم داد... و ناگهان با یک تکان شدید و تعجب انگیز دریافت که ذهنش مصمم است.

- اوه، چگونه می‌توانی او را از دست بدهی. ساندر با آن چهره معصوم دلخواه آرام متین فرمانبردار ساندر را بهترین دوست بهترین یار اگر ناراحت بشود. اگر بفهمد. نه نه من نمی‌توانم ساندر را از دست بدهم. هیچ چیز جای ساندر را نمی‌تواند بگیرد. عرق سردی به پیشانی‌اش نشست.

- طوری بایستی این جریان را خاتمه داد به گونه‌ای بایستی رزماری را سر عقل بیاوریم و به وی بفهمانم...

- اما مگر او راضی می‌شود؟ رزماری دلیل نمی‌فهمد.

به فرض این که من به او بگویم ولی مگر او قانع می‌شود مگر این کار ساده‌ای است او یک زن احمق و یک دنده‌ای است و این چیزها حالیش نمی‌شود. مغزش تهی است و به هر حال مرا نیز دوست دارد. این دوستی تلخ است بدبختی است. سرش گیج می‌رفت نمی‌دانست چکار کند. چگونه به این دردسر گرفتار آمده! خواست دهانش را باز کند ولی کلام به دهانش نیامد. در این موقع زنبوری به درون لیوان افتاد که دور خود می‌چرخید. با خود گفت، اوه این زنبور همان من هستم که به خاطر ذره‌ای شیرینی گرفتار شده‌ام و به دور خود می‌چرخم بهترین کار آن است که چاره‌ای بیندیشیم.

- بله. رزماری در حال حاضر آنفلانزا دارد و دست گلی برایش خواهم فرستاد. هفته بعد هنگام شام با خانواده بارتن در جشن تولد وی کاری خواهم کرد.

فصل پنجم

ساندرا فارادی، رزماری بارتن را فراموش نکرده بود در لحظه‌ای که به وی اندیشید رزماری را در سر میز دید در آن جشن تولد الکساندرا فارادی به خاطر آورد که رزماری نفس بریده و چشم بالا نگاه به استیفن می‌انداخت استیفن واقعیت را در چشمان رزماری می‌خواند آیا این نگاه توأم با نفرت و ترس و یا با موفقیت بود؟

تقریباً یک سال از این جریان می‌گذشت ولی مطالب تازه در ذهن ساندرای زنده شده بود مثل این که همین دیروز بود. رزماری را به خاطر آورد چرا؟ چون رزماری فردی نبود که فراموش شود آن جریان وحشتناک و ترسناک بود. خوب نیست که انسانی بمیرد ولی خاطراتش در ذهن باقی بماند و این چیزی بود که در مورد رزماری مصداق پیدا می‌کرد. در ذهن و افکار ساندرای و همچنین در افکار استیفن این جریان به طور بارز و مشخص می‌گذشت و همیشه تصویری نورانی از وی در پیش چشم داشتند. استیفن نمی‌دانست اما خیلی از مسایل بود که در ذهن ساندرای جای داشت:

- لوکز امبورک.

- محل تنفرآمیز اما ظاهراً عالی با مغازه‌های خوب، سرویس عالی، دکور فریبنده و تمام زرق و برق‌هایی که یک نفر را به سوی چنین مکان‌های مجللی ترغیب و تشویق می‌کند.

ساندرا می‌خواست که جریان آن شب و تمام حوادث را فراموش کند اما افکار ناخودآگاه به ذهنش راه می‌یافت ابرادی نبود حتی جریان فرهاون تقریباً تمام شده بود و جورج بارتن به محلی به نام لیتل پریور آمده بود.

- از آقای جورج بارتن بسیار بعید بود، جورج بارتن روی هم رفته آدم عجیبی به نظر می‌رسید از آن همسایگانی نبود که ساندرا زیاد با وی بجوشد و خوشش بیاید حضور او در لیتل پریور باعث بوجود آمدن خیلی مسایل شد و آرامش آن جا را به هم زد همیشه در تابستان برای گریز از گرما آنها مجبور بودند به جایی بروند جایی که او و استیفن باهم خوشحال باشند البته اگر خوشحال می‌بودند.

- زیانش محکم روی هم رفت بله هزار بار بله آنها می‌توانستند باهم خوشحال باشند اما رزماری نمی‌گذاشت این رزماری بود که زندگی آرام و منظم وی غل و غش خانواده آنها را به هم ریخته بود و صفا و خوشی را از آنها گرفته بود. بعضی اوقات مشخصاً رزماری به طور آشکارا حضورش را عنوان می‌کرد تمام حالات، التهاب و علاقه‌اش را.

ساندرا عاشق شوهرش بود از همان لحظه‌ای که در خانه لرد کیدر منیستر او را دید پذیرفت از روش و حرکاتش خیلی خوشش آمد و سعی کرد که برای او زنی واقعاً ایده‌آل، وفادار، بامحبت و تمام خصایص و صفات نیکو باشد و با این روش و تصمیم آن دو زندگی را باهم شروع کردند و بر همین مبنای

صداقت و راستی و اراده و استعداد آقای استیفن وی به درجات بالای موقعیت اجتماعی و شغلی نیز رسید.

از اولین روز ازدواج ساندر را دریافت که استیفن او را به خاطر خودش دوست ندارد بلکه به خاطر شغلش می باشد حداقل این برداشت او بود اما گفت این امکان دارد که وی قادر نباشد او را ترک کند، قدرت عشق ساندر را به استیفن به قدری زیاد بود که سعی می کرد این عشق یک طرفه را هم تحمل کند و البته برای وی که زن صاف و با ارادتی بود این کار مشکلی نبود مردان و زنان زیادی بودند که در چنین شرایطی با هم زندگی می کردند و زنان برای حفظ شوهر و آبروی خانواده از هر تلاش و کوششی دریغ نمی ورزیدند.

ساندر را حاضر بود هر کاری برای شوهرش انجام بدهد و هر درد ورنجی را قبول کند در عوض می پذیرفت که غرور داشتن شوهر خوب شوهری که پدر و مادرش نیز وی را تأیید می کردند در خانه مایه آبرو و حیثیت بود. استیفن همراهی و رفاقت عیالش ساندر را می خواست تحرک و ذهن باز ساندر کمک زیادی به وی در مسیر زندگی اش گشت. استیفن زنش را می خواست نه قلبش را، اما ذهنش را نیز طلب می کرد اینها امتیازاتی بودند که آن زن همه را باهم داشت قلب، روح، ذهن آنها تفکیک نشدنی بودند مگر می شود که مردی تنها به خاطر هوش و کارایی با یک زن زندگی کند. علاقه در درجه نخست و در اوج خود زندگی را به پیش می برد و مسائل دیگر در درجه دوم است.

- یک مسئله در این میان وجود داشت که استیفن را ناراحت می کرد ارادت، پاکی و صداقت ساندر را عیالش. ساندر سخت ایمان داشت که استیفن او را دوست دارد ولی عاشقش نیست می دانست که از همراهی وی لذت می برد او آینده را پیش بینی می کرد که به هر حال این مرد نزد من خواهد ماند

او آینده‌ای بی‌غل و غش، دور از تنش و التهاب و مملو از دوستی و محبت را می‌دید.

بدین طریق وی فکر کرد که او به من تعلق دارد. اما در مورد رزماری ... موقعی که رزماری سروکله‌اش پیدا شد ساندرای گاهی با نگرانی و درد فکر می‌کرد که چه طور شد که استیفن این حالت سرد و تشویش و نگرانی را پیدا کرد البته بسیار حائز اهمیت است که ساندرای از همان دقیقه اول که در هتل موریتس نگاه استیفن را به نگاه رزماری دید وزمانی که حالت استیفن عوض شد بی‌درنگ دانست که چه اتفاقی افتاد. استیفن در اولین برخورد عاشق رزماری شد و ساندرای با تیزهوشی و نگاه خود و شم زنانه این موضوع برایش روشن شد اما وی زن عادی و عامی نبود او با درایت و هوشیاری و سیاست جلو رفت از همان روزی که آن زن معشوقه شوهرش شد او همه چیز را می‌دانست و این که رزماری چه موجودی است....

- ساندرای می‌توانست چهره، نگاهها، و افکار شوهرش را بخواند، وزنی که با او به گردش می‌رفت و اوقات خوشی را می‌گذراند!

- مشکل بود، افکارناخودآگاه به ذهنش رسوخ می‌کرد در آن موقع در حالی که رنج می‌برد تحمل می‌کرد شکنجه می‌برد و هیچ چیز نمی‌گفت او براین عقیده بود که نباستی فرورش را بشکند نباست چیزی از خود نشان دهد و هر احساسی که می‌کرد درد را درون خود می‌ریخت روزبه روز لاغرتر رنگ پریده‌تر می‌شد به طوری که از وی استخوانی ماند و شانه‌هایش مشخصاً ضعیف و نحیف گشته بود تمام نگاهها و چهره‌اش حتی رنگ پوستش دال براین بود که از درون خود را می‌خورد.

خودش را برای تقویت به خوردن مجبور کرد اما مگر می‌توانست بخوابد

شبها خواب به چشمهایش نمی آمد و دراز می کشید و به این خیالات از این پهلو به آن پهلو می غلتید و نمی توانست آرامش خیال داشته باشد روزبه روز ضعیف تر و از نظر روحی ناراحت تر و متشنج تر بود دلش می خواست خودش را حلق آویز کند و به خودش ضربه بزند و همه چیز را با یک خودکشی و یا پناه به مواد مخدر از بین ببرد ولی این کار را نکرد وی در میان افکار و رنج و ناراحتی اش می دانست که استیفن در آن زمان او را ترک نخواهد کرد چرا؟ به خاطر اخلاق انگلیسی منشانه استیفن چرا؟

انگلیسی ها شغلشان را بر هر چیزی ترجیح می دهند حتی عشق و زن و بچه و چون پیشرفت، ترقی و شغل استیفن در ارتباط با داشتن ساندرای عیالش بود هرگز حاضر نبود که ساندرای را ترک کند ترک کردن ساندرای مساوی با ترک کردن شغل و اخراج از مقام و تمام امتیازاتی که آقای لرد کیدرمنیستر به وی اعطاء کرده بود. از این رو ساندرای خیالش جمع بود و خودش را با همین دل خوش می کرد و می دانست که محور اصلی زندگی استیفن کارش بود و از این نظر مسائل را خیلی راحت تعدیل می کرد این مسئله بسیار حائز اهمیت بود. حتی برای یکدقیقه هم ساندرای به این فکر نیفتاد که استیفن او را ترک می کند وی پاره ای از وجود و روح استیفن بود اما از یک طرف هم استیفن عشق او بود موجودیتش بود. عشق از درون او را می سوزاند.

موقعی که ساندرای به فرهاون رفت یک لحظه امیدوار شد زیرا به نظر رسید که استیفن حالت عادی خود را بازیافته است ساندرای احساس کرد که زندگی جدیدی است همان علاقه و گرمی خاصی که قبلاً بین آنها بود بازگشته است امید در قلبش روشن گشت استیفن هنوز او را می خواست و از مصاحبت وی کاملاً لذت می برد و به وی اعتماد و اطمینان داشت و کاملاً به او تکیه کرده بود

قضاوتش برای وی مستند و بسیار قاطع و صائب بود برای آن لحظه که با هم بودند استیفن از رزماری دور بود... و همان چند روزی که از دست رزماری فرار کرد و به بیلاق رفت خوشحال‌تر به نظر می‌رسید و خودش بود.

هیچ چیز برای نگرانی وجود نداشت ساندر را با خود گفت، او بر احساس خود فائق آمده و منطبق بر احساس سوار گشته و مهمیز کشیده و او را مرعوب کرده.

- اوه اگر این جریان ادامه داشت و استیفن با همین تصمیم و اراده از آن زن می‌برید اما وقتی که به لندن رفتند استیفن دوباره به همان حالت اولیه برگشت همان نگرانی‌ها همان تنشها همان وسواس و حالت گریز و بهانه‌هایی که قبلاً ادامه داشت باعث نگرانی ساندر را گشت. ساندر را فکر کرد که حالا فهمیده است که رزماری می‌خواهد باشوهرش فرار کند و کم‌کم به این نتیجه رسید که استیفن نیز دل به این کار داده و ذهنش کاملاً متمایل به خواست رزماری است بریدن از همه چیز کاری احمقانه و دیوانگی.

او از مردانی نبود که به این راحتی بتواند کارش را ترک کند او انگلیسی بود و کارش در درجه اول اهمیت قرار داشت و او خودش را می‌شناخت اما آن قدر فرق شده بود که فکر هیچ چیز نبود رزماری خیلی زیبا بود ولی احمق، ساندر می‌دانست که استیفن از آن مردانی نیست که بتواند با یک هروسک احمق زندگی کند درست است که زیبا بود و طناز ولی رزماری مغزی بسیار تهی داشت که بعد از چندی مرد را سیر و از خود می‌برد. اما یک شب که وی جمله‌ای را به طور اتفاقی و ناگهانی از آن دو شنید بدنش لرزید جمله‌ای که در یک مهمانی شام بین رزماری و شوهرش رد و بدل شد:

- به جوروج بگو ما تصمیماتمان را گرفتیم... این جریان خیلی زیاد طول

نکشید و بعد از این جریان بود که رزماری دچار آنفولانزا شد. امیدواری در این لحظه در قلب ساندر را زنده گشت او امیدوار بود که این آنفولانزا تبدیل به ذات‌الریه شود و خیلی راحت رزماری را بکشد. بیماری که در انگلستان بسیار رایج است و خیلی‌ها بر اثر همین بیماری غیرمترقبه در می‌گذرند (آنفولانزا در انگلستان یکی از بیماری‌های خیلی رایج است).

ساندر را از رزماری بارتن تنفر داشت اگر افکار می‌توانست کسی را بکشد با افکارش او را می‌کشت ولی حیف که افکار نمی‌توانست او را بکشد. بله با حربه افکار و فکر او را خفه می‌کرد، افسوس که فکر حربه و اسلحه‌ای نبود که بتوان با آن کسی را معدوم کرد. افکار کافی نبود چه قدر آن شب در لوکزامبورک رزماری با آن کت که از پوست رویاه دوخته شده بود زیبا به نظر می‌رسید با آن حالت زنانه که بعد از بیماری چهره وی را ظریف‌تر کرده بود حتی ساندر را هم نیز به تعجب انداخت لاغرتر و زردتر از همیشه، بیمار اما بی‌نهایت جاذب او در رختکن جلوی آینه ایستاده بود و صورتش را تمیز می‌کرد ساندر پشت سر او ایستاده بود و وی را نگاه می‌کرد صورت خودش مثل چوب و مجسمه سخت، و بی‌روح بود هیچ احساسی نمی‌توانست داشته باشد و چیزی بگوید یک زن سرد و سخت. سپس رزماری گفت:

- اوه ساندر! مثل این که من تمام آینه را اشغال کردم کار من تمام شد، چه آنفولانزایی، واقعاً وحشتناک بود مرا از پا درآورده است آب شده‌ام و احساس ضعف می‌کنم هنوز سردرد دارم. ساندر! سؤال کرد:

- اوه سردرد؟ و با حالتی بسیار مؤدبانه و مهربان گفت:

- امشب هم سردرد داری؟

- یک کمی. اسپرین با خودت داری؟

- نه آسپرین ندارم ولی کشت فویر دارم (chet faivr) ساندرای کیفش را بازکرد و دو قرص کشت به رزماری داد و گفت:

- یکی بخور و یکی هم در کیفیت نگه دار که مبادا دوباره سردرد بگیری.

- موی سیاه روس لسینگ منشی آقای جورج در پشت سر شاهد این گفتگو بود. وی گفتگوی رزماری و ساندرای را شنید و قرصی را که ساندرای به وی داد دید ساندرای آن شب نشان نداد که از رزماری متفر است آن دو از اتاق رختکن بیرون آمدند ساندرای جلو و رزماری پشت سرش و خانم روس لسینگ نیز از پشت سر آنها و البته آیریس خواهر رزماری هم به دنبالشان که به طرف میز شام می رفتند خیلی هیجان انگیز بود چشمان خاکستری و قیافه محصل گونه و معصومش همه را مجذوب کرده بود آنها از در سالن وارد شدند و به مردانی که در آن جا بودند پیوستند.

سپس رئیس پیشخدمتها آمد و تعظیمی کرد و برای خدمت اظهار آمادگی نمود و آنها را سر جایشان راهنمایی نمود هیچ چیز تهدید کننده نبود و هیچ کس نمی دانست که از آن دری که رزماری وارد شده هرگز زنده باز نخواهد گشت.

فصل ششم

جورج بارتن لیوانش را پایین آورد آن قدر نوشید که وی را کمی سرحال
بیاورد.

- رزماری عجب دختر زیبایی است! او همیشه دیوانه او بود. جورج
همیشه عاشقانه وی را می ستود رزماری همیشه دانسته یا ندانسته به وی
می خندیده حتی موقعی که اولین دفعه جورج از رزماری درخواست ازدواج
کرد زیاد آن گونه که جورج انتظار داشت تمایلی نشان نداد نگاهی به عنوان
تمایل کرد و به وی خیلی بچگانه و احمقانه خندید.

- دوست خوبم هر موقع که تو چیزی می خواهی بگویی من می دانم این
طوری به من نگاه نکن من همیشه احمق بودم اما روح حمایت و همکاری هم
داشته ام.

- اما تو نمیدانی که من چه احساسی دارم میدانی؟

- منظورم این است که... من شانس آنچنانی نداشتم، فکر کردم وبه تو گفتم. رزماری خندید و پیشانی وی را بوسید.

- جورج تو زیبا و خوب هستی من یادم است که تو پیشنهاد خوبی کردی اما من در حال حاضر نمی‌خواهم ازدواج کنم. جورج به وی گفت:

- جدی! بسیار خوب مانعی ندارد هر چه می‌خواهی فکر کن.

جورج هرگز امید نداشت که رزماری با وی ازدواج کند واقعاً امید نداشت.

وبه همین دلیل بود که وی در دل افکاری مبهم داشت و زمانی که رزماری گفت با وی ازدواج می‌کند فکر کرد که با وی شوخی می‌کند.

البته رزماری عاشق او نبود جورج این را کاملاً می‌دانست رزماری تنها از

وی خوشش می‌آمد.

- آیا تو می‌فهمی؟ من می‌خواهم به تو بگویم که احساس خوشحالی

وامنیت می‌کنم همین اندازه که با تو هستم این احساس را دارم من عاشق

عاشق شدن هستم و به هر حال در زندگی‌م جایی هم برای این احساس بوجود

می‌آید من از تو خوشم می‌آید، جورج تو آدم خوبی هستی و از نظر من مرد

بسیار کامل و با شخصیتی هستی. تو فکر می‌کنی من زنی فوق‌العاده هستم

همین کافیست من همین را می‌خواهم این برای ازدواج با من کافیست و جورج با

ناراحتی جواب داده بود:

- خب این هم نظر شماست همین اندازه که تو احساس راحتی می‌کنی

و با من زندگی می‌کنی برای من جای خوشبختی است. این جریان دورغ نبود

آنها با هم خوشحال بودند جورج همیشه احساس خوشحالی می‌کرد و با خود

می‌گفت، به هر حال معیارهایی برای علائق ما است ولی رزماری از آن

زنهایی نبود که بتواند با یک مرد کم‌تنش و تقریباً آرام زندگی کند او زن

ماجرای جویی بود دنبال حوادث پر شر و شور می‌گشت و جورج از این نظر مردی نبود که بتواند مورد توجه رزماری واقع شود.

اما رزماری هر کجا که می‌رفت در نهایت به طرف جورج باز می‌گشت به وی این طور فهمانده بود که او آخرین حرف وی است طبع هوس‌باز وی به کنار و شوهرش در کناری دیگر یا این که اشتها در بیرون و خوراک در خانه. به همین دلیل رزماری از جورج خوشش می‌آمد زیبایی و جذابیت برای جورج آن چنان که رزماری فکر می‌کرد نبود زندگی و علاقه و دیگر معیارها بدور از زیبایی و مسایل ظاهری است رزماری به دنبال مسائل دیگری بود. با این حال جورج سعی کرد خیلی مسائل را بپذیرد رزماری را آن گونه که بود دوست می‌داشت و با خود می‌گفت این جریانات غیر قابل اجتناب است با رزماری و آن زیبایی که دارد زندگی کردن مسائلی هم در کنار دارد و آن چه وی تصورش را هم نمی‌کرد مسائلی بود که بعداً اتفاق افتاد.

- به عنوان مثال لاسیدن با آن جوان و دیگر هیچ. اما موقعی که اولین ارتباطش بطور جدی و موضوعات با او... جورج با اطلاع کافی و حدس دقیق از حالات و رفتار رزماری بر این برداشت شکش افزوده گشت که مسائل از حالت عادی بسیار خارج گشته است زیبایی و ثروت به جای سازندگی حالت تخریب پیدا کرده است سپس انگیزه‌ای که به وی آن جمله را گفت

روزی جورج به اتاق نشیمن آمد و کشف کرد رزماری مشغول نامه نوشتن است، رزماری می‌دانست که به چه کسی نامه می‌نویسد در آن اواخر به اتاق خودش می‌رفت و در پشت میز ساعتها به نامه نوشتن می‌نشست نامه را با خود بر می‌داشت او با جوهر نامه می‌نوشت. یک روز خوش کنی را که روی نامه گذاشته بود جورج پیدا کرد، رازش کاملاً برملا شد خشک کن را برداشت

آمد روی نور در پشت شیشه گذاشت و خودش آن طرف رفت زیرا کلمات روی خشک‌کن برعکس می‌شد خواست که دقیقاً بخواند که روی خشک‌کن چه چیز نوشته شده با آن خط مشخص رزماری این طور نوشته شده بود که:

- اوه عشق عزیزم.... جورج تا بناگوش سرخ شد و فهمید که در آن لحظه که اتللو نسبت به معشوقش کینه در دل گرفت چه احساسی داشت تصمیم درستی گرفته بود، دلش می‌خواست همان لحظه بگیرد آنها را خفه کند آخر کدامیک از آنها بودند استیفن، براون، چه کسی؟ این عزیزم به چه کسی بود هر دوی آنها با وی نرد عشق می‌باختند و جورج بر سر دوراهی قرار گرفت کدامیک از آنها بودند این نامه که روی خشک‌کن ضبط شده بود متعلق به چه کسی بود به خودش نگاهی در آینه انداخت چشمانش سرخ و خونین شد و سعی کرد که بنشیند.

جورج بارتن موقعی که آن لحظه را یاد آورد لیوانش را روی زمین گذاشت یک بار دیگر احساس کرد که چه حالتی داشته نبضش تند می‌زد دوباره خون به بناگوشش رسید حتی حالا.... با یک تلاش سعی کرد که خاطراتش را از ذهن بزدايد نباید زیاد فکر کند هر چه بوده گذشته نباید حتی کوچکترین ناراحتی داشته باشد رزماری مرده و گذشته، مرگ او آرامش زندگی جورج، دیگر ناراحتی تنش و التهاب کافی است خیلی مسخره است مرگ یک نفر آرامش دیگری را به دنبال دارد. آرامش ...

- ای کاش هرگز به روس لسینگ نگفته بود منشی‌اش دختر خوبی بود و همکار او بود و او نمی‌دانست که اگر روس نبود چه کار می‌کرد با مرگ رزماری به دامن روس لسینگ پناه می‌برد شیوه‌ایی که روس به وی کمک می‌کرد همدردی و همیاری‌اش و ارتباطی که کوچکترین مسئله جسمی در کار

نبود به علاوه لسینگ زیبا بود و هرگز دیوانگی رزماری را نداشت
 رزماری نشسته بود در پیرامون میز گرد در رستوران چهره‌اش بعد از آن
 آنفولانزا خیلی لاغر شده بود اما هنوز زیبا بود خیلی زیبا. فقط یک سؤال ...
 - خیر، من نباید به آن فکر بکنم نه ابدأ حالا نباید به آن فکر کنم نقشه
 خوبی بود چه طور است به ترک فکر کنم. بایستی اول با ریس صحبت کنم
 نامه‌ها را به ریس نشان می‌دهم بینم که ریس درباره نامه‌ها چه خواهد گفت
 آیریس کوچکترین اطلاعی از این نامه‌ها و جریان ندارد.
 - من حالا مسئول این جریان هستم. جورج همه صحنه‌ها را پیش چشمش
 مجسم ساخت.

- حالا همه طرح، نقشه‌ها درست از آب درآمد تاریخ، مکان.
 - اول نوامبر روز مقدسی است روز تعطیلی است امتحان خوبی است
 کجا؟ لوکزامبورک بله تاریخش اول نوامبر و محلش لوکزامبورک من می‌روم
 سر همان میز.

- همان مهمانان آتونی براونی، استیفن فارادی، سپس روس و آیریس
 و خودم و هفت تن عجیبی که ریس هم جزو آنها است. ریس سر میز شام بود.
 - ویک محل خالی البته عالیست عالی و رماتیک خواهد بود.
 - تکرار جنایت.

- البته دقیقاً نه تکرار مجدد.....

- افکارش دوباره به گذشته برگشت.

- تولد رزماری..... رزماری به جلو خم شد و در همان میز.

- مُرد.....

یاد رزماری فراموش نشدنی است.

فصل هفتم

- لوسیلا در یک پیچ و تاب می خورد. فرفره، این صفت و نسبتی بود که تمام افراد فامیل معمولاً به وی می دادند لوسیلا در یک در مورد بسیاری از مسائل، آن روز صبح تنش و نگرانی داشت خیلی از مسایل بود که فکر وی را مشغول کرده بود از کار خانه گرفته تا مسائل شخصی و چهره آیریس:

- عزیزم چرا این قدر نگران به نظر می رسی این روزها قیافهات خیلی فرق کرده می بینم که رنگ و رویت پریده است مگر دیشب خوب نخوابیده ای برای راحت خوابیدن خیلی کتابهای خوبی است که می توانی آنها را مطالعه کنی و دستوراتشان را به کار ببری. من واقعاً از این که تو را این طور می بینم ناراحتم. بازنگاهی به آیریس کرد و گفت:

- شاید دیشب خوب نخوابیده ای این قدر فکر نکن برایت اسفناج و خوراکیهایی که تو دوست داری درست کرده ام برایت خوب است و آهن

دارد خون را زیاد می‌کند و تو را از رنگ پریدگی.... آیریس واقعاً مطالب و نکاتی را که لوسیلا در یک می‌گفت حالش نمی‌شد چون که وی با گوشه و کنایه صحبت می‌کرد و آیریس اصلاً متوجه نمی‌شد و در جواب به او گفت:

- من کار زیادی نکرده‌ام....

- کار زیادی نکردی؟ همین تنیسی که بازی می‌کنی برایت خوب نیست. دلایل لوسیلا فقط برای خودش روشن بود و کسی از اشارات وی چیزی متوجه نمی‌شد و باز اصرار کرد که تو خیلی خسته شدی و در طول هفته خیلی کار انجام داده‌ای. آیریس گفت:

- من هیچ کاری نکرده‌ام و اصلاً خسته نیستم تفریح و گردش خورد و خوراک و خوابیدن کارهای من بوده. لوسیلا گفت:

- نمی‌دانی. آیریس پرسید؟

- چی؟

- همان دختر!

- کدام دختر؟

- روس لسینگ را می‌گویم مگر نمی‌دانی که جورج می‌خواهد با او ازدواج کند. این دوشیزه لسینگ خیلی به خود می‌بالد او فکر می‌کند چون مدیر اداره است همه کاری بلد است و من می‌توانم بگویم که این بزرگترین اشتباه است که جورج با او ازدواج کند مگر کسی هم با دختر اداری ازدواج می‌کند؟ مرد زنی می‌خواهد که به امور خانه برسد.

- ولی همه لوسیلا روس دختری است که کارآیی دارد و می‌تواند همه کاری انجام بدهد. میس دریک فرید و گفت:

- تو نمی‌دانی این جورج بیچاره در دام این دختر گرفتار آمده است آخر

آیریس عزیز جورج باید بازنی ازدواج کند که به کار زندگیش بیاید ارقام،
دفترداری، ماشین نویسی اینها که خانه‌داری نیست. آیریس برای یک لحظه
تکان خورد و گفت:

- البته من هرگز فکر نمی‌کردم که جورج می‌خواهد با روس ازدواج کند!
- تو نمیدانی چه اتفاقاتی از زیر گوشت می‌گذرد البته دخترم تو تجربه‌ای
در زندگی نداری.

آیریس تبسمی کرد و چیزی نگفت. عمه لوسیلا در مورد خیلی چیزها
انسان را به خنده می‌آورد. گفت:

- این زن جوان برای ازدواج مناسب نیست. این کلام من است. آیریس
پرسید:

- چه عیبی دارد؟

- چه عیبی دارد! البته که عیب دارد.

- آیا واقعاً فکر می‌کنی دختر خوبی نیست؟

عمه لوسیلا نگاهی به آیریس انداخت. آیریس گفت:

- عمه لوسیلا به نظر من برای جورج خوب است شاید نظر شما در مورد
وی درست باشد ولی من فکر می‌کنم جورج به او بسیار علاقمند است او
می‌تواند زن خوبی برای جورج باشد. خانم دریک هرشی کرد با ناراحتی
بسیار گفت:

- جورج در این مورد خیلی اشتباه می‌کند و ازدواج با وی به نظر من صلاح
نیست او خوراک خوب می‌خواهد، مواظبت می‌خواهد، زنی می‌خواهد که
در خانه مراقبش باشد و خوشحالم که من فعلاً در این خانه هستم و می‌توانم از
او مواظبت کنم و امیدوارم روزگارش به دست آن زن که جز تاپ کردن و ضرب

و جمع کردن چیزی نمی‌داند.... آیریس تبسمی کرد و سرش را تکان داد اما با عمه لوسیلا هیچ بحثی نکرد.

آیریس به روس و ازدواج او با جورج فکر کرد، فکرش را هم نمی‌کرد و اصلاً از آن اطلاعی نداشت چهره روس را با لباس شیک و موی آراسته در نظر آورد با خود گفت، بیچاره عمه لوسیلا تمام فکر و ذکرش پیش راحتی و آسایش دیگران است ناراحتی دیگران ناراحتی اوست خودش رنج می‌برد تا بتواند آسایش و راحتی دیگران را فراهم کند و از ناراحتی آنان بکاهد. آیریس به یاد موقعی که عمه لوسیلا ازدواج کرد افتاد ازدواجی کوتاه.... لوسیلا در یک خواهر ناتنی پدر آیریس بود خواهر ناتنی هکتور مارلی. در کودکی پدر و مادر خود را از دست داد وی از همان کودکی با رنج و عذاب در هر لحظه نقش مادر را برای این و آن و خود و برادرش ایفا کرد برای پدر آیریس هم مادر بود و هم خواهر.

سپس در سن چهل سالگی با آقای ری کالب در یک ازدواج کرد شوهرش پنج‌ساله بود ازدواج زیاد طول نکشید شوهرش دو سال بعد بدورد حیات گفت و او را با یک پسر بچه دو ساله تنها گذاشت عمه لوسیلا با این نوع زندگی آشنا بود بچه را با چنگ و دندان بزرگ کرد نام او یکتور دریک بود تمام هم و ضم خود را روی این پسر گذاشت و او را خیلی دوست داشت کسی جرأت نداشت دربارهٔ یکتور کلامی بگوید تمام هیبهای وی از نظر عمه لوسیلا حسن بود او هرگز کوچکترین خدشه‌ای بر سرش وارد نمی‌آورد و هر گناهی که داشت گردن این و آن می‌انداخت و می‌گفت،

به خاطر این قیافه معصوم و ساده و یکتور است که دیگران از وی سوءاستفاده می‌کنند او به پسرش علاقمند بود و شکایت و اعتراض علیه وی

بزرگترین گناه محسوب می‌شد و معتقد بود پسرش دارای روح عالی، متها بدشانس است و این رفقا و دوستان بد هستند که وی را از راه به در کرده‌اند.

- به هر حال عمه دعوت جورج را پذیرا شد که بعد از درگذشت هیالش خواهر آیریس به این خانه بیاید و به جورج کمک کند. جورج تنها بود و با پیوستن آیریس و عمه لوسیلا به وی جو خانه عوض شد برای عمه لوسیلا این موهبتی خدادادی بود که در کنار جورج و آیریس باشد.

آنها زندگی مشترکی را شروع کردند... عمه لوسیلا دربارهٔ پتو و مسائلی که اصلاً مورد توجه آیریس نبود شروع به صحبت کرد آیریس از جواب دادن به این گونه صحبت‌های محمل واقعا خسته شده بود به نظرش این حرفهای پیرزنانه و خاله زنک واقعا غیر قابل تحمل بود. بنابراین گفت:

- عجب هوای خوبی است بهتر است که من بروم و قدمی بزدم.

- بله عزیزم بله. عمه لوسیلا ادامه داد:

- انسان باید همه چیز را بداند ما تا سال آینده دیگر این جا نخواهیم ماند و پتوها را باید کنار بگذارم، کندوهای زنبور عسل را باید جابه جا کنم اما اگر بیایم لازم نیست که زیاد کاری انجام بدهیم... همین طور که مشغول تمیز کردن کمدها بود ناگهان به یاد رزماری افتاد و گفت:

- نمی‌دانم چرا هر حرفی که می‌زنم و هر راهی که می‌روم به رزماری ختم می‌شود وی با حرفهایش اجازه نداد که آیریس بیرون برود او را به حرف گرفت:

- آره آیریس عزیز ما باید این نقره‌ها را به بانک می‌فرستادیم خانم ساندرا می‌گفت که دزدهای زیادی این اطراف هستند ولی درو پنجره ما محکم است و من از این نظر زیاد نگرانی ندارم البته من از آن زن زیاد خوشم

نمی‌آید قیافه‌اش خیلی عصبی است موقعی که من جوان و دختر بودم مردم این طور عصبی و ناراحت نبودند. ولی این روزها هر کس را که می‌بینی عصبی و ناراحت است آدم واقعاً از مردم ناراحت و عصبی بدش می‌آید من یادم می‌آید که این اواخر قیافه جورج هم کمی عصبی شده بود. آیریس به فکر رفت و گفت:

- آره!

- من تعجب می‌کنم که چرا این قدر ناراحت و عصبی است در واقع من از قیافه عصبی جورج هم بدم می‌آید فکر می‌کردم که ناراحتی و نگرانی‌اش درباره شغلش است ولی حالا می‌بینم که نگرانی وی درباره چیز دیگری است. آیریس تکانی خورد و لوسیل را در یک گفت:

- به چه فکر می‌کنی؟

در واقع آن چه که آیریس فکر می‌کرد این بود که چه خوب بود جورج هم

آنفلانزا می‌گرفت و سپس به سینه پهلو دچار می‌شد و می‌مرد!

فصل هشتم

- ای کاش هرگز این جا نیامده بودند. ساندرای فارادی این جمله را با لحنی غیر معمول، خشمگین و آن چنان تلخ ادا کرد که شوهرش از تعجب برگشت و نگاهی به وی انداخت مثل این که افکار وی را خوانده و بلند بلند به زبان می آورد افکاری که سعی کرده بود هر طور شده از خود زدوده و به مغزش راه ندهد. استیفن نگاهی به ساندرای انداخت و با خود گفت، او نیز نظرو احساس مرا دارد و مثل من فکر می کند او نیز فکر می کند که این محل فرهاون تعطیلاتمان را هدر داده و آسایشمان را گرفته این همسایگان باعث سلب آسایش و آرامش ما شده اند.

و در عین حال در حالی که صدایش معلوم بود شگفت زده است گفت:
- من نمی دانستم تو هم احساس مرا داری! ساندرای فوراً به حالت عادی خود برگشت و گفت:

- همسایگان در بیلاق مهم هستند انسان یا بایستی خیلی بی تربیت باشد و با کسی معاشرت نکند و با بایستی در این جا خیلی دوستانه و صمیمانه با مردم رفتار کند این جا لندن نیست که انسان بتواند در لاک خود فرورود و درها را به روی خود ببندد و با هیچ کس معاشرت نکند محیط بیلاق با محیط شهر کاملاً متفاوت است. استیفن گفت:

- همین طور است انسان نمی تواند درون اتاق بنشیند و در را به روی خود ببندد و حالا هم ما به پارتی عجیبی دعوت شده ایم.

هر دوی آنها سر میز ناهار نشسته بودند و در افکار خود فرورفته بودند و آن چه را در ذهن داشتند مرور می کردند. این طور اظهار نظر کردند:

که جورج بارتن هلیرغم خصوصیات خاصی که دارد مردی است که اخلاقی دوستانه دارد و در این صفت وی هر دو توافق داشتند و بدین نتیجه رسیدند که وی مردی عجیب است و این روزها به نظر عجیب تر می آید استیفن متوجه این موضوع نشده بود. از هنگام مرگ رزماری آنها زیاد یکدیگر را نمی دیدند جورج در لاک خودش بود از آن مردانی بود که زیاد بعد از مرگ زن جوانش خود را باز نیافت و استیفن هرگز این فرصت را نیافت که با جورج در این مورد حرفی بزند.

بنابراین غم و غصه اش را در خودش فرو می ریخت پیرتر غم زده تر و حالت خاصی داشت که مشخصاً معلوم بود و این جورج بود که خودش را البته گول می زد به نظر استیفن جورج، رزماری را زن خوبی می دانست و عاشق او بود و از آن مردانی بود که زیاد به پروبای زنش نمی پیچید و فکر می کرد مردی توانا است و می تواند خواسته های زنش را فراهم آورد و زنش نیازی به کسی ندارد پس جای نگرانی نیست.

فرق نمی‌کرد به هر صورت جورج بایستی رنج فراوانی را تحمل می‌کرد. استیفن تعجب می‌کرد که جورج چه احساسی در مرگ رزماری دارد و وقتی مرد چه احساسی به او دست داد!

استیفن و ساندررا در ماههای اخیر بعد از آن تراژدی زیاد جورج را ندیده بودند تا یابین که ناگهان در لیتل پریور به همسایگی جورج آمدند و در همین جا بود که استیفن احساس کرد جورج عوض شده است. پرتحرک، مثبت و خیلی عجیب بود وی گفت:

- امروز خیلی عجیب به نظر می‌رسید و از آن حالت غمزدگی خودش بیرون آمده بود به طوری که می‌خواست یک پارتنی به مناسبت هجدهمین سال آیریس بر پا دارد امیدوار بود که ما هم بیاییم.

سپس جورج خودش آمد و از استیفن و ساندررا هم دعوت کرد، هر دوی آنها به این پارتنی علاقه نشان دادند. ساندررا گفت:

- البته خوشحال می‌شوم که در این جشن شرکت کنم. استیفن هم که با رأی صائب هیالش موافق بود، موافقت کرد. ساندررا گفت:

- امیدوارم که بتوانیم در مهمانی شما شرکت کنیم کار زیاد است ولی در هر صورت ما به شما قول می‌دهیم اگر کارهایمان تمام شد حتماً بیاییم راستی تاریخ و مکان این جشن کجا هست. جورج با تبسم گفت:

- فکر کردم که یکی دو هفته بعد چهارشنبه یا پنجشنبه چطور است روز اول نوامبر اگر برای شما خوب است که ترتیبش را بدهیم که دور هم بشنیم اگر برای شما مناسب است من اسامی شما را با کمال احترام یادداشت کنم که شرکت کنید. ساندررا گفت:

- از دعوت شما واقعاً متشکرم اما ضمن پذیرش باید بگویم که اگر مانعی

پیش نیاید... استیفن متوجه شد که آیریس قرمز شد و حالت بسیار خجالتی از این صحبت به وی دست داد. ساندر را زن کاملی بود وی با خنده حرفهایش را می زد و اشاره به روز پنجشنبه اول ماه و این که روز مناسبی است و آیریس دختر خانمی است که بایستی در جشن تولدش شرکت کرد باعث شد که آیریس از این ناراحتی و خجالت درآید اما ناگهان افکار استیفن وی را بر آن داشت که به تندی بگوید:

- بسیار خوب جناب جورج باز هم همان حرفی که ساندر را زدموقعی که آنها به لندن بازگشتند موضع بر سر رفتن یا نرفتن بود. استیفن گفت:
- نیازی نیست ما به این مهمانی برویم. ساندر رویش را به طرف وی برگرداند و با تعجب و تفکر گفت:

- تو فکر می کنی که برویم؟
- خب بهانه آوردن خیلی آسان است ما که در آن جا گفتیم که اگر کاری پیش نیاید.

- او اصرار داشت که ما به این میهمانی برویم او می خواست روحیه اش هوش بشود و برای این میهمانی در واقع برنامه ریزی کرده.
- در واقع دلیلش را نمی دانم چرا. ولی این جشن، مهمانی آیریس است نمی توانم باور کنم که خود او مشتاق باشد که ما به این مهمانی برویم.
ساندر آرام و با کلمات شمرده گفت:

- خیر. خیر و افزود:

- میدانی این جشن کجاست؟

- خیر.

- در رستوران لوکزامبورک. از شنیدن نام این رستوران رعشه و لرزه برتن

استیفن افتاد او احساس کرد که رنگ صورتش پریده و کاملاً متشنج گشت و نگاهی به ساندر را انداخت و گفت:

- واقعاً در همان جاست این به چه مفهوم است؟ در همان رستوران!

- اما این امید بخش است این نوید بخش است. بله می‌خواهد خیلی چیزها را ببوشاند لوکزامبورگ جایی است که خاطرات گذشته را زنده می‌کند. این مرد بایستی دیوانه باشد. ساندر را گفت:

- من هم همین طور فکر می‌کنم.

- اما بایستی ما از رفتن به این مهمانی سرباز زنیم همه چیز دوباره تکرار می‌شود تمام آن صحنه‌ها دوباره پیش چشم ما مجسم می‌گردد و چیزهایی که در روزنامه‌ها نوشتند آن تصاویر و همه چیزهایی که درباره رزماری می‌گفتند من مایل به این کار نیستم. ساندر را گفت:

- من آن ناراحتی‌ها را خوب به یاد دارم تلخی‌ها و کابوس‌هایی که بعد از مرگ رزماری به من دست داد و خاطراتش را به یاد دارم. آیا او نمی‌داند که این کار وی غیرقابل قبول و برای ما غیرقابل تحمل است.

- شاید دلیلی دارد استیفن. دلیلی که به من گفت.

- چه دلیلی به تو گفت؟ استیفن احساس کرد که مسائلی دارد روشن می‌شود.

- او بعد از نهار به من گفت که باید موضوعاتی را درباره آن دختر آیریس خواهر زنش توضیح بدهد و افزود آیریس بعد از مرگ خواهرش هرگز نتوانسته بهبودی یابد و آن ضایعه را فراموش کند مرگ خواهرش همچنان ذهن وی را به خود مشغول داشته. ساندر را مکشی کرد و استیفن با نهایت

بی میلی گفت:

- شاید این درست باشد و آن دختر ناراحت باشد در حقیقت هم درست است زیرا سر ناهار که او را دیدم قیافه آدم مریض حال را داشت.

- بله من هم توجه کردم گرچه به نظر سالم می آید یعنی حرکاتش سالم است ولی بطور کلی روحاً مریض است به طور دقیق جورج بارتن به تو چه گفت:

- او به من گفت که آیریس از آن لحظه به بعد به رستوران کوکز امبورک نرفته است. از موقعی که خواهرش مرده و من می خواهم که این اراده را دروی تقویت کنم که بتوانم خیلی چیزها را برایش عادی کنم.

- من از این کار تمجیبی نمی کنم. اما بنا به گفته جورج این کار زیاد هم درست نیست به نظر می آید که هرگز با یک متخصص در این باره صحبت نکرده یکی از این افراد روانشناس که می تواند در مورد آیریس با وی صحبت کند و اگر مسئله و مشکلی دارد و بدان سان عمل کند نه اینکه خودسرانه کاری را انجام دهد که نه مقبول آیریس است و نه مورد پسند ما من فکر می کنم این کار وی درست مانند کار دانشمندانی است که فضانوردانی را با سفینه ای به فضا بفرستند سفینه ناکام منفجر گردند و دوباره در همان سفینه نفر دیگری را به فضا بفرستند. این دل و جرات نیست این کار احمقانه ای است.

- شاید متخصصان روانشناس این کار به او توصیه کرده اند. استیفن به

تندی جواب داد:

- او زیاد به حرف کسی نیست خودش می خواهد او را به آن رستوران ببرد و یا متد خودش آیریس را از این فکر دور دارد می خواهد مهمانی عادی باشد و یا این تمهیداتی که خود اندیشیده بلکه از ناراحتی و غم و غصه آیریس

بکااهد.

- خب عجب حتماً به همه هم خوش می‌گذرد! استیفن تو چرا این قدر اهمیت می‌دهی برایت خیلی مهم است؟ ناگهان هشدار می‌دهی به ذهن استیفن رسید و به تندی گفت:

- من اهمیت نمی‌دهم من فکر می‌کنم این کاری بی‌هوده است این کاری است شخصی. من به تو فکر می‌کنم من می‌ترسم که تو ناراحت بشوی ساندر را حرف شوهرش را قطع کرد و گفت:

- من به این موضوع زیاد اهمیت نمی‌دهم جورج بارتن حتماً تصمیمی گرفته و مشکل است که حرفش را به زمین بیندازیم و به هر صورت من خودم بعد از آن حادثه چند بار به رستوران لوکزامبورک رفتم و حتی چند بار نیز با هم رفتیم برای ما امری هادی است چند دفعه هم دوستانمان مارابه آن جا دعوت کردند رفتن به رستوران لوکزامبورک به آن صورتی که برای جورج یا آیریس مطرح است برای ما مطرح نیست.

- اما نه تحت این شرایطی که ما اکنون می‌رویم.

- خیر. استیفن گفت:

- همان طور که تو می‌گویی مشکل است که ما دعوت او را زمین بیندازیم البته این دعوتی است که خیلی از مسایل را برای ما دوباره زنده می‌کند اما ساندر را دلیلی ندارد که تو رنج بکشی می‌توانم من بروم و بگویم در آخرین دقایقی که تو می‌خواستی بیایی سردرد گرفتی و یا یک چیزی بگویم. ساندر گفت:

- نه استیفن خیلی بد می‌شود که اگر تو بروی و من نیایم می‌دانی مسئله‌ای است که ممکن است حرف دریاورند، بعد از ازدواج کوچکمان ما

همیشه با هم بودیم من نمی خواهم که آنها بعداً پشت سر ما حرف دریاورند.
استیفن به چشم زنش خیره شد و با یک صدای آشنا گفت:

- زیاد مهم نیست ولی چه طور شد که تو این حرف را زدی. ازدواج کوچک ما! ساندر را نگاهی به وی انداخت و گفت:
- بله ازدواج کوچک ما.

- خیر هزار دفعه خیر. در ازدواج ما خیلی چیزها هست نه یک ازدواج کوچک. ساندر را تبسمی کرد و گفت:

- فکر می کنم که ازدواج ما کوچک باشد و خیلی محدود به هر صورت ما با هم تیم خوبی هستیم می دانی استیفن ما سعی کردیم که یک جوری با هم سر کنیم. استیفن گفت:

- سر کنیم این چه مفهومی دارد و برخاست دستی روی دست زنش گذاشت و گفت:

- ساندر ا عزیزم این حرفهایی را که می زنی سابقه ندارد ساندر، ساندرای عزیزم. من تو را دوست دارم من همیشه می ترسیدم که تو را از دست بدهم ساندر آهسته سرش را روی شانه شوهرش گذاشت و گفت:

- می دانم از رزماری پرسیدی؟ کلمات بی اراده از لبانش خارج گردید و استیفن به شدت یکه خورد سر به زیر انداخت و گفت:

- پس تو در مورد رزماری می دانستی؟

- البته در تمام مدت.

- خب تو چه می دانستی. ساندر را سرش را تکان داد و گفت:

- بگذریم. فکر نکن که من همین طوری از کنار آن گذشتم می دانستم که

تو عاشق او هستی.

- خیر واقعاً من عاشق تو بودم. ساندر را پوزخندی زد و گفت:

- از همان لحظه اول که مرا در اتاق دیدی آیا عاشق من شدی؟ اوه استیفن دورغ نگو دورغت را تکرار نکن این جمله‌ای بود که تو گفتی؛ از همان لحظه اولی که تو را دیدم عاشقت شدم دورغی بزرگ عجب دورغی! استیفن بیکه‌ای دیگر خورد و به نظر رسید که کلمات مثل چکش به سرش می‌خورند و در یک حالت غیرارادی گفت:

- بله دورغ بود خیلی دورغ ولی در نهایت شگفتی باید عرض کنم که آن کلمات حالا به واقعیت پیوسته و حالا من عاشق تو هستم و تو باید این را بفهمی. می‌دانی مردمی که همیشه در حالت نبوغ هستند دلایل خوبی برای پوشش موضوعات دارند مردمی که باید صاف و صادق و امین باشند وقتی می‌خواهند نامهربان باشند فکر می‌کنند که از رده خود خارج شده‌اند و این خیلی سخت و خطرناک است سعی کن بفهمی که طرف مقابل تو چه کسی است. استیفن مکشی کرد و نگاهی به چشم ساندر را انداخت و گفت:

- عزیزم حالا تو باید حرف مرا باور کنی من تو را با تمام وجودم دوست دارم. ساندر را با تلخی گفت:

- تو از اول عاشق من نبودی.

- خیر من هرگز عاشق تو نبودم من نوعی نیاز داشتم و تقریباً بدون عشق با تو ازدواج کردم و بعداً عاشق تو شدم درست حرفی را که در وسط آن اتاق زدم الان آنرا حس می‌کنم.

- خوب در مورد رزماری چی؟ واقعیتش را بگو.

- طوفانی بود در دل تابستان طوفانی کوبنده و طوفنده اما زودگذر تمام شد او یک زیبایی فریبنده بر من بود استیفن ادامه داد:

- در فرهاون که به تعطیلات رفتیم من واقعیت را دریافتم.

- حقیقت چه بود؟

- حقیقت این بود که من باید عشق تو را در دل جای دهم و با عشق تو

زندگی کنم. ساندر را من من کرد وگفت:

- ای کاش می دانستم که چه فکر می کنی. من فکر کردم که تو نقشه داری

با او فرار کنی. استیفن گفت:

- با رزماری، خنده بلندی کرد وگفت:

- این یک فکر احمقانه است این بدترین مجازات زندگی است!؟ بله او

می خواست.

- چه اتفاقی افتاد؟

استیفن نفس بلندی کشید و هردو کناری ایستادند چهره به چهره هم

دوختند و استیفن گفت:

- آن اتفاقی که در رستوران لوکزامبورک افتاد!

هردو ساکت شدند، هر دو یک منظره را به چشم می دیدند. چهره کبود

وزیبای زن مرده که وسط رستوران افتاده بود. هردو به رزماری نگاه کردند

سپس چشم به چشم یکدیگر دوختند و یکدیگر را نگرستند. سپس استیفن

گفت:

- تمامش کن ساندر! ترا به خاطر خدا فراموش کن بگذار هر دویمان

فراموش کنیم.

- بی فایده است، ما نمی توانیم فراموش کنیم اگر هم ما بخواهیم او ما را

فراموش نمی کند. استیفن گفت:

- چه کار می خواهیم انجام بدهیم.

- خب پیشنهاد تو چیست؟ به چهره هم نگریستند و ساندرا گفت:
- می خواهی به آن پارتنی هولناک بروی؟
- به چه دلیل.
- آن چه را که جورج بارتن درباره آیریس گفت تو باور نمی کنی؟ استیفن گفت:
- نه تو باور می کنی؟
- شاید درست باشد اما اگر هم درست باشد دلیل درستی نیست ممکن است حرفش واقعیت داشته باشد ولی درست نیست. استیفن گفت:
- درباره دلیلش چه فکر می کنی؟ ساندرا گفت:
- من نمی دانم استیفن ولی من می ترسم.
- از جورج بارتن می ترسی؟
- بله من فکر می کنم که او جریان را می داند. استیفن به تندی گفت:
- چه می داند؟ ساندرا رویش را برگردانید چشمش را به چشم او دوخت و هیچی نگفت.
- استیفن متظر بود تا اینکه ساندرا زمزمه کرد:
- ما نایستی بترسیم ما باید شهامت داشته باشیم ما می خواهیم مثل مردان بزرگ باشیم. استیفن تو در این دنیا مرد بزرگی خواهی شد مردی که دنیا به تو نیازمند است هیچ چیز نمی تواند بین ما را به هم بزند من زن تو هستم و عاشق تو.
- ساندرا در مورد این جشن چه فکر می کنی؟
- من فکر می کنم که یک تله باشد.
- و ما می خواهیم درون این تله بیفتیم. ما چون می دانیم که تله است درون

این تله نمی‌افتیم.

- خیر نمی‌افتیم حق با تو هست. ساندار سرش را به عقب برد و خنده

بلندی کرد و گفت:

- رزماری هرکاری از دستت برمی‌آید بکن تو برنده نمی‌شوی.

- ساکت باش ساندارا رزماری مرده.

- راستی آیا مرده این طور است؟ بعضی موقعها به نظر می‌رسد که خیلی

هم زنده زنده است.

فصل نهم

در نیمه راه پارک آیریس گفت:

- اگر من با تو برنگردم جورج ناراحت نمی شوی؟ من دوست دارم کمی قدم بزنم. من فکر می کردم که در منطقه فریازایل تا بالای تپه بروم و در جنگل کمی راه بروم امروز سرم کمی درد می کند. جورج گفت:

- اوه دخترم برو نمی خواهم که با من بیایی اگر نمی خواهی بیایی خوب نیا من منتظر یکی از دوستانم هستم که بیاید تا کمی با هم صحبت کنیم مطمئنم که بالای تپه خیلی زیباست.

- بسیار خوب خدا حافظ تا غروب. آیریس به تندی برگشت و به طرف زاویه ای که به سوی تپه می رفت پیچید و به سوی مقصدی که در نظر داشت روانه گشت موقعی که به بالای تپه رسید جایی که درختان زیبا و پریشتی بودند نفس راحتی کشید و روی یکی از تنه های درختان نشست و به منظره

دوردست، جایی که زیر پایش خانه‌ها و محل سکونت بودند نگاه کرد هوالطیف بود منظره بسیار زیبا بود آیریس در حالت آرامش و آسایش نشسته بود نگاهی به منظره کرد چهره‌اش حالت متفکری داشت ناگهان خش خش پایی که از پشت سرش روی زمین می‌کشید بلندتر و بلندتر به گوش می‌رسید رویش را برگردانید و در میان شاخه‌ها دید که شاخه‌ها شکافته شد و آنتونی بروان ظاهر گشت آیریس با عصبانیت فریاد زد:

- تونی چرا همیشه این طوری می‌آیی مثل جن و پری که بی حرکت دست و پایشان را تکان می‌دهند می‌خواهی مرا بترسانی؟ آنتونی آمد و پهلوی دستش نشست سیگاری در آورد سیگاری هم به وی تعارف کرد ولی آیریس سرش را تکان داد و گفت:

- خیر متشکرم. آنتونی سیگارش را روشن کرد چند پک به آن زد و گفت:
 - آن گونه که روزنامه‌ها می‌نویسند من یک مرد مرموز هستم می‌خواهم از جایی وارد شوم که دیده نشود ولی تو از کجا فهمیدی که من کجا هستم؟
 - با چشمان تیز بین چشمان پرندگان به علاوه من فهمیدم که تو در پایین هستی و برای ناهار خوردن رفتی موقعی که تو تپه را ترک کردی من فهمیدم. تو چرا مثل آدمهای حسابی به خانه ما نمی‌آیی؟
 - من آدم معمولی نیستم من آدم فوق‌العاده‌ای هستم.
 - فکر کنم که تو آدم فوق‌العاده‌ای باشی. آنتونی به تندی نگاهی به وی انداخت و گفت:

- چیزی اتفاق افتاده؟

- البته خیر اقلاً... وی مکثی کرد و آنتونی گفت:

- منظورت از اقلاً چیست؟ آیریس نفس عمیقی کشید و گفت:

- من از آمدن به اینجا خسته هستم. من از اینجا متنفرم من می‌خواهم به لندن برگردم.

- خوب به زودی به لندن خواهی رفت مگر نمی‌روی؟
- هفته آینده.

- این جشنی که می‌خواهند برایت ترتیب بدهند چه نوع جشنی است؟

- این در واقع مهمانی نیست یک نوع رسم قدیمی است

- آیا تو میدانی چی هست؟ آیریس تو خانواده فارادی را می‌شناسی؟

- نمی‌دانم فکر نمی‌کنم که آنها را خوب بشناسم ولی می‌گویند آنها نسبت به ما آدمهای خوبی هستند.

- آیا می‌دانی آنها چگونه زن و شوهری هستند آیا می‌دانی تو را دوست دارند؟

- نه نمی‌دانم فکر کنم از من متنفرند.

- جالب است.

- این طور نیست؟

- اوه نه نه تنفر اگر واقعیت داشته باشد باید کلمه دیگری به کار ببری باید

بگویی متنفر از ما سوال من از شخص خودت بود؟

- اوه متوجه هستم من فکر کنم که آنها از من خوششان بیاید ولی به طریق

منفی و فکر می‌کنم این ما هستیم که در همسایگی آنها تشکیل خانواده

می‌دهیم و آنها از این موضوع ناراحت هستند ما قبلاً دوست صمیمی آنها

بودیم یعنی موقعی که رزماری زنده بود. آتونی گفت:

- بله بله همانطور است که تو می‌گویی آنها دوستان رزماری بودند و فکر

می‌کنم که ساندرا و رزماری خیلی نسبت به هم اعتماد و رفت و آمد داشتند.

آیریس گفت:

- خیر... آتونی پکی به سیگار زد وگفت:

- میدانی دربارہ خانواده فاردای چه به نظرم می‌رسد؟

- چه به نظرت می‌رسد؟

- فقط این که آنها خانواده فاردای هستند من همیشه آنها را این طور دیدم

نه این که استیفن و ساندرای با هم باشند آنها البته از نظرهای مختلفی خیلی با

هم هماهنگی دارند با هم کلیسا تأسیس کردند و وجوه و هماهنگی‌های

زیادی با هم دارند خیلی خیلی تقریباً یک گونه روش و منش دارند ولی

استیفن فاردای به نظر من مردی کاملاً متفاوت است با ذهنی باز، صحنه صدر،

دیده روشن و حساس و یک مردی که می‌توان از نظر هوشی و ذهنی و فراست

رویش حساب کرد اما از طرف دیگر ساندرای یک زن زیاد هوشیاری نیست

و یک زن معمولی است و نکات ضعف بسیاری دارد. آیریس گفت:

- میدانی همیشه به نظر من می‌رسید که مرد احمق و کودنی است.

- نه نه او احمق نیست فقط یک آدم غیر معمولی و بطور عمیق غمگین.

- غمگین؟

- تمام آدمهای موفق غمگین هستند به همین دلیل است که او به دنبال

اطمینان و به دنبال رسیدن به مسایلی است که مورد توجه اوست او غرق در

افکار خودش است.

- عجب ایده عجیبی داری آتونی.

- اگر تو دقت کنی حرف مرا دریافت خواهی کرد مردمان خوشحال

مردمانی هستند که شکست خورده‌اند چون آنها همیشه سر حال هستند و زیاد

به چیزی فکر نمی‌کنند دیگر قید همه چیز را زدند مثلاً مثل من، من دیگر در

بند چیزی نیستم ولی اگر موفق بودم همیشه افکار مرا ناراحت می‌کرد ولی موقعی که بی‌قید و بی‌فکر باشی مسلماً خوشحال هستی درست مثل خودم بهترین نمونه.

- تو افکار و ایده‌های مخصوص خودت را داری، به نظر من افکار خوب و راحت...

- من افکارم را به سوی نکات خوب و شادی بخش متمرکز می‌کنم. آیریس خندید و کمی حالت غمزده‌اش برطرف شد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- بیا منزل ما و یک چایی بخور و مردمی که در آن جا هستند کمی صحبت کن بیا وارد اجتماع شو. آنتونی گفت:

- امروز نه. آیریس رویش را تند برگرداند و گفت:

- تو چرا هرگز خانه ما نمی‌آیی حتماً باید دلیلی داشته باشی. آنتونی گفت:

- این طور تصور می‌شود که من یک افکار عجیب و خرابی دارم و شوهر خواهر تو مرا دوست ندارد روشن شد؟!؟

- اوه درباره جورج نگران نباش اگر همه لوسیلا و من از تو دعوت کنیم به آنجا می‌آیی؟

- مطمئنم ولی فعلاً معذورم.

- ولی تو در موقعی که رزماری زنده بود می‌آمدی. آنتونی گفت:

- اون موقع فرق می‌کرد. حالت و هرق سردی بر پیشانی آیریس نشست و گفت:

- چه چیز باعث می‌شد که هنگامی که خواهر من زنده بود به آن جا بیایی

آیا موضوع مهمی بود؟

- بله موضوع شغلی خیلی مهمی بود و من حالا به اینجا آمده‌ام که از تو خواهشی بکنم آیریس.

حالت سردی از میان برخاست و در عوض حالت دوستانه‌ای جایگزین شد و آیریس نگاهی به چهره وی انداخت و خواست که ببیند وی چه خواهشی دارد که نزد او آمده است.

- چیست چه مطلبی را می‌خواهی بگویی؟ آنتونی نگاهی به وی انداخت و در حالی که چشمانش عمیقاً نقطه دوردستی را می‌نگریست گفت:

- می‌خواهم که تو به من درست جواب دهی سؤال من این است که آیا به من اعتماد داری؟

- تو فکر نکردی که من در مقابل این سؤال تو چه پاسخی باید بدهم تو نمی‌دانستی که چه سؤال مهمی است؟

- بله سؤال بسیار مهمی است بایستی من کاملاً بدانم. و دوباره آن را تکرار می‌کنم:

- آیریس آیا تو به من اعتماد داری؟

آیریس مکثی کرد و سپس با چشمانی که روی هم می‌نهاد گفت:

- بله.

- بنابراین از تو یک خواهش دارم آیا تو با من به لندن می‌آیی که با هم ازدواج کنیم بدون این که به کسی بگویی!

- آیریس نگاهی خیره به آنتونی کرد و گفت:

- ولی من نمی‌توانم محال است.

- تو نمی‌توانی با من ازدواج کنی؟

- این طوری؟

- آیا تو هنوز عاشق من هستی آیا تو مرا دوست داری آیریس؟ آیریس آرام گفت:

- بله من عاشق تو هستم آنتونی.

- و نمی خواهی با من ازدواج کنی در کلیسای سنت آلفریدا Seant Elfride

نمی خواهی؟ من می توانم ترتیبی بدهم که رسماً با هم ازدواج کنیم.

من چه طور می توانم این کار را بکنم جورج و عمه لوسیلا ناراحت

می شوند به علاوه من به سن ازدواج نیستم من فقط هیجده سال دارم..

- در کلیسا در مورد سنت دورغ بگو من نمی دانم مجازات او چیست؟

فقط یک دورغ کوچک برای ازدواج، و به کسی هم که با تو به عنوان شاهد می آید می گویم همین را بگوید.

- او شاهد من جورج است.

- همان طور یکه من گفتم فکر می کنی مجزاتش چه باشد تو را که

نمی کشند ازدواج ما را که به هم نمی زنند. آیریس سرش را تکان داد و گفت:

- نه من نمی توانم این کار را بکنم من نمی توانم نسبت به جورج و عمه

لوسیلا نامهربان و این قدر بی وفا باشم. به هر حال چرا این کار را بکنیم چه

اصرای در این مورد داری؟ آنتونی گفت:

- به همین مورد من از تو سؤال کردم که آیا تو به من اعتماد داری تو

بایستی حرف مرا بدون دلیل پذیری. این طور بگویم که هر چه من می گویم

انجام بدهیم. آیریس با ناراحتی گفت:

- اگر جورج از این جریان بو ببرد؟ خوب اگر بداند خیلی بهتر است تو

می آیی پهلوی او و عمه لوسیلا؟ آیا مطمئنی؟ آنتونی مکشی کرد و گفت:

- در بالای تپه من کسی را می بینم و فکر می کنم که او ما را دید.
 البته، من فراموش کردم جورج گفت؛ که منتظر یک نفر است.
 - مردی که من دیدم فکر می کنم که اسمش کلنل ریس باشد.
 - بله خیلی احتمال دارد کلنل ریس راه را نمی شناسد و جورج آمده آن جا
 که راه را گم نکند. آیریس مکث کرد صدایش می لرزید آنتونی دستش را
 گرفت و گفت:

- نرو عزیزم نرو. آیریس سرش را تکان داد و گفت:

- آنتونی من هیچ کار نمی توانم بکنم....

- نمی توانی؟ آیا برای تو پیش آمده که به چیزی نتوانی فکر کنی این
 موضوع برای من خیلی مهم است و نمی توانم هیچ کاری انجام بدهم. آیریس
 ناگهان پرسید:

- آنتونی این فکر به ذهنت رسیده که ممکن است خواهر من خودکشی
 نکرده باشد و ممکن است او را کشته باشند؟ آنتونی با نگرانی گفت:

- اوه خدای من آیریس این فکر را چه کسی در سر تو گذاشته. آیریس
 جواب نداد و فقط به سؤال خود تاکید کرد:

- آیا این فکر به نظر تو رسیده؟

- به هر صورت من می دانم و شکی برایم نیست که رزماری خودکشی
 نکرده است و آنتونی گفت:

- برعکس من فکر می کنم که وی خودکشی کرده. آیریس چیزی نگفت.
 آنتونی گفت:

- این افکار را چه کسی به تو گفته. آیریس برای یک لحظه به نظرش رسید
 که موضوع داستان جورج را برایش بگوید اما خودداری ورزید و آرام گفت:

- همین طوری به نظرم رسید. آتونی به وی نزدیک شد و گفت:
- فراموش کن عزیزم، رزماری را فراموش کن، فقط به من فکر کن.

فصل دهم

کلنل ریس نگاهی به جورج بارتن انداخت و پکی به پیش زد و قهوه‌اش را سرکشید. کلنل ریس جورج بارتن را از بچگی می‌شناخت. عموی بارتن یکی از همسایگان خانواده ریس محسوب می‌شد. آن دو تقریباً فاصله سنی‌ای به اندازه بیست سال داشتند. کلنل ریس ۶۰ سال داشت. قد بلند، صاف اندامی سربازی، چهره‌ای خشک، نگاهی با نفوذ، موی کوتاه و چشمانی ریز.

- هیچ‌گونه ارتباط نزدیکی بین آن دو وجود نداشت اما بارتن برای کلنل ریس همان جورج جوان بود یکی از افرادی که در زندگی جوانی‌اش با همان نام آن را صدا می‌کرد جورج جوان.

- در این لحظه وی به این فکر می‌کرد که جورج جوان چرا این قدر عوض شده، در یکی دو مورد در سالهای اول که به طور کوتاه یکدیگر را ملاقات کردند زیاد با یکدیگر هماهنگی و وجوه مشترکی نداشتند. ریس جوانی بود که به طور مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفت و اغلب زندگی‌اش را در خارج از کشور می‌گذرانید. و هیچ جا ثابت نبود. در حالی که جورج همیشه در همان شهری که بود ماند و تکان نمی‌خورد. علاقه و سلیقه‌هایشان هم با

یکدیگر تفاوت داشت موقعی که با هم تبادل افکار می‌کردند مشخص شد که در آن روزگار گذشته چقدر با هم اختلاف سلیقه دارند کلنل ریس خیلی حرف می‌زد. در حقیقت از این طرف و آن طرف و همه چیز صحبت می‌کرد و به عنوان مرد دنیا دیده‌ای که تقریباً دو نسل را پشت سر گذاشته بود در حد یک نویسنده و تاریخ نویس می‌توانست بحث کند. اما در این لحظه فقط سکوت بود و ریس متعجب بود که چرا جورج جوان او را نزد خود خوانده است. و منظور از این ملاقات چیست؟ با خود فکر کرد حتماً موضوع بسیار مهمی است و تغییر چهره و رفتار این مرد که سالها او را دیده بود حتماً دلیل خاصی داشت. جورج بارتن همیشه حالت خاص و بشاشی داشت اما حالا غمزده و نگران، ناراحت و مغموم بود. ریس فکر کرد که حتماً بلایی بر سر این جوان آمده او سیگاری روشن کرد. سومین سیگار جورج بارتن بود و آقای ریس گفت:

- این ابداً آقای جورج بارتن گذشته نیست پیش را از دهان برداشت تا بلکه اقلأ خودش کلامی بگوید:

- خب جورج جوان مشکل چیست؟

- حق با شماست ریس. مشکل و دردسر، من به کمک شما نیازمندم و می‌خواهم توصیه‌ای بنمایید. کلنل سرش را تکان داد و منتظر ماند.

- حدود یک سال پیش شما با ما اینجا آمدید برای صرف شام در رستوران لوکزامبورک لندن، سپس شما به خارج از کشور رفتید. در آخرین دقایق. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- بله. آفریقای جنوبی. جورج ادامه داد:

- در سر میز شام همسر من مرد. ریس نگاهی ناراحت به وی انداخت و

در صندلی اش جابجا شد و گفت:

- می‌دانم درباره او خواندم. اما تا حالا چیزی درباره آن دستگیرم نشده. من به شما تسلیت می‌گویم و در واقع نمی‌دانستم چطور برایتان تسلیت بفرستم. اما خیلی متأسفم.

- بله، بله. این مسئله‌ای نیست. در حقیقت گفتند که هیال من خودکشی کرده. فرض کنیم که خودکشی بوده... ریس به مطلب اصلی چسبید. ابروانش بالا رفت و گفت:

- فرض می‌رود؟

- این را بخوانید.

- جورج دو نامه را که در دستش بود به کلنل داد ابروان ریس از تعجب بالا و بالاتر رفت.

- نامه‌هایی با نام مستعار و بی‌نام و نشان.

- بله چنین است. نامه‌های مستعار. ریس سرش را به آرامی تکان داد و

گفت:

- کار خطرناکی است شما بهتر است نامه‌هایی را که بعد از آن حادثه نوشتند به روزنامه بدهید.

- من آن را می‌دانم اما اینها در آن زمان نوشته نشدند.

- آنها شش ماه بعد از مرگ وی نوشته شدند. ریس سرش را تکان داد:

- این نکته است تو فکر می‌کنی چه کسی این نامه‌ها را نوشته است؟

- نمی‌دانم من اهمیت نمی‌دهم مطلب اصلی این است که من بر این

عقیده‌ام و آنچه که در این نامه است درست است. زن من به قتل رسیده است.

- ریس پیش را پایین آورد و خودش را روی صندلی درست کرد و گفت:

- به همین دلیل است که شما این قدر افسرده هستید و آیا به کسی مظنون هستید؟ آیا به روس گفتی؟

- من گیج و مبهوت ماندم موقعی که حادثه رخ داد نتوانستم باور کنم در حالت شوک و التهاب بودم من فقط به رأی دادگاه گوش دادم، رأیی که رئیس می داد. گفته شد عیال من بعد از بیماری آنفولانزا حالتی به او دست داد که می خواست خودکشی کند و دلیل آنها هم سیانوژنی بوده که در کیفش پیدا شده.

- گفتید چی؟

- سیانوژن. سم سیانوژن.

- اوه من به یاد می آورم آن رادر شامپاینی به او خورانده بودند به نظر می آمد که در شامپاین وجود داشت.

- بله. در شامپاین بود.

- آیا وی اشاره ای به خودکشی یا تهدید کرده بود؟

- هرگز. رزماری هرگز این کار را نمی کرد و با تأکید گفت:

- رزماری زندگی را دوست داشت. ریس سرش را تکان داد و هیچ نگفت.

- وی عیال جورج را تنها یک بار دیده بود. کلنل فکر کرد که او زیباترین زنی است که در آن منطقه است. ولی وی از زنهای مالیخولیایی و دیوانه و بیمار روانی نبود. در حقیقت زنی شاد و سرحال، بگو بخند، و سرزنده بود.
پرسید:

- خب مدرک پزشکی قانونی مورد تأیید قرار گرفته است.

- بله، اما پزشکی که پزشک خود رزماری و خانواده مارلی محسوب

می‌شود و دیگر افراد خانواده را هم معاینه می‌کند. در آن موقع پزشک او مسافرت بود. ولی شریکش پزشک جوانی که رزماری نزد وی می‌رفت تشخیص داد که رزماری مرض آنفولانزا گرفته و آنچه وی گفت این بود که نوعی از آنفولانزا است که فشارهای روانی بدی روی بیمار بوجود می‌آورد. جورج مکشی کرد و ادامه داد:

- ولی قبل از اینکه من این نامه را دریافت کنم مسئله فرق می‌کرد و هیچگونه شکمی نمی‌بردم و با دکتر خود رزماری صحبتی نکرده بودم و در مورد این نامه‌ها نیز البته هیچ نگفته بودم. بعد از این که نامه‌ها را دریافت کردم با وی مذاکره کردم و او به من گفت:

- از این موضوع بسیار متعجب است و باور نمی‌کند که چنین اتفاقی روی داده باشد او باور نمی‌کرد که رزماری بر اثر یک آنفولانزای ساده و استرس ناشی از آنفولانزا خودکشی کرده باشد. من به او گفتم که دادگاه چه رأیی داده و وی را در جریان گذاشتم. جورج دوباره مکشی کرد و بعد از فکری ادامه داد:

- بعد از این که نامه‌ها را به پزشک نشان دادم فهمیدم که وی نیز به خودکشی او شک و تردید دارد در واقع من زنم را خوب می‌شناختم. زن من زن قادری بود و ناراحتی نمی‌شناخت او به راحتی می‌توانست بر ناراحتی و غم و غصه خود فائق آید. او می‌توانست خیلی سرگرمی داشته باشد و ناراحتی و غم و غصه در زندگی او اصلاً وجود نداشت. هرگز او را در ناراحتی و غم و غصه ندیده بودم. او همیشه از مسایلی که ایجاد ناراحتی می‌کرد گریزان بود. کلنل ریس زمزمه‌ای کرد و باحالت ناراحتی گفت:

- حتماً خودکشی وی انگیزه داشته است به جز فشار ناشی از آنفولانزا، حتماً مسائل دیگری بوده، ممکن است مسائل دیگری موجب فشار و

ناراحتی وی شده باشد. که به نام آنفولانزا یا به پای آنفولانزا نوشته باشند. کلنل ریس گفت:

- من ... شاید او کمی عصبی بود. آیا عیالتان واقعاً ناراحتی نداشت؟ فقط می‌خواهم از زبان خودتان بشنوم افرادی هستند که ناراحتی را از خود بروز نمی‌دهند. اقدام به خودکشی معمولاً بر اثر ناراحتی‌های خانوادگی یا انگیزه‌های بچه‌گانه یا مسائلی که خیلی پوشیده باشد و در قالب خودکشی بروز کند گرچه فرد هم خیلی خوشحال و سرحال به نظر برسد.

- رزماری و من آقا هرگز درگیری و بحث نداشتیم. هیچ وقت.

- و این که رزماری برای خودکشی از سیانوژن استفاده کرده کاملاً نظری بیهوده است. چون به فرض اگر می‌خواست خودکشی هم بکند هرگز از چنین وسیله‌ای برای خودکشی استفاده نمی‌کرد. در نظر بیاورید سیانوژن در یک رستوران آن هم در یک چنین شبی. خیر باورکردنی نیست. من تأکید می‌کنم این نحوه‌ای نبود که رزماری بخواهد خودکشی کند با آشنایی با نحوه و کردار او رزماری اگر می‌خواست آسانترین راه را انتخاب می‌کرد. به عنوان مثال از قرص خواب آور استفاده می‌نمود.

- من با نظر شما موافقم و این سؤال در اینجا مطرح می‌شود که اگر وی از سیانوژن استفاده کرده این سیانوژن از کجا آمده است. البته او با دوستانی در بیلاق به سر می‌برده که کندوی زنبور هسل داشتند. زنبور هسل تربیت کرده و هسل می‌گرفتند و می‌دانید که مقداری از پتاسیم سیانید نزد این زنبورداران است و از این نظر بعید نیست.

- بله بدست آوردن سیانوژن از این طریق البته محتمل است. کلنل ریس مکشی کرد و سپس گفت:

- اجازه بدهید. خلاصه قضیه را مروری بنماییم و یک جمع بندی از تمام

ماجرای برای روشن شدن خیلی مسایل بدست آوریم:

- هیچ مدرک مستندی جهت آنکه خودکشی صورت گرفته در دست

نیست. هیچ وقت مقدمات قبلی هم برای این موضوع در نظر گرفته نشده بود

و در مجموع پاسخ به سئوالات در این مورد منفی است. اما هیچ مدرکی هم

نیست که اشاره کند کسی او را به قتل رسانده. یعنی در هر دو مورد چه

خودکشی و چه ارتکاب به قتل هیچ مدرکی در دست نیست. بنابراین پلیس به

علت همین ابهام بر خودکشی بیشتر تأکید نهاده آنها در این گونه مسایل

خودکشی را مطرح می کنند که جریان از نظر افکار عمومی به حیثیت پلیس

لطمه نزند.

- البته قتل صرف هم به نظر خیلی بعدی می آید. به نظر من اگر بگوییم او

را به قتل رسانده اند به همان اندازه مبهم هست که بگوییم خودکشی. ولی

چطور شش ماه بعد این جریان علنی می شود و مسائل قتل عنوان می گردد از

ابهامات است. جورج به آرامی گفت:

- باید خدمتان عرض کنم در تمام این مدت من از این جریان ناراضی

بودم. می دانستم که خودکشی در بین نیست. اما چاره ای نداشتم. مدرکی نبود

که بتوانم ارائه بدهم موقعی که من نوشته را دیم و آن مدرک به دست من افتاد

بر برداشت و حدس من افزوده شد. شکم مبدل به یقین شد و بدون هیچ

ابهامی دانستم قتلی در کار است و خودکشی نیست. ریس سرش را تکان داد

و گفت:

- بله، بنابراین از این زاویه وارد ماجرا شویم. شما به چه کسی مظنون

هستید؟

- جورج تکیه به جلو داد چهره‌اش درهم رفت و فکر کرد:
- وحشتناک است. این مسئله بسیار هولناک است. اگر رزماری را به قتل رسانده باشند یکی از افرادی در آن شب دور میز بود یعنی یکی از دوستان ما باید این کار را کرده باشد کسی از خارج وارد صحنه نشد.
- گارسونها. مردی که شامپاین ریخت؟
- چارلز، سرگارسون در رستوران لوکزامبورک. شما که چارلز را می‌شناسید. ریس سرش را تکان داد:
- همه چارلز را می‌شناسند. محال است که فردی مثل چارلز دست به چنین کاری بزند او سالهاست که مشتریان خودش را دوست دارد و تقریباً مانند یکی از افراد خانواده‌شان است همه او را می‌شناسند ممکن نیست که او در خوراک مشتریان سم بریزد.
- نکته دیگری که در سر میز بود. گیوسپه.
- ما گیوسپه را خوب می‌شناسیم همیشه موقعی که به آن رستوران می‌روم بهترین سرویسها را به من می‌دهد او پیشخدمت بسیار خوشرو و خوش برخوردی است.
- بنابراین، برویم سر میز شام و ببینیم که چه افرادی آنجا بودند.
- (استیفن فارادی) نماینده مجلس و عضو پارلمان. خانمش لیدی الکساندرا فارادی منشی من روس لسینگ. آقای بی به نام آتونی براون، خواهر رزماری آیریس و خود من. شش نفر بودند که با خود من می‌شویم هفت نفر. اگر شما هم تشریف آورده بودید جمع ما هشت نفر می‌شد. موقعی که شما از آمدن امتناع ورزیدید ما نتوانستیم به کس دیگری که مناسب خودمان باشد فکر کنیم و دعوتش کنیم بیاید.

- بله بله. متوجه هستم. بنابراین جناب بارتن به نظر شما کارچه کسی است؟ جورج ندا داد:

- نمی دانم چه بگویم. من به شما گفتم که من نمی دانم اگر من می دانستم...

- بسیار خوب. من فقط گفتم که شاید شما اطلاهی داشته باشید و بخواهید در این مورد توضیحاتی به من بدهید جناب جرج. اما حالا شما هم بی اطلاع هستید باید مسئله را به گونه ای باز و روشن بگویید. آقای ریس نگاهی به جورج انداخت و پرسید:

- در مورد لیوانهایی که آنجا پر شده بود برای چند مرتبه و چه موقع لیوانهای شما را پر کردند؟ آیا کسی متوجه پر شدن یا خالی شدن لیوانها بود؟ و این که خانم شما چه موقع نوشید؟ برای من بگویید؟

- لیوانها چندین دفعه پر و خالی شدند و موقعی که شد شروع شد یک صدایی بلند شد و یکی از سیاهان به صحنه آمد و توجه همه را به خودش جلب کرد او پشت میکروفون رفت و چراغها خاموش شد او صداهای زیادی از خودش درمی آورد. صدای لوکوموتیو، صداهای مختلف و سپس ناگهان دیدیم که رزماری قبل از این که چراغها روشن بشود نفس نفس زد و فریادی کشید ولی کسی فریادش را نشنید. به زمین افتاد و بعداً که پزشک وی را معاینه کرد اظهار داشت:

- مرگ باید ناگهانی و خیلی سریع انجام گرفته باشد. من خدا را برای این مسئله شکر می کنم که مرگ آنی بود و او زیاد درد نکشید.

- بله درست است جناب جورج در این مورد زجر نکشید.

- استیفن فارادی در طرف راست رزماری نشسته بود. گیلانش نزدیک

گیلاس او بود خیلی آسان است که در آن تاریکی چیزی را درون گیلاس او بریزد. خیلی راحت است. البته من ندیدم که کس دیگری نزدیک میز بنشیند. کس دیگری این فرصت را نداشت. من افرادی را که در رستوران لوکزامبورک کار می‌کنند کاملاً می‌شناسم و کسان دیگری هم که در سر میز نشسته بودند را نیز کاملاً می‌شناسم. جاهای فراوانی در آن جا بود. من شک دارم کسی بتواند سر میز ما بیاید و عملی از خارج انجام دهد. چون خیلی زود مشخص می‌شد چه کسی سر میز ما می‌آید کسانی بودند که آن را ببینند، گارسون، مدیر رستوران و افراد دیگری نیز البته. و این عمل نیز می‌تواند توسط فردی که در طرف چپ رزماری قرار دارد انجام بگیرد و وی به بهانه‌ای سیانوژن را درون لیوان رزماری بریزد. یک احتمال دیگری هم هست و این که به هر دلیلی چرا آقای استیفن فارادی نماینده پارلمان ... ریس گفت:

- شما در گفته‌هایتان اظهار داشتید استیفن فارادی نماینده پارلمان می‌خواسته با خانمتان فرار کند. جورج با ناراحتی گفت:

- بله آنها این نقشه را کشیده بودند. وی انگیزه‌ای برای تلافی در سر داشته.

- در این موقع صورت آقای جورج بسیار برافروخته و ناراحت شد. کلنل ریس نگاهی به وی انداخت و گفت:

- بنابراین احتمال شماره ۲ را در نظر بگیرید. آن زن را.

- چرا زنان را؟

- جورج عزیز در مورد هفت نفری که در سر میز شما بودند سه نفر مرد و چهار نفر زن قرار داشتند.

- احتمالاً در موقعی که زوجها می‌رفتند با هم برقصند یک نفر در آنجا

می مانده. خوب همان یک نفری که آنجا بود، راحت می توانسته این کار را بکند.

- او، بله.

- حالا قبل از این که نمایش من شروع بشود. بله در آخرین لحظه آیریس بود و قبل از آن روس. این دو نفر.

- به خاطر نمی آورید موقعی که رزماری شامپاین را نوشید آخرین دفعه کجا و چه طور بود؟

- اجازه بدهید چند دقیقه ببینم. و گفت:

- او در آخرین دفعه با بروانی رقصید، وقتی برگشت گفت که وی بسیار خوب می رقصد. البته تأکید کرد که استاد رقص است سپس لیوانش را برداشت و نوشید چند دقیقه بعد موزیک واس زده شد رزماری با من رقصید. و الکساندرا با براون رقصید. آیریس نشسته بود و با کسی نرقصید بعد از آن بی درنگ نمایش شروع شد.

- بنابراین اجازه بدهید موقعیت خواهرزتان را بررسی کنیم آیا او هم موقعی که خیال شما بمیرد به ثروتی می رسد؟

- جورج به من من کردن افتاد و گفت:

- ریس عزیز بیهوده افکارت را به این مسائل مشغول نکن. آیریس بچه بود و یک دختر مدرسه ای.

- جورج دوست عزیزم من دوتا از دختر مدرسه ها را می شناسم که مرتکب قتل شده اند.

- اما آیریس عاشق رزماری بود.

- مهم نیست. آقای بارتن او فرصتی داشته من می خواهم بدانم انگیزه

چیست؟

- من فکر کنم هیال شما ثروتمند بود. پولش به کسی می‌رسید. به شما

می‌رسید؟

- خیر پولش به خواهرش آیریس می‌رسید. پول خیلی زیادی. و وی

موقعیت وی را تشریح کرد و ریس با دقت زیاد بدین نکته گوش می‌داد.

- به نظر من عجیب می‌آید. یک خواهر ثروتمند و یک خواهر فقیر بعضی

از دختران برای رسیدن به پول ممکن است خیلی کارها بکنند.

- من مطمئنم آیریس از آن دخترها نبود.

- شاید نه. اما انگیزه در اینجا خیلی قوی است. ما بایستی تمام مسائل و

احتمالات و انگیزه‌های این افراد را در نظر بگیریم. به نظر شما چه کس

دیگری می‌توانست برای قتل انگیزه داشته باشد.

- هیچ کس آقا. ابدأ. رزماری در این دنیا دشمن نداشت من مطمئنم. من به

تمام این احتمالات فکر کرده‌ام و سئوالاتی کرده‌ام. سعی کردم که واقعاً پی

بیرم مدتی است که روی این موضوع کار می‌کنم. حتی منزلی هم نزدیک منزل

فارادی در بیرون شهر خریده‌ام که خوب به اخلاق و رفتار و روابط گذشته آنها

پی بیرم. من تا این حد جلو رفته‌ام.

- وی در این موقع مکشی کرد. کلنل ریس پیشش را برداشت و شروع به

پرکردن آن نمود. و گفت:

- بهتر بود که شما قبلاً همه چیز را به من می‌گفتید جورج جوان!

- منظورتان چیست؟

- شما چیزی را از من پنهان می‌کنید و در ذهنتان چیزی است که اصلاً

نمی‌خواهید به آن نزدیک شوید. شما مطمئناً بایستی ضمن محترم شمردن

خانمتان هر چه را که در مورد او می‌دانید برایم روشن شدن هویت قاتل بگویید. زمانی که شما چیزهایی را پنهان می‌کنید خیلی از مسائل گنگ و مبهم می‌ماند. جورج با ناراحتی گفت:

- بسیار خوب، تو برنده هستی.

- شما باید دلایلی را در ارتباط با همسرتان و معشوقه‌اش بدهید. باید

دلایلی برای این جریان داشته باشید این طور نیست؟

- بله. بله شما حرف توی دهن من می‌گذارید و حرفتان کاملاً صحیح

است.

- استیفن فارادی؟

- نمی‌دانم. می‌توانم برای شما قسم بخورم که نمی‌دانم چه کسی در واقع

با او ارتباط داشته. البته به نظر من وی جزء آن افرادی است که با زخم ارتباط

داشته ولی نمی‌توانم صد در صد تأکید کنم که همان است. ممکن است یکی

از آنها براون باشد.

- بگویید که آتونی براون اصلاً کیست؟ به نظرم این اسم را شنیده باشم.

- من او را نمی‌شناسم و هیچ چیز در مورد او نمی‌دانم. هیچ کس درباره‌ او

چیزی نمی‌داند مرد خوش تیپ و جالبی است که کسی درباره‌ کارهایش

چیزی نمی‌داند. اولین دفعه که ما او را دیدیم به نحوی سعی کرد با دوستان ما

قاطی بشود و به نحوی سعی کرد به این مجلس کشیده شود.

- بنابراین نمی‌دانید کجا کار می‌کند؟

- شنیده‌ام با سفارتخانه کار می‌کند.

- هیچ ایده‌ای یا فکری، نظری در مورد وی و کارهایش ندارید؟

- خیر، ابدأ من به شما گفتم که زخم نامه‌ای نوشته بود من نامه را که

حروفش روی خشک‌کن بود وارونه گرفتم و نگاهی به آن انداختم و آن نامه دو خط مشخص بود ولی نمی‌دانم که آیا متعلق به براون بود یا به استیفن فارادی به هر حال این دو نفر به نظر من خیلی مشکوکند.

- ریس چشمانش را با دقت به نقطه‌ای دوخت و گفت:

- بنابراین چند نکته برای ما روشن شد و چند راه را در پیش پای ما می‌گذارد. ضمناً به عنوان نمونه لیدی الکساندرا که در آنجا حضور داشت اگر می‌دانست شوهرش با این زن ارتباط دارد... یعنی او واقعاً می‌دانست که شوهرش با رزماری ارتباط دارد و او از آن زنانی است که حساس است و اگر چنین موردی پیش بیاید خیلی راحت ممکن است دست به خیلی از کارها بزند. ما بایستی در این مورد هم بررسی بکنیم اول کارها را بررسی کنیم تا ببینیم که فارادی و عیالش و آیریس مارلی خواهر زتان چگونه هستند، ضمناً این خانم روس لسینگ کیست؟

- اوه روس لسینگ نه، نه اگر همه را بگویید این یکی را من با چشم خودم هم بینم باور نمی‌کنم. هیچ انگیزه‌ای او برای این کار نداشت.

- منشی شماست مگر نه؟ شما گفتید منشی من است.

- چه جور منشی‌ای. عزیزترین و وفادارترین منشی است که در تمام دنیا شما می‌توانید پیدا کنید. جورج با چنان حرارتی صحبت کرد که آقای ریس متعجب گشت و ادامه داد که:

- مخصوصاً او به عنوان یکی از اعضای فامیل من محسوب می‌شود یعنی حتی بالاتر از فامیل او دست راست من است نمی‌دانم اگر این دختر نبود من چگونه می‌توانستم مؤسسه و خودم را اداره کنم، من به تنها کسی که شک ندارم روس لسینگ است من او را بارها امتحان کرده‌ام. تمام زندگی من

دست این زن است.

- آیا به او علاقه‌مندید آقای جورج؟ ریس در حین ادای این جمله به چهره جورج دقیق شد تا عکس العمل او را ببیند.

- من به وی ارادت خاصی دارم. جناب ریس این دختر کاملاً ساده است ولی از نظر مدیریت و کارآیی، مدیری است بی‌نهایت عالی. من از هر نظر می‌توانم او را تأیید کنم. او درست‌ترین و خالص‌ترین موجودی است که در دنیا می‌شناسم... ریس زمزمه کرد و گفت:

- هوم و از این موضوع گذشت چون که هر چه درباره روس لسینگ بیشتر پرسید جورج جز تعریف و تمجید چیزی نگفت. آقای ریس با خود زمزمه کرد:

- هزیزترین، با وفاترین، درستکارترین دختر در تمام دنیا.

- شاید دلیلی برای این مسئله وجود داشته باشد. خب خانم جورج باتن، رزماری در حقیقت تمام دنیای آقای جورج نبوده ولی این دختر تمام دنیای اوست و در این مورد خانم بارتن و روس لسینگ ...

اما انگیزه‌ای برای مرگ رزماری؟ این کلمات را آقای ریس باخودش زمزمه می‌کرد و سپس سر برداشت و گفت:

- من فکر می‌کنم که شاید هم به نظر شما رسیده باشد که انگیزه‌ای برای قتل زنتان به هر حال در یکی از این افراد وجود داشته باشد. شاید انگیزه‌ای در خود شما.

- خودم، من! جورج وحشتزده به ریس نگریست.

- خوب بخاطر بیاورید. اتللو و دزد مونا را موقعی که اتللو پی به خیانت دزد مونا برد با این که او را می‌پرستید ولی او را کشت و....

- متوجه منظورتان هستم؟ می‌فرمایید من در یک حالت روحی تحت تأثیر مسائلی قرار گرفته‌ام و رزماری را کشته‌ام من عاشق او بودم من همیشه می‌دانستم که رزماری زنی است دوست داشتنی. و من البته او را پذیرفته بودم و این راهم می‌دانستم که او عاشق من نیست. ولی وی نسبت به من همیشه مهربان بود و من نیز بیش از وی به او علاقه داشتم. نه البته من تصمیم گرفتم موقعی که ما ازدواج کردیم او را در قفس قرار بدهم.

من فهمیده بودم که او زنی است اجتماعی و با همه می‌جوشد و من زیاد در این موارد حساسیت نشان نمی‌دادم ولی این معاشرت چارچوب و معیارهایی باید داشته باشد ولی نمی‌دانستم که ... وقتی که نامه‌ها را دیدم فهمیدم که بله. در این موقع جورج تکانی خورد و گفت:

- من ابداً به ذهنم خطور نمی‌کرد که زخم ممکن است معشوقه داشته باشد.

- این نکته‌ای است که شما به آن فکر نمی‌کردید جناب جورج و صحبت در مورد آن شما را آزرده می‌کند. و معلوم است نمی‌خواهید در این مورد صحبت کنید ولی این نکته‌ای است که من به آن علاقمندم و تنها از این راه است که ما می‌توانیم پی به مقصود ببریم. اولین سؤال من این است که ما باید ببینیم که آیا نامه‌هایی که به دست شما افتاده بدست قاتل نوشته شده یا شخص دیگری و این نامه‌ها چه انگیزه و هدفی داشته و چه کسی آنها را نوشته و چه کسی از آنها سوء استفاده می‌کند و شما را ناراحت می‌کند و دوباره ماجراهایی را شروع می‌کند، ما بایستی این موضوع را بفهمیم و فهمیدن آن فقط از راه شناختن معشوقه همسر شماست.

- استیفن است؟ جورج با آرامی گفت:

- استیفن؟

- ممکن است. اگر این طور باشد خدمتکاران و دیگران حتماً می دانند؟

- آیا رزماری دوستانی نداشت که با آنها درد و دل کند؟

- جورج سرش را تکان داد و گفت:

- خیر.

- در آن موقع البته ما یک آشپزی به نام خانم پواند که هنوز هم هست یک

کلفتی داشتیم که فکر می کنم رفته اند.

- خوب اگر شما نظر مرا بخواهید که من فکر می کنم شما مرا به همین

خاطر اینجا خوانده اید. باید عرض کنم که باید مطالب را بر حسب واقعیت

یکی یکی مرور کنیم. اول این که واقعیت این است که زن شما مرده و دیگر

نمی توانید او را زنده کنید اگر شاهی برای این خودکشی هست خوب باید از این

جستجو دست برداریم ولی اگر رزماری کشته شده و شما بدنبال قاتل هستید

موضوعاتی هست که برای شما و مردم مطرح کردنش خوب نیست و این مثل

آن است که به اصطلاح هر چه کثافت را هم بزیم بوی گندش بلندتر می شود.

عیال شما ارتباط عشقی داشته و من می دانم که خوب این درست نیست که این

مسئله مطرح شود و بر سر زبانها بیفتد. جورج بارتن حرف او را قطع کرد و

گفت:

- اوه شما می خواهید من دوباره این جریان را مطرح کنم و موضوع

فارادی را عنوان کنم و زندگی او را به خطر بیندازم. من فقط می خواهم شما

روشن کنید چه کسی درگیر عشق بود. من واقعیت را می خواهم، پس بنابراین

به همین دلیل هم من نمی خواهم نامه ها را به اداره پلیس تحویل بدهم که

رسوایی بیار آید، جناب ریس عزیز. ریس نگاهی به وی انداخت و گفت:

- منظورتان چیست؟

- گوش کن ریس من خودم می‌خواهم اقدام کنم و به پلیس مراجعه نمی‌کنم. می‌دانی پای پلیسی که به میان بیاید آبروی من و عیالم خواهد ریخت. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم.

- من می‌خواهم یک میهمانی در رستوران لوکزامبورک بدهم و خواهش می‌کنم تو هم بیایی. میهمانان باید همان کسانی باشند که در جشن تولد رزماری حضور داشتند. فارادی آتونی براون، روس آیریس، خودم و ترتیبی خواهم داد که نقشه‌ام عملی گردد.

- خب، چکار می‌خواهی بکنی؟ جورج خنده تلخی کرد و گفت:

- این سری است اگر بگویم ممکن است تو نقشه‌ام را بهم بزنی و قبل از آن کسی چیزی نباید بداند. فقط خواهش می‌کنم که شما بیاید و ببینید چه اتفاقی می‌افتد.

- ریس ابروانش را به عنوان تعجب بالا برد و صدایش حالت تندی به خود گرفت و گفت:

- من از این نقشه تو خوشم نمی‌آید جورج این کار تو دیوانگی است این کار تو فقط در داستانهای پلیسی و کتابها است. برو به پلیس مسئله را بگو. و به آنها گوشزد کن که پای آبرو در میان است. آنها کسانی هستند که با این موارد زیاد برخورد کرده‌اند. آنها کار کشته هستند و بهتر از تو می‌فهمند. آنها حرفه‌ای هستند و تو به عنوان یک فرد آماتور می‌خواهی در یک ماجرای جنایی بسیار پیچیده دخالت کنی؟ تو اگر بدانی که این مسائل جنایی چقدر پیچیده و فنی است!

- به همین دلیل هم هست که تو را دعوت کرده‌ام تو که آماتور نیستی تو یک حرفه‌ای هستی.

- ببین دوست عزیز چون من یک دفعه برای ام فیفتین کار می‌کردم و تو هم قضایا را به من روشن و واضح نگفتی و حالا هم خودت می‌خواهی اقدام کنی.

- این موضوع لازم است. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- نه من با تو مخالفم و اصلاً با نقشه و فکر تو موافق نیستم و در مهمانی تو شرکت نخواهم کرد. خواهش می‌کنم نقشه‌ات را از ذهنت بیرون کن و راههای بهتری نیز هست که من به تو پیشنهاد می‌کنم و این مسائل را نمی‌توان به تنهایی عمل کرد.

- من می‌خواهم نقشه‌ام را عملی کنم چون خیلی روی آن کار کرده‌ام مدتها پیرامون آن نقشه کشیده‌ام.

- این قدر یک دنده نباش من این نمایشات را خیلی دیده‌ام بیش از تو و فکر تو از نظر من به عنوان یک حرفه‌ای فکری است باطل که عملی نخواهد شد اگر نظر مرا بخوای باید بگویم خطرناک است آیا به این مسئله فکر کرده‌ای؟

- خطرناک برای کسی خواهد بود. بله برای یک نفر دیگر خطرناک است. ریس آهی کشید و گفت:

- تو نمی‌دانی چکار می‌کنی؟ بسیار خوب فقط می‌خواستم که بعداً نگوئی که من به تو نگفتم. برای آخرین دفعه از تو خواهش می‌کنم این فکر را کنار بگذاری و راه عاقلانه‌ای را در پیش بگیری. جورج بارتن فقط سرش را تکان داد...

فصل یازدهم

صبح اول سپتامبر به هر حال فرا رسید، صبحی بارانی و سرد. در اتاق نشیمن در الواستون اسکور چراغها برای صرف صبحانه روشن شدند چون ممکن بود در تمام روز هم هوا تاریک باشد صبح بسیار گرفته‌ای بود. آیریس برخلاف همیشه که دیر از خواب بلند می‌شد آن روز خیلی زود بلند شد و برای صرف صبحانه به اتاق ناهار خوری آمد و یک قهوه برای خودش ریخت و تست و کره و مقداری مربا در بشقابش گذاشت و شروع به خوردن کرد جورج روزنامه تایمز را جلویش پهن کرده بود و مشغول خواندن بود و لوسیلا درک دستمال بدست در حال جابجا کردن و تمیز کردن ظروف از اتاق به آشپزخانه و بالعکس به اتاق ناهار خوری بود و ناگهان خطاب به جورج گفت: - می‌دانم پسر عزیزم تو موردی ذهنت را مشغول کرده، آنقدر حساس هستی که اصلاً حرف هم نمی‌زنی، می‌دانم مرگ رزماری چقدر ناراحت

کننده است. جورج روزنامه‌اش را جمع کرد و به تندی گفت:

- لطفاً شما نگران نباشید لوسیلا. لوسیلا گفت:

- می‌دانم جورج عزیز شما همیشه مهربان و خوب بودید ولی من امروز صبح احساس بدی دارم این همه پرس و جو و تحقیق در این باره تاکی می‌خواهد ادامه داشته باشد. تمام وقت شما برای این مسئله می‌گذرد من امروز صبح احساس بدی دارم!

- خیر این موضوع زود حل می‌شود زیاد نگران نباش.

- او می‌گوید بدون فوت وقت ولی من هرگز نمی‌توانم اتفاقی را که افتاده فراموش کنم. جورج قهوه‌اش را سرکشید و چیزی نگفت اما مگر لوسیلا دست بردار بود. از این طرف و آن طرف خیلی حرف زد و آخر صحبت را به پسرش ویکتور کشاند. آقای جورج گفت:

- بین لوسیلا امروز صبح من خیلی درگیرم. قرض و این جور چیزها را به من واگذار کن. من همه را حل می‌کنم تو نگران نباش همه لوسیلا تو مشکلاتت را به آیریس بگو. آیریس هم گفت:

- بله جورج همه کارها را انجام خواهد داد و ما نمی‌گذاریم شما ناراحت باشید. جورج سیبلش را تابی داد و بلند شد به پشت خانم درک با مهربانی ضربه‌ای زد و از اتاق خارج شد.

- خب، پس حالا بخند عزیزم من همین حالا به روس تلفن می‌کنم. وقتی جورج از اتاق خارج شد آیریس هم به دنبالش رفت.

- خب درباره مهمانی امشب فکر می‌کنی باید آن را به تعویق بیندازیم؟ همه لوسیلا ناراحت است. بهتر نیست مهمانی را در خانه برگزار کنیم؟ - مطمئناً خیر. از این صحبت جورج خیلی ناراحت شد و گفت:

- چرا شما از این موضوع ناراحت می شوید فکر می کنید موضوع ساده‌ای است من شیوه خودم را دارم. البته لوسیلا می خواهد از این طریق ما را سرکیسه کند او می خواهد مهمانی در خانه باشد و ما پولی که به رستوران می دهیم باید چند برابرش را به عمه لوسیلا بدهیم تا بفرستد برای پسرش ویکتور، مرتباً دارد ما را سرکیسه می کند.

- اما این مربوط به عمه لوسیلا نمی شود.

- لوسیلا دیوانه است همیشه دیوانه بوده این زنانی که بچه شان را بدتریت می کنند برای دیگران هم مایه دردسر می شوند. پسری که تا این سنین این چنین بار آمده از گهواره تا گور یکی باید پشت او باشد. آه ویکتور ویکتور نمی دانم کی از شر این ویکتور راحت می شویم. عمه لوسیلا همه کاری می کند برای این که پسرش را شاد کند پول می کند تو جیب پسره که او هم دست بکن تو جیبش و راست راست راه برود و به ریش من و تو بخندد حالا دیگر بحث نکن آیریس، من کارهایی دارم که برای امشب باید انجام بدهم. بنابراین لوسیلا می تواند برود راحت بخوابد و اگر هم لازم بود می توانیم او را با خودمان ببریم.

- اوه نه او از رستوران متنفر است و بهتر است برود بخوابد اوه زن بیچاره او از سر و صدا و دود و گرما و اینها واقعاً ناراحت می شود. برایش خوب نیست.

- می دانم جدی نگفتم که او را می بریم برو به او یک چیزی بگو و او را از ناراحتی در بیاور به هر حال یک کاری برایش می کنیم. جورج رویش را بگرداند و رفت جلوی درب آیریس نگاهی به وی انداخت در این موقع تلفن زنگ زد و او به طرف تلفن رفت:

- الو بفرمایید کیه؟ در این موقع رنگ آیریس پرید و نتوانست جلو خودش را بگیرد.
- آتوننی! خودتی.
- بله خودمم من دیروز زنگ زدم ولی نتوانستم با تو صحبت کنم آیا تمام کارها را کردی؟
- منظورت چیه؟
- خب جورج خیلی اصرار داشت مرا به مهمانی امشب دعوت کند. او خیلی غیرعادی به نظر می رسید عزیزم ... او خیلی اصرار داشت که من پیام حالا هر چی تو بگویی. من فکر کردم که اگر نیایم بهتر است.
- خیر خیر. آقای براون پرسید:
- آیا با تو کار دارند؟
- خیر هیچ ربطی به من ندارد.
- خب تو جایی می روی؟
- نه من اینجا هستم عزیزم.
- تو چیزی به من گفتی و من شنیدم درباره... آیا مسئله یا جریانی است.
- خیر من فردا حال خوب خواهد شد. امشب همه چیز درست می شود.
- خوب آیا آنها چیزی نگفتند. شاید فردا هرگز نیاید.
- این حرف را نزن.
- آیریس یک چیزی هست.
- خیر من چیزی به تو نمی توانم بگویم من قول می دهم خودت خواهی دید.
- عزیزم به من بگو.

- حالا نمی توانم چیزی به تو بگویم آتونی.
 - خب، یک چیزی می توانی به من بگویی.
 - آبا تو عاشق رزماری بودی لحظه ای سکوت شد و صدای خنده آتونی آمد.

- آیریس عزیزم این چیزی بود که می خواستی بپرسی؟ من ابداً عاشق وی نبودم. او زن زیبایی بود و یک روز که او از پله ها پایین می آمد ما با هم صحبت کردیم و همین تمام شد و رفت هیچ مسئله ای بین ما نبود تو این را از من قبول کن و این موضوع را هم کش نده.

- متشکرم آتونی از شنیدن این حرف خوشحالم.

- خب، امشب تو را می بینم جشن تولد تو است این طور نیست.

- دقیقاً خیر هفته آینده است اما یک جشن تولد دیگری است.

- این حرفها چیست؟

- خب، من نمی توانم تلفنی همه چیز را به تو بگویم.

- فکر کنم جورج می داند که چکار می کند خودش می داند ولی به کسی

بروز نمی دهد.

- اوه من در رستوران لوکزامبورک چندین دفعه بودم منظور این که ...

- خیر این از آن مسائلی نیست. یک جشن تولد بخصوصی است.

خدا حافظ و گوشی را گذاشت. آیریس به پیش لوسیلا برگشت و با وی شروع

به صحبت کرد:

- جورج به محض ورودش به اداره بی درنگ به سراغ روس رفت نگرانی

وی با دیدن روس لسینگ برطرف شد. روس لسینگ آرام با لباسی آراسته و

مرتب گفت:

- صبح جنابعالی بخیر.
- صبح بخیر روس دوباره دچار دردسر شدیم، نگاه کن.
- روس تلگراف را برداشت و نگاه کرد.
- او دوباره ویکتور درک.
- بله خدا لعنتش کند. روس سکوت کرد چند لحظه بعد در حالی که تلگراف را در دست داشت چین و چروکی به ابروانش داد و خندید و با صدای مسخره‌ای گفت:
- هوم عجب یارویی و در دلش گفت، تو از همان دخترانی هستی که باید با رئیس ازدواج کنی ... چقدر این مجله‌اش درست و صحیح بود و در همان لحظه فکر کرد مثل این که همین دیروز بود که ... صدای جورج او را به خود آورد:
- هنوز یک سال نشده که رفته و در این مدت چندین دفعه پول خواسته. روس جواب داد:
- فکر کنم بیست و نهم اکتبر بود که رفت یعنی درست یکسال است.
- روس با خودش فکر کرد که بهتر است به یاد بیاورم که او چه گفت. تأثیری که ویکتور بر وی گذاشت باعث شد که وی نظرش از رزماری برگردد و از او متنفر شود. در این موقع صدای جورج بلند شد:
- فکر کنم که ما شانس آوردیم هر چقدر ویکتور از ما دورتر باشد ما خوشحال‌تریم حتی اگر هفته‌ای پنجاه پوند برای ما تمام بشود.
- سیصد پوند تا حالا برایش فرستادیم.
- بله او از هیچ جایی این قدر پول نمی‌تواند بدست بیاورد. خودش یک سرمایه‌گذاری است.

- خب حالا بهتر است من با آقای اوگی لیو تماسی بگیرم.
- الکساندر اوگی لیو واسطه آنها در بوینس آیرس بود مرد اسکاتلندی بسیار جدی و حالت عصبی دارد و امشب ما گرفتار هستیم.
- آیا می خواهی امشب من نزد عمه لوسیلا باشم که ناراحت نشود.
- خیر شما یکی از افرادی هستید که باید سرمیز باشید. من به شما احتیاج دارم. دست روس را گرفت و گفت:
- تو خیلی متواضع هستی. خیلی متواضعی عزیزم.
- من متواضع نیستم ابدأ تبسمی کرد و ادامه داد:
- آیا می ارزد که با آقای اوگی لیو تماس بگیریم ما برای امشب همه چیز را مرتب کرده ایم چه نیازی است با او تماس بگیریم.
- فکر خوبی است هر چه تو بگویی.
- من مشغول کارها می شوم و خیلی آرام روس دستش را از دست جرج بیرون کشید و رفت و جورج به کارهای خودش مشغول شد در ساعت ۱۲/۵ تاکسی گرفت و به رستوران لوکزامبورک رفت.
- چارلز گارسن مشهور جلو دوید و با گرمی به آقای جورج سلام کرد و با تعظیمی به وی خوشآمد گفت:
- روز بخیر جناب بارتون.
- روز بخیر چارلز. همه چیز برای امشب درست است؟
- بله فکر می کنم همه چیز درست باشد. ما کارمان را آن طوری که شما خواستید انجام دادیم.
- همان میز؟
- بله میز وسط در همان جایی که شما دستور دادید.

- باید یا آوری کنیم آیا میز زیادی را هم آنجا گذاشته‌ای؟

- همه چیز درست است.

- گل رز.

- بله قربان همان طور که دستور داده‌اید.

- گل داودی هم گفתי بیاورند؟

- خیر فقط همان گل رزی که دستور داده بودید. آقای جورج فکر کرد که

بیند چه دستور دیگری می‌تواند بدهد و ناگهان گفت:

- بسیار خوب بسیار خوب چه کسی خوراک را سرو می‌کند؟

- من خودم ناظر هستم و گیوسپه هم که مأمور میز شماست. چارلز با یک

تبسم باز تعظیمی کرد و منتظر دستور شد و او بعد از مدتی طولانی آقای

جورج را دیده بود به همین دلیل سعی کرد هر دستوری که وی می‌دهد

بی‌درنگ با نهایت علاقه و آن طور که میل آقای جورج بارتن است انجام دهد

و در نهایت هنگام خداحافظی گفت:

- خوشحالم که بلاخره شما بعد از مدتی به رستوران ما بازگشتید.

رستوران لوکزامبورک سعی می‌کند که در نهایت ارادت و با نهایت خلوص آن

چه را که خواست جناب بارتن است برآورده نماید امیدواریم که شب به شما

خوش بگذرد. آقای بارتن تبسمی کرد و گفت:

- گذشته گذشته است با گذشته که نمی‌توان جنگ کرد به هر حال از این

که لطف کردید و آن گونه که سفارش دادم، عمل کردی، سپاسگزارم.

- آقای چارلز باز تعظیمی کرد و چند قدم به عنوان احترام به دنبال آقای

بارتون رفت.

- آقای جورج لبخند زنان به فکر فرو رفت البته او مرد خیالاتی‌ای نبود و از

این که یک سال به رستوران لوکزامبورک نیامده بود به علت وسواس یا خرافاتی بودن نبود او به علت حادثه تلخی که برایش بوجود آمده بود نمی توانست به آنجا بیاید او نمی توانست تداومی آن را تحمل کند و سعی کرد بعد از آن ناهار یا شام و یامهمانی خودش را در باشگاه مخصوص به خود صرف نماید و از آمدن به آن رستوران صرفنظر کند در بازگشت به اداره تلفنی کرد و سپس به اداره بازگشت. روس فوراً جلو دوید:

- اوه دربارہ ویکتور درک.

- بله بله چیه؟

- متاسفم خبر زیاد خوشی نیست. احتمال یک قتل. او پول خواسته و گفته اگر ندهید خودش را می کشد.

- آیا آقای اوگلی وی این طور گفت؟

- بله من از طریق وی این خبر را شنیدم تلفنی به وی کرده که اگر پول به من نرسد خودم را می کشم او می گوید که ویکتور همه چیز را کاملاً روشن کرده.

- جدا می خواهد خودش را بکشد؟

- اما او اصرار دارد که اگر واقعاً پول به او نرسد ممکن است کس دیگری را بکشد. مستر اوگلی شریکش را دیده و با وی صحبت کرده این دفعه تهدید پولی که خواسته فقط صد و شصت و پنج پوند است.

- بنابراین استاد ویکتور منتظر است که هر چه دستور می دهد ما انجام

دهیم!

- متاسفم که این طور است. آقای جورج با ناراحتی گفت:

- بنابراین ما بایستی فکری بکنیم.

- من به او گلی وی گفتم برود و جریان را ببیند.
- شخصاً گفتید؟ من دوست داشتم که با آن مرد حقه باز صحبت کنم و شاید اگر بشود بفرستمش زندان او بایستی جایی برود که تنبیه بشود ولی موقعی که به مادرش فکر می‌کنم این تصمیم از سرم دور می‌شود این مرد یک احمق است استاد ویکتور. روس گفت:
- جورج تو خیلی مهربان هستی چاره‌ای نیست به هر حال....
- من!
- بله من فکر کنم که تو بهترین مرد در دنیا هستی.
- جورج نگاهی به روس انداخت و احساس کرد که تحت تاثیر کلمات وی قرار گرفته است و با تعجب گفت:
- اوه روس، عزیزترین دوست من هر چه تو بگویی انجام می‌دهم چه کار کنم؟ آنها خیلی نزدیک هم ایستاده بودند روس در دل فکر کرد من می‌توانم با وی خوشبخت بشوم من می‌توانم او را خوشبخت کنم. اما اگر...
- جورج هم با خود فکر کرد من بایستی نصیحت کلنل ریس را گوش کنم بیایم و از سر این میهمانی بگذرم این بهترین کاری است که می‌توانم انجام بدهم این افکار در ذهنش بود و با خودش در جنگ بود که ناگهان به طور ناخودآگاه به روس گفت:
- ساعت نه ونیم در رستوران لوکزامبورک.

فصل دوازدهم

- جورج نفس آرامی کشید. تا دقایق آخر می‌ترسید که کسی نیاید ولی برخلاف انتظار وی همه در آنجا حاضر بودند استیفن فارادی قدبلند صاف با لباس شیک، ساندر را فارادی با لباس رسمی مخملی شیک با گردنی کشیده زنی که تربیت عالی و اداب و اصول اجتماعی را در نهایت می‌دانست و هیچ شکی در این مورد نبود و رفتار و کردارش مشخصاً نمودار طبقه و تربیتش بود روس نیز با لباسی بسیار زیبا با چند جواهری که به خود نصب کرده بوده زیبا تر از همیشه موهای بافته و لباس زیبا با آن جدیت و حالت مدیرانه و پوست آفتاب خورده‌اش، چشمان با نفوذ و همان حالاتی که تقریباً در دفتر داشت با تبسمی شیرین حاضر گشت. با دیدن وی قلب جورج به تپش افتاد با خود گفت؛ روس وفادار، در کنار وی آیریس نشسته بود و به طور فوق‌العاده‌ای خاموش بود او هیچگونه عکس‌العملی از خود نشان نداد رنگ و رویش پریده

بود اما رنگ پریده به او می آمد وی را زیباتر نشان می داد لباسی ساده پوشیده بود. لباس شب با پیراهنی سبز، آتونی بروان آخرین نفری بود که وارد شد البته جورج زیاد از او خوشش نمی آمد. جورج به سرعت آمد و با حالتی خاص مانند یک پلنگ به اطراف نگاه کرد جورج گفت؛ این مرد واقعاً تربیت نمی شناسد و حشی است اصلاً از تمدن بویی نبرده است.

- سه نفر تا حالا آمده بودند و جورج با خودش گفت؛ دام، تله، حالا بازی شروع می شود خوراکی و لیوانها و آن چه مرسوم است روی میز گذاشته شد. رقص شروع شد موزیک آرامی بود چارلز جلو آمد تبسمی کرد و آنها را سرمیز راهنمایی کرد میزی که آقای بارتن سفارش داده بود در آن وسط میز بزرگی بود و صندلی هایی که اطرافش بود جورج تبسمی بر لب داشت و جلو می رفت و قبل از این که همه بنشینند، جورج بود که دستور می داد چه کسی در کجا بنشیند.

- ساندر را خواهش می کنم تو آن جا بشین در طرف راست من، براون در طرف راست ساندر را، آیریس هزیزم تو در کنار من، من بایستی تو را در کنار خودم داشته باشم. آقای فارادی و شما روس سپس مکشی کرد بین روس و آتونی یک صندلی خالی بود میز را برای هفت نفر چیده بودند.

- دوست من آقای ریس ممکن است هر لحظه برسد البته گفته است ممکن است کمی دیر بیاید ما برای وی صبر نمی کنیم او ممکن است دیر و یا زود بیاید من دلم می خواهد او را به شما معرفی کنم یک دوست بسیا وفادار و قدیمی است، دنیادیده است همه چیز را می داند و تعریف های قشنگی می کند.

- آیریس از این که صندلی بغل دستش خالی است ناراحت بود جورج

همداً این کار را کرد که بین آیریس و آتونی بروان فاصله بیندازد آتونی براون درست روبروی آیریس نشسته بود بنابراین آتونی هم از این فاصله ناراحت شد.

- آتونی دزدکی نگاهی به میز انداخت و آیریس را دید که اخم کرده آتونی سرش را به زیر برد و موقعی که ناگهان چشمانشان بروی هم افتاد تبسمی تلخ بر روی لبانشان نقش بست.

- خوشحالم که مرا به مهمانی دعوت کردی جناب بارتن فرصتی بود که بتوانم باز هم خدمت برسم اما من آدمی ناشناخته در اینجا هستم لطفاً دوستان را معرفی بنمایید. جورج با تبسم گفت:

- بله شما شغلی دارید که هیچ کس از آن اطلاعی ندارد شما خیلی برای شغلی که انجام می دهید جوان هستید ولی ای کاش من دقیقاً می دانستم که شغل شما چیست؟

- در این موقع که صحبت ها کمی فروکش کرد جواب آتونی با خونسردی به گوش رسید:

- من ترتیب جنایت رامی دهم جناب بارتن این کاری است که من همیشه انجام می دهم اگر کسی از من بخواهد که کسی را بکشم این کار را انجام می دهم و دزدیهای خوب هر جا که بوی پول بیاید من آن جا هستم خیلی از خانواده ها به من برای انتقام مراجعه می کنند. ساندر را فارادی خندید:

- ما فهمیده بودیم که شما در کار اسلحه هستید این طور است جناب بروان؟ یک واسطه بزرگ اسلحه همیشه اینگونه بذله گو و خنده رو است.

- آیریس چشمان آتونی را دید که از تعجب گشاد شده بود آتونی گفت:

- شما مرا به هیچ حسابی نیاورید لیدی الکساندرا کارهای من کارهای

سری است، جاسوسان بیگانه هم اکنون اینجا هستند و مواظب من هستند
حواستان باشد و این صحبتها را اینجا نفرمایید خندید و سرش را تکان داد
و نگاهی به دیگران کرد.

- در این موقع پیشخدمت بشقابها را روی میز گذاشت. استیفن از آیریس
سوال کرد که دوست دارد برقصد و بعد از چند لحظه همه شروع به رقصیدن
کردند. آیریس از دانس برگشت و با آتونی رقصید و گفت:

- او بهخشید این جورج ناقل این طوری کرد که ما از هم دور باشیم.
آتونی گفت:

- خیلی لطف کرد میدانی چرا برای این که من اگر در کنار تو نشسته بودم
نمی توانستم تو را بینم اما حالا که روبروی تو قرار دارم می توانم راحت تو را
بینم.

- خوب من نیز خوشحالم. آتونی گفت:

- تو این کلنل ریس را می شناسی آیا او می آید؟

- من اصلاً او را نمی شناسم و اسمش را هم نشنیدم.

- خیلی عجیب است این فرد دیگر کیست. آیریس پرسید:

- تو او را می شناسی او چه طور آدمی است.

- هیچ کس او را نمی شناسد.

- آنها سر میز برگشتند و نشستند بحثی که قبلاً فروکش کرده بود و آرامشی

که در آن چند تن بود بار دیگر اوج گرفت.

- جوی پرالتهاب و تنش بر میز حکمفرما گشت تنها میزبان بود که خیلی

خونسرد نشسته بود.

- آیریس نگاهی به جورج و نگاهی به ساعتش انداخت. ناگهان صدای

درام بلند شد چراغها خاموش شد صحنه برای اجرای چند نمایش جابه جا گردید و به طرف سن برگشت سه دختر و سه پسر به صحنه برای رقص آمدند آنها را یک مرد به جلو هدایت می کرد در این موقع صدای هواپیما، اره، ماشین، گاو، خنده و همه چیز توسط یک نفر به نام لنین اندفلور به اجرا در آمد و صدای موزیک مرتب بلند می شد کف زدن مردم و میهمانان رستوران را پر کرده بود لوکزامبورک در آن شب هیجانی عجیب داشت چراغ ناگهان روشن شد همه چشمانشان را مالیدند زیرا نور چشمانشان را می زد.

- در این موقع همه احساس راحتی کردند و از آن تنش نمایش و کف زدن خلاص شدند و به سر میزهایشان برگشتند.

- برای نمایش بعدی همه خود را آماده می کردند اما میزی که هفت نفره بود حالت دیگری داشت به نظر رسید آن تنش و ناراحتی که قبلاً بود دیگر وجود نداشت و تقریباً خواست آقای جورج برآورده شده بود، ساندر را به طرف آنتونی برگشت و نگاهی به وی کرد استیفن متوجه آیریس شد و روس تکیه به جلو داد فقط جورج بود که صاف بروی صندلی نشسته بود و همه را می باید چشمانش به صندلی خالی روبروش بود در این موقع آیریس به وی اشاره کرد:

- بیدار شو جورج بیا برویم برقصیم تو با من نرقصیدی. وی بلند شد و با تبسم لیوانش را گرفت و سر کشید و گفت:

- می نوشیم به سلامتی خانم جوانی که جشن تولد دارد آیریس مارلی که امیدواریم سایه اش از سر ما کم نشود!

- همه نوشیدند و خندیدند و بلند شدند و برای دانس رفتند جورج و آیریس، استیفن و روس، آنتونی و ساندر را، بعد از رقص همه برگشتند خنده

شوخی صحبت و نشستند سر جای شان. ناگهان جورج به جلو دولا شد و گفت:
 - من می خواستم از همه شما خواهشی بکنم یک سال پیش در چنین
 فروبی یک تراژدی سخت در همین نقطه سر همین میز اتفاق افتاد من
 نمی خواهم که خاطرات تلخ آن شب را برای شما زنده کنم من نمی خواهم که
 احساسات تلخی را که به رزماری داشتم بگویم و خاطرات تلخ را برای شما
 یاد آوردم ولی می خواهم از همه شما خواهش کنم که به یاد وی بنویسیم.
 - لیوانش را بلند کرد و به لب برد همه هم لیوانهایشان را بلند کردند و از
 وی اطاعت کردند و نوشیدند چهره ها معمم و به احترام وی ساکت بود.
 جورج گفت:

- به سلامتی رزماری و به خاطر رزماری. لیوانها بلند شد و همه به سلامتی
 رزماری نوشیدند مکشی شد و سپس جورج چرخشی به جلو زد و افتاد روی
 دسته صندلی و گلوریش را گرفت و چهره اش در هم رفت رخسارش کبود شد و
 نفسش بند آمد یک دقیقه و نیم طول کشید تا مرد.

فصل سیزدهم

- کلنل ریس نگاهی به درب اتاق اسکاتلندیارد کرد فرمی را پر کرد و لحظه‌ای بعد با رئیس پلیس آقای کمپ وارد مذاکره گشت دومرد همدیگر را خوب می‌شناختند کمپ مردی تقریباً کهن سال با تجارب پر بار پلیسی درگیر مسائل پیچیده جنایی و امروز یکی دیگر از تجارب تلخ زندگیش را ورق می‌زد وی زیر دست پاتل یکی از دوستان پوارو کار می‌کرد او آی کلنل ریس را خوب می‌شناخت و به گرمی با وی برخورد کرد:

- خیلی خوب شد که جناب کلنل ریس به ما تلفن زد. ما به کمک شما احتیاج داریم. ریس گفت:

- به نظرم که به جریان پیچیده‌ای برخورد کردیم. کمپ با همان حالت خاص خودش خیلی آرام روبه کمپ کرد و گفت:

- از این حالتهای پیچیده ما زیاد داشتیم حال چه نکته مهم وجدی است.

- ارتباط به آقای کیدرلوایستر نماینده بزرگ مجلس است تصورش را

بکن درگیری خیلی پیچیده است. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- من با لیدی الکساندرا فارادی برخورد داشته‌ام یکی از زنان آرامی است که موقعیت اجتماعی خاصی دراد و نمی‌خواهد موضوعاتی که در ارتباط با وی است در مطبوعات و رسانه‌های گروهی درج گردد او در مورد جریان ماجرای رستوران لوکزامبورک مطالبی شنیده است اما من برایش توضیحاتی دادم و از وی خواستم که در این جریان به ماکسک کند او از آن زنانی هستند که زندگی اجتماعیشان برایشان خیلی اهمیت دارد روزنامه‌ها دنبال مطالبی هستند که چیزی درباره آنها بنویسند و تا به حال چیزی گیر نیاورده‌اند و اگر این مطلب برملا شود برای آنان خیلی بد می‌شود به هر حال زنی که در رستوران لوکزامبورک سال گذشته به قتل رسیده و پلیس آن را خودکشی اعلام کرده و امسال شوهرش درست به همان.

به همان نحو گذشته و می‌رود که انتضاحات بیشتری را به وجود آورد ماجراهایی را که عنوان آن بهترین خوراک روزنامه‌ها خواهد شد. کمپ رئیس پلیس نگاهی به آقای ریس کرد و گفت:

- خوب برداشت شما در این مورد چیست؟

- حسادت، انتقام و انگیزه‌های مالی در این جریان به چشم می‌خورد ولی تصور می‌رود که از همه بیشتر انتقام و حسادت باشد چرا چون به نظر می‌رسد لیدی الکساندرا و شوهرش استیفن در این کار دست داشته باشند.

- تو فکر می‌کنی کار ساندر را یا استیفن باشد؟

- من نمی‌توانم قاطع این حرف را بزنم ولی آن گونه که از شواهد و قرائن برمی‌آید آن دو برای ارتکاب به چنین عملی انگیزه‌های خاصی داشته‌اند که قویا ذهن یک نفر خبره را به خود مشغول می‌کند. رئیس پلیس کارآگاه کمپ

گفت:

- میدانی دوست عزیز در این اواخر مادر مسائل بفرنجی درگیر بوده‌ایم و در این مملکت بایستی برای نزدیک شدن به این مسائل مدرک و شواهد مستند و مستدل در دست داشت، افکار عمومی مردم در چنین مواقعی این خواست را مطرح می‌کند که پلیس بدون داشتن مدرک نبایستی موضوعی را اعلام دارد همان طور که سال گذشته ما نتوانستیم مدرکی ارائه دهیم که خانم رزماری بارتن به قتل رسیده بنابراین چون مدرکی نبود ناگزیر مردن وی را خودکشی اعلام کردیم و در این مورد هم اگر ما نتوانیم به مدرکی دست یابیم مجبوریم همان شیوه متعارف را در پیش گیریم چاره‌ای نیست حال وارد جزئیات و مسائل شویم شاید بتوانیم سرنخی علیه قاتل اگر که قتل باشد بدست آوریم. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- خب اجازه بفرمایید برویم وارد عمل شویم.

- جورج بارتن به علت سم سیانوژن مرد درست در همان شب و به همان طریقی که زنش بدرود حیات گفت و در همان رستوران.
- بله بله در همان رستوران و همان میز.

- بارتن از من خواهش کرد که به آن مهمانی بروم ولی من دعوتش را نپذیرفتم من نمی‌خواستم، ببینم او چه عملی را انجام می‌دهد و به وی توصیه کردم که این کار را نکند او در نظر داشت که خودش بنابه نقشه خودش قاتل فرضی یا حقیقی را به تله اندازد و اصرار کرد که وی در شبی که عیالش بدرود حیات گفته بود همان افراد را دوباره در سر همان میز و در همان محل با همان اتمسفر و جو جمع نماید.

- کمپ سرش را تکان داد و گفت:

- این کاری است که در حقیقت ما می‌بایستی انجام می‌دادیم و ندادیم.
 - به جای ما وی این کار را انجام داد و اصرار کرد و بر عقیده‌اش هم خیلی قاطع و مصمم بود و می‌دانست که احتمالاً به نتیجه‌ایی هم خواهد رسید. دامی برای قاتل گذاشته بود ولی به من نگفت که دام و نقشه‌اش و طرحش چیست. من از کار وی ناراحت شدم و به وی هشدار دادم. بنابراین دیشب به رستوران لوکزامبورک رفتم، خواستم که او را بینم میز من از مسافتی تقریباً چند متر آن طرف‌تر بود به سرگارسون دستور دادم که میز مرا به گونه‌ای که وی نتواند مرا ببیند به گوشه‌ای نهد من نمی‌خواستم که در کارش دخالت کنم. من به هیچ کس مشکوک نشدم گارسونها کارشان را انجام می‌دادند فقط یکی از آنها بود که نزدیک میز شد آقای کمپ گفت:

- خب آن گارسون در همان رستوران کار می‌کرد.

- بله بله گیوسپه. البته من او را از قبل می‌شناختم و امروز صبح با او صحبت کردم اگر میل دارید بگویم بیاید با شما صحبت بکند ولی من فکر نمی‌کنم که این قتل با او ارتباطی داشته باشد او مدت دوازده سال است که در رستوران لوکزامبورک کار می‌کند سابقه خوبی دارد مرد متأهلی است سه بچه دارد سابقه‌اش هم عالی است، کارگری جدی است و با مشتریان بسیار خوب برخورد می‌کند، خوش رو و خوش زبان است و در کار خود مهارت دارد و اهل دغل باری و این حرفها هم نیست.

- خوب مهمانانی که در آن جا بودند چه کسانی بودند؟

- همان مهمانانی که سال گذشته با خانم رزماری سر همان میز نشسته

بودند.

- خب حالا ما باید چکار کنیم جناب کمپ؟ تا آن جا که قضیه گواهی

می دهد یک نفر به آقای بارتن هشدار داده که خانمش به قتل رسیده وی مشغول بررسی این مسئله بوده است و در این مورد تقریباً می خواسته اقداماتی بکند، حال اقداماتش درست یا غلط اما راهی را که رفته بر مشکلات و پیچیدگی موضوع افزوده است. و اما قاتل فکر کرده است که آقای بارتن می خواسته به قضایا پی ببرد، بنابراین وی را خاموش کرده و تا آن جایی که مشخص شده، قاتلی در این میان وجود دارد و این مرگ خودکشی نبوده است امیدوارم که با گفته من موافق باشید.

- او به قسمتی از گفته ها کاملاً صحیح است.

- خدای داند که تله چه بوده است، من متوجه شده ام که آن صندلی خالی موجب دردسر گشته شاید برای کس غیر منتظره ای بوده و یا احیاناً برای کسی بوده آقای جورج بارتن می خواسته با کمک وی اقداماتی، انجام دهد. به هر صورت فرد مشکوک، دیگر منتظر قضایا نگشته و از ترس این که مبادا به تله بیفتد پیش دستی کرده و خود آقای بارتن را به تله انداخته.

- کمپ گفت:

- ما پنج مظنون داریم به سراغ اولین آنها می رویم، اما موردی را که باید

در نظر گرفت این است که آیا شما مطمئنید که خودکشی نبوده؟

- به نظر می رسد که قاتل در این جا کار خودش را کرده و این مرگ

نمی تواند خودکشی باشد، فکر نمی کنم بتوانیم این قتل را به گردن خودکشی

بیندازیم احتمالش خیلی کم است، مدارکی در دست داریم که نشان می دهد

وی خودکشی نکرده در این جا دیگر فشاری ناشی از آنفولانزا نبوده درست

است؟ کمپ صورت بی تفاوتش کمی نرم شد و تبسمی بر لب آورد و گفت:

- البته برای دادگاه این مسائل مطرح نیست، آنها مدرک می خواهند آنها

مدرک پزشکی را قبول دارند نه شواهد و گفته‌هایی که بر هیچگونه استنادی نبوده و صرفاً احساساتی است، نامه‌ای را که خواهر رزماری پیدا کرده مربوط به یک شخص است و چیزی را ثابت نمی‌کند.

- اما می‌تواند کاملاً به یاری ما بیاید تا از آن سرنخی بدست آوریم و استنباطی بکنیم. اما ۹۹٪ می‌توانم بگویم که در این مورد موضوع عشقی دخالت دارد، و یا انگیزه مالی در بین است، و در مورد قتل‌های زنان، عمدتاً نزدیک به ۱۰۰٪ احساساتی و عشقی است.

- بنابراین خانم بارتن را می‌شناختید و می‌دانید که وی عاشق بود و موضوعاتی را داشته.

- بله ما این را خیلی زود دریافتیم و روی این مطلب حساب شده.

- آیا آقای استیفن فارادی است؟

- بله آنها اغلب همدیگر را می‌دیدند در زمین بازی با هم بودند.

- مدرک آقا مدرک؟ آقای ریس گفت:

- بله در این مورد هم مدرکی است این رسید اجاره خانه‌ای است که

آقای استیفن می‌پرداخته. ملاحظه بفرمایید خانه‌ای در اریسکورت کمی

پایین‌تر از وست کنیزتون در منطقه گرانور وجود داشته است، آپارتمان شماره

۲۱ در آخرین طبقه و وی مرتباً اجاره آن را می‌پرداخته و بارها با خانم رزماری

در آن جا دیده شده است.

- اما در مورد مسمومیت با سیانوژن در رستوران چه؟

- بله بله در این مورد مدارکی است که من مشغول تهیه آن می‌باشم و پس

از بررسی و مصاحبه با افراد مختلف و کسانی که مظنون هستند این را نیز

بررسی خواهیم کرد.

- مدرکی راجع به این که آیا عیال خانم استیفن در مورد ارتباط شوهرش با خانم بارتن چیزی می‌داند در دست دارید؟

- تا آن جا که من می‌دانم در این باره چیزی نمی‌دانست. ممکن هم هست که بداند آقای کمپ ولی او از آن زنهایی نیست که سروصدا راه بیاندازد، او همه چیز را درون خودش می‌ریزد.

- اوه کاملاً صحیح است دادگاه همه اینها را البته مطرح خواهد کرد و موضوع حسادت نیز در این میان بی‌اثر نیست.

- البته شوهرش از موقعیت اجتماعی خود بسیار بیمناک است ممکن بود طلاق تمام شیرازه زندگی آنها و موقعیت خانوادگی آنها را به هم بزند به هر صورت آن دو از مظنونین هستند.

- در مورد منشی آقای بارتن منظورم خانم لسینگ چه می‌گوی؟

- احتمال در مورد وی نیز زیاد است ممکن است عاشق آقای جورج بوده باشد، در واقع آنها خیلی در اداره به هم نزدیک بودند و در خیلی از موارد با هم گفتگو می‌کردند و در جاهای مختلفی با هم دیده شدند. این دختر نسبت به آقای جورج حساسیت خیلی زیادی از خود نشان می‌داده و در اداره به قدری روابط آنها گرم و صمیمی بوده است که تقریباً همه کارمندان می‌دانستند و حتی دیروز بعد از ظهر موقعی که دختران همه در اداره دور هم جمع شده و با هم شوخی می‌کردند یکی از آنها به تقلید از آقای بارتن دست یکی از دختران را گرفته و گفته است:

- اوه عزیزم من بدون تو چه کار می‌توانم بکنم تو دست راست من هستی اگر تو نبودی این اداره را چه کسی اداره میکرد و... ناگهان خانم لسینگ سر می‌رسد و می‌گوید او را به دفتر می‌خواند و بعد از یک تنبیه و یک

یادداشت وی را اخراج می‌کند.

- برایم خیلی جالب است که می‌شنوم که تو تا چه اندازه در جریان کار آنها قرار داری.

- در مورد آقای بروان چی؟ وی چه کاره است و چه نقشی دارد؟

- اوه وی یک پاسپورت آمریکایی دارد و تبعه آمریکا است اویه این جا آمد و در کلارچی مدتی توقف کرد و با لرد دیویری ملاقات نمود.

- مرد عجیب و سحرآمیزی است!

- ممکن است، به نظر می‌رسد که لرد دیویری با وی ارتباطی دارد از وی خواهش کرده بود که در این جا بماند.

- مثل اینکه خیلی با هم سر و سر دارند. ریس گفت:

- بله مورد اسلحه و معاملات اسلحه.

- پس در جریانات اسلحه فعالیت می‌کند.

- بله این آقای بروان نیز از چهره‌های بسیار مبهمی در این جریان می‌باشد و بایستی که در مورد وی موشکافی بکنیم و فکر می‌کنم غیر از معاملات اسلحه در مسائل دیگری هم دست داشته باشد.

- بله آقای آتونی بروان فرد بسیار جالبی است ویژگیهای خاصی هم دارد و نقشهای مختلفی هم بازی می‌کند.

- او کجا خانم بارتن را ملاقات کرد چگونه با هم آشنا شدند؟

- جورج بارتن که با مسائل اسلحه و خرید و فروش اسلحه سروکار ندارد

.....

- خیر اما به نظر می‌رسد که آنها با هم رفیق صمیمی باشند آنها با هم

بگومگرهایی دارند

- می‌دانید کلنل موقمی که یک زن زیبا چشمش یک مردی را گرفت اسباب آشنایی را فراهم می‌کند ریس سرش را تکان داد و واژه‌ها و کلمات رئیس پلیس را کاملاً تایید کرد و اشاره به بخش ضد جاسوسی کرد که هویت افراد را بررسی می‌کند و گفت:

- بهتر است که از آنجا اطلاعاتی در مورد این آقا بگیریم بینیم که این آقا چه نوع آدمی است نکند در مسائل جاسوسی فعالیت دارد. بعد از چندی کمپ گفت:

- آیا شما نامه‌هایی که به جورج بارتن رسیده دارید؟

- بله آنها را در کشوی میزش بود و من آنها را دیده‌ام. خانم آیریس مارلی آنها را پیدا کرده. می‌دانید آقای کمپ من بسیار علاقمند هستم، مطالبی را از آن دریابم. آن کاغذها معمولی بوده جوهرنیز، جوهر معمولی بوده جای انگشت در آن هست و نشان می‌دهد که جورج و آیریس به آن دست زده‌اند و جای شکی باقی نیست که نامه بوسیله پاکت پست شده و خطر طش نشان می‌دهد که از طرف یک نفر آدم بسیار فهمیده و زیرک ارسال گردیده است.

- زیرک، فهمیده، با تحصیلات بسیار خوب نه یک خدمتکار؟

- احتمالاً خیر.

- خب این موضوع مسئله را جالب می‌کند. این بدان معنی است که یک نفر دیگری هم مورد شک و تردید است.

- بله کسی که نیامده به پلیس بگوید، کسی که می‌خواسته شک و تردید جورج را برانگیزد و خودش هم مستقیماً در این جریان دخالت نکند.

- به نظر نمی‌رسد که استیفن فارادی برای این جریان سفره‌ای پهن کرده باشد آیا این ممکن نیست؟ اونمی خواسته که جورج را به وسواس بیندازد و او

را ناراحت کند و جریان دیگری را پیش بکشد؟..... حالا در مورد سیانوژن و سم چه می‌دانید؟

- یک کاغذ سفید بسته‌ای زیر میز پیدا شده که نشان می‌دهد بروی آن آثار سم وجود دارد ولی هیچگونه آثار انگشت روی آن پیدا نمی‌شده کارآگاهان می‌گویند که دکتری که در آن موقع رزماری را معاینه کردند تایید کردند که از همان سمی که کاغذش در زیر میز پیدا شده کشته شده.

- من هلاقمندم که گزارش این کارآگاهان را مطالعه کنم و ببینم که در این مورد چه چیزی نوشته‌اند آنها به خوبی خواهند آموخت که نبایستی از چنین قضایایی به آسانی بگذرند.

- ریس تبسمی کرد و گفت:

- آیا کسی متوجه چیزی در آن شب نشده؟ کسی شاهد نبوده؟

- در حقیقت آن چه امروز گفته شده این است که در آن جا کسی بوده که شاهد قضیه باشد من به الواستون اسکوپر رفتم خانم مارلی را دیدم که پشت میز آقای بارتن نشسته بود و او را قش را نگاه می‌کرد. من در مورد مشخصات و رفتار کسانی که در آن شب که دور میز بودند گزارش کاملی تهیه کردم. جerald تولینگتون، گراندگارد و پارتیکال بریک نیز با من بودند من شرط می‌بندم که در آن شب مسئله آن‌گونه که رخ داده گزارش نشده است. افرادی را که در آن جا بودند و نظارت داشتند من جمع کردند که بتوانیم مصاحبه‌ای با آنها بکنیم مخصوصاً مسئول میز آنها گیوسپه

- گیوسپه بلاس بان سان مرد میان سالی بود که قیافه‌ای تقریباً میمون‌گونه ولی چهره بسیار هوشیارانه داشت عصبی به نظر می‌رسید ولی نمی‌ترسید انگلیسی‌اش عالی بود چون از شانزده سالگی در انگلستان به سر می‌برد و با

یک خانم انگلیسی نیز ازدواج کرده بود یعنی تقریباً انگلیسی محسوب می شد.

- آقای کمپ به وی تعارف کرد که بنشینند و پرسید:

- جناب گیو سبه اجازه بدهید یکر است سر مطلب برویم و زیاد وقت

شمارا نگیریم برای ما توضیح بدهید که آن شب چه گذشت؟

- منظره خیلی تلخی برای من بود من تنها کسی بودم که آن میز را سرو

می کردم و برای آنها شراب می ریختم، در حقیقت از آن شب به بعد من خیلی

نگران هستم چون دیگر کسی سر میز من نخواهد نشست، من هیالوار هستم

در آن جا انسان با اعتبارش نان می خورد موقعی که شایع شود در سر میز من

افرادی مسموم شده و جان خود را از دست داده اند مشخص است تهمت

می زنند که من بودم که سم در جام آقای بارتن ریختم این برای من زجرآور

است.

- آقای کمپ با صورت خیلی خوش گفت:

- این واقعا داستان ناراحت کننده ای هست شما توضیحاتی در مورد آن

شب بیاد می آورید در مورد شامپاینی که ریختید؟

- شامپاین عالی بود کلیگو ۱۲۹۸ گراترین شامپاین است آقای بارتن از

این شراب خیلی خوشش می آمد او همیشه خوراکیها و نوشیدنیهای خوب

دوست داشت.

- آیا او قبلاً این خوراکیها را خودش سفارش داده بود؟

- بله قربان او قبلاً ترتیبات همه این کارها را به آقای چارلز سرگارسون

داده بود.

- در مورد آن جای خالی شما نظرت چیست؟

- آن جای خالی برای یک نفر بود به چارلز گفته بود که یک خانم جوان بعداً سرمیز می آید.

- یک خانم جوان؟ ریس و کمپ از این پاسخ متعجب شدند و دوباره تکرار کردند:

- تو گفتی خانم جوان؟ میدانی آن خانم جوان کی بوده؟

- گیوسپه سرش را تکان داد و گفت:

- خیر من در این مورد چیزی نمی دانم قرار بود بعداً بیاید.

- خوب ادامه بده چند بطری شراب در آن جا بود؟

- دو بطری خالی شد بطری سوم پر بود گفتند که بطری باشد که اگر نیاز

شد از بطری سوم استفاده کنند. اولین و دومین بطری خیلی سریع تمام شد.

قبل از نمایش کاباره من لیوانها را پر کردم و برایشان روی میز گذاشتم و ظرف

بطری شامپاین را هم سر میز گذاشتم.

- چه موقع توجه کردی که آقای بارتن آخرین لیوانش را نوشید؟

- اجازه بفرمایید ببینم موقعی که شو تمام شد و او آمد نشست، به سلامتی

آن خانم جوان همه جامهایشان را بلند کردند و من این طور استنباط کردم که

همه آماده نوشیدن هستند آقای بارتن جامش را به لب برد و یکدقیقه بعد افتاد

و مرد.

- آیا شما در خلال این مدت لیوانش را پر کردید؟

- خیر موسیو قبل از این که آنها بنوشند همه لیوانها پر بود آنها کمی

نوشیدند و بلند شدند برای رقص بروند و موقعی که برگشتند آنها را

نوشیدند.

- موقعی که آنها مشغول رقص بودند آیا چیز مشکوکی ندیدی کسی سر

میز نیامد؟

- خیر قربان مطمئنم که کسی سر میز نیامد.
- آیا در زمانی که آنها می رقصیدند خودت از سر میز غیبت نکردی؟
- خیر قربان.
- تا موقعی که آنها برگشتند چقدر طول کشید؟
- گیوسپه ابروانش را در هم کشید فکری کرد و گفت:
- اول آقای بارتن آمد نشست و خانم جوان هم پشت سرش آمد نشست اون خانم چاق تر هم بعد آمد او زیاد نرقصید سپس آن آقای بور آمد نشست و بعد آقای فاردای و سپس آن خانم موشکی و بعد لیدی الکساندرا آمد.
- شما آقاو خانم فاردای را می شناسید؟
- بله، آنها را چندین بار در همین رستوران دیدم آنها اغلب به رستوران لوکزامبورک می آیند خیلی آدمهای سرشناسی هستند.
- خوب حالا ممکن است دقیقاً به من بگویی که افرادی که آنجا بودند آیا دستی به لیوان آقای بارتن نزدند؟
- این را به طور قطع می گویم که در مدتی که من آنجا بودند هیچکس به ظرفهای آنها دست نزد همان طوریکه غذا خورده بودند بشقابها آنجا بود.
- آقای کمپ سرش را تکان داد و گفت:
- ولی گمان می کنم احیاناً کسی به آنجا نزدیک شده باشد فکر کن.
- گیوسپه نگاهی استفهام آمیز به افسر کرد و گفت:
- فکر نمی کنم که کسی به آنجا نزدیک شده باشد من چیزی نمی دانم ولی
- متعجبم پارسال نیز، خانم زیبایی که با آقای بارتن بود در همین جا خودش را کشت و آقای بارتن هم در ناراحتی به سر می برد عجب اتفاقی در این

رستوران افتاده درست سرمیز من بیخود نیست که شما به من مشکوک هستید. سپس نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- در حقیقت نمی دانم چه بگویم. رئیس پلیس سرش را تکان داد و گفت:

- من تردید دارم که این جریان چیز ساده‌ای باشد. و بعد از چند سؤال

دیگر گیوسپه را مرخص کرد. در آستانه در گیوسپه با صدای آقای ریس برگشت. ولی ریس گفت:

- نه بفرماید بعداً.

- آن دو نگاهی به یکدیگر کردند کمپ گفت:

- خوب برداشت تو چیست آیا در سال گذشته شوهر زنش را کشته و در

امسال خواسته این طور تمام کند.

- خیر ابداً این جریان جریانی است که با توجه به صحبت‌هایی که گیوسپه

کرد از درون همین چند نفر است.

فصل چهاردهم

- کمپ و کلنل ریس به خیابان استریت رفتند و آقای راکه پدر پاتریشابریس وودورس Patricia brice woowordh ملاقات کردند.
 - لرد وودورس آنها را با نهایت خوشرویی پذیرفت:
 - خوب چه طور شده که از این طرفها آمدید چه فرمایشی دارید؟ رو به ریس کرد و با گرمی گفت:
 - خوب شما چی؟
 - در ارتباط با یک مصاحبه کوچکی با دختر شما است. جنرال گفت:
 - عجیب است نمی دانم که انگلستان به کجا می خواهد کشانده شود
- واضافه کرد:
- وقتی هم که آدم شب در یک رستوران می نشیند شامی بخورد و تمدد اعصابی بکند، این طور اتفاقها می افتد و تازه فردا صبح هم پلیس دست از

سرش بر نمی دارد. اسکاتلندیارد کمپ گفت:

- شما دیسشب در رستوران لوکزامبورک تشریف داشتید و ما می خواستیم احیاناً اگر چیزی به چشم شما خورده و یا اطلاعاتی دارید به ما بگویید. شما افرادی را که در سر آن میز وسط بودند نمی شناسید؟

- جنرال وود ورس مکئی کرد وگفت:

- خب من این آقای ریس را مثل اینکه جایی دیده باشم یک جایی....
ریس بی درنگ تبسمی کرد وگفت:

- در بادراپورت در سال ۱۹۲۳. جنرال گفت:

- اوه بله بله، خب شما این جا چه می کنید کلنل ریس. ریس تبسمی کرد وگفت:

- نزد اسکاتلندیارد کمپ بودم که شنیدم می خواهند مزاحم دختر شما شوند و سئوالاتی بکنند من هم گفتم که چه بهتر که منم سری بزنم، هم دیداری تازه بکنیم و هم خدمت شما برسم، ضمناً اگر دخترتان اطلاعاتی دارد به ما بگوید.

- لطف کردید آقای ریس. آقای کمپ گفت:

- البته سعی می کنیم که زیاد مزاحم شما نشویم.

- در این لحظه در باز شد و دوشیزه پاتریشا برایس وود ورس به داخل آمد و بایک سردی خاصی گفت:

- سلام. از اسکاتلندیارد می آید و دربارہ دیشب می خواهید سئوالی بکنید. منتظر آمدن شما بودم البته پدر من خسته است و خواهش می کنم که در حضور وی چیزی نپرسید. و رو به پدرش کرد وگفت:

- پدر جان مگر دکتر نگفت؛ که شما فشار خون دارید ناراحت هستید، در

این گونه مسائل خودتان را درگیر نکنید خواهش می‌کنم شما به طبقه بالا تشریف ببرید تا من برایتان سودا و داروهایتان را بفرستم.

- جنرال نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- ایشان دوست قدیم من سروان ریس هستند (که حالا دیگر کلنل شده)

من با ایشان از قدیم آشنا بودم اینها غریبه نیستند.

جنرال بنابه خواهش یا خواست دخترش از اتاق خارج شد و در رابست.

- پدر بیچاره من او شاهد این جریان تلخ بود ما آمده بودیم یک شب

تفریح که جریان به این جا کشید. صحبت در همین مقوله گل انداخت و جلو رفت و گرم شد:

- واقعاً برای ما هم باور نکردنی است. پاتریشیا گفت:

- اصلاً وحشتناک است آقا من هرگز در تمام عمرم چنین چیزی را ندیده

بودم ما نزدیک میز آنها نشسته بودیم اگر قاتل این بار اشتباهی کرده بود

و سرمیز ما آمده بود... کمپ شروع کرد به سؤال کردن و دختر گفت:

- من در تلفن به جری (نامزدم) گفتم که این باید قتل باشد شما فکر کنید

درست در کنار گوشمان یک قتل اتفاق افتاده بدون این که ما متوجه بشویم.

پشیمانی و ناراحتی از صدایش می‌بارید.

- مشخص بود که رئیس پلیس هم نیز هم ناراحت است و از اینکه این

اتفاق افتاده و مزاحم آنها شده‌اند خیلی پوزش و هذرخواست. بعد از آن که

صحبت را کمپ چرخانید گفت:

- ساندر را فاردای به نظر خیلی زیبا می‌آید او همیشه همین طور است شما

او را می‌شناسید؟ پاتریشیا گفت:

- فقط همین طوری. به نظر از این سؤال زیاد خوشش نیامد.

- آیا شما کسانی را که سر میز بودند دیده و یا می شناسید. پاتریشیا گفت:
 - خیر من هرگز آنها را قبلاً ندیده بودم اقلأ در این مورد هیچکدامشان را
 نمی شناسم. ساندر را هم که می فرمایید همین طوری قیافه اش را دیدم.
 - در واقع دیشب که شما در آن جا بودید وقتی این اتفاقات افتاد چه
 دیدید. پاتریشیا گفت:

- آقای پلیس من هیچ چیز نتوانستم بینم راستی شما چرا از کارکنان خود
 رستوران اطلاعاتی نمی پرسید ما متوجه نمایش و حرفهای خودمان بودیم
 آنها هستند که بیشتر متوجه هستند مخصوصاً که من متوجه دوشیزه شانون
 گشتم که در همان حول و حوش بود...

- آن دو با ضمن سپاس و یا دریافت این که از آنها نمی تواند چیزی کشف
 کند و از این که همان اطلاعات جزئی هم به آنان داده شده بود تشکر کردند و
 رفتند.

- میس شانون دختری بلوند و زیبا بود و در آن جا کار می کرد میس شانون
 در برخورد با آقای پلیس یکه خورد ولی آقای کمپ به او گفت:

- شما نگران نباش ما فقط چند سؤال ساده از شما می کنیم، می خواهیم
 بینیم در مورد اتفاقات دیشب شما چه اطلاعاتی می توانید به ما بدهید؟
 - من هر کمکی از دستم برآید بی دریغ در اختیار شما خواهم گذاشت.
 کمپ سئوالاتی را که در نظر داشت ردیف کرد:

- در مورد میزی که در وسط بود و شش یا هفت نفر دور آن بودند. به
 محض این سؤال دختر تکان سختی خورد.

- آن میهمانی میهمانی گرمی بود و به نظر من چیز غیر معمولی وجود
 نداشت من برای آن آقا خیلی متاسف شدم چه مرد مهربان و ساکتی بود در

حقیقت آن زن قدبلند که در طرف راستش نشسته بود صاف و سیخ بود چهره خیلی استفهام آمیز و مبهمی داشت یک خانم هم در طرف چپش نشسته بود که مرتباً به وی می نگریست شما می توانستید این را از چهره وی بخوانید آن زن از این ناراحت شد که کنار مردی که جلویش بود نشسته بود من متوجه این موضوع شدم چون در ابتدا همان آقای بارتن که در گذشت، همداً آن دور از هم دور کرد در مورد مرد قدبلند و بور که خوراکش را خوب خورد، نگاهش طوری غضبناک بود که می خواست آقای بارتن را خفه کند زنی که در کنارش نشسته بود کارش را به بهترین وجه انجام می داد آن چنان به وی خیره شده بود که عمل شوهرش را تکمیل می کرد من فکر نمی کنم که آن دو با آن مرد زیاد تفاهمی داشته باشند. کلنل ریس گفت:

- شما بایستی خیلی از نزدیک مواظب آنها بوده باشید که همه چیز را دیده باشید خانم شانون.

- من یک چیز را به شما محرمانه بگویم من زیاد ابتدا خودم تعجب نکردم البته من در این موارد زیاد کنجکاو نیستم ولی آن چه که بیشتر مرا بر آن داشت که متوجه آن میز بشوم چیز خاصی نبود. ریس گفت:

- پس چگونه شما تمام این حرکات و رفتار و کوچکترین حرکات آنان را از مدنظر گذراندید؟ شانون گفت:

- راستش من با آن آقا چند دفعه بیرون رفتم. همان آقای که تنها نشسته بود. ریس گفت:

- بروان را می گوید.

- بله براون، و من می توانم بگویم که مرد خوش صحبتی است مثل اینکه شغل خوبی هم دارد پول مثل ریگ خرج می کند و مرتباً در سفر است.

- بنابراین با این توجه و با این آشنایی شما میس شانون برای ما می‌توانید در مورد این جریاناتی که افتاد توضیحی بدهید و به ما کمکی بکنید.
- من در واقع در مورد مرگ او چیزی نمی‌توانم به شما بگویم آن چه که من دیدم لیوان شامپاین را برداشت و نوشید بعد از چند لحظه چهره‌اش کبود شد و به زمین افتاد.
- ایا به خاطر می‌آورید که آخرین لیوانش را کی سر کشید. دختر فکری کرد و گفت:
- آه بله بعد از نمایی که در سن انجام شد چراغها روشن شد لیوانش را برداشت و چیزی گفت به نظر رسید که دیگران هم همان را گفتند و به سلامتی یک نفر نوشیدند. رئیس پلیس سرش را تکان داد و گفت:
- سپس چه شد؟
- موزیک شروع به زدن کردن سروصدای زیادی شد مردم در این موقع در خودشان فرو می‌رفتند ولی من به علت همان دقت خاصی که روی آن آقا داشتم می‌خواستم بینم که آنها چه می‌کنند همه شروع به خندیدن کردند.
- آیا همه آنها با هم به سر میز خالی آمدند؟
- بله.
- آیا کسی به لیوان آقای بارتن دست نزد؟ میس شانون جوابش اینجا خیلی قاطع بود و گفت:
- خیر ابدأ، چون حساس بودم که بینم در بین آنها چه می‌گذرد و حتی اگر شد با آن آقا صحبت کنم مواظب آنها بودم و مسلماً میزشان را می‌دیدم.
- هیچ کس حتی نزدیک میز هم نیامد موقعی که شما شاید از میز دور شده باشید.

- ابدأ به جز گارسون.

- کدام گارسون؟

- آن گارسونی که دامن دارد پسر کوچکی که حدود شانزده سال دارد کمک گارسون، نه آن گارسون اصلی پسر کوچکی است و مثل میمون می ماند ایتالیایی هم هست.

- رئیس پلیس یادداشتی کرد و گفت:

- چرا این موضوع را گیرسپه به ما توضیح نداد. و پرسید:

- آن گارسون جوان چه کار کرد آیا لیوانی پر کرد؟

- او نه ابدأ به هیچ چیز دست نزد فقط موقعی که آنها نبودند کیفی را از روی میز برداشت و آنرا دوباره در روی میز گذاشت.

- کیف مال چه کسی بود؟ دختر فکر کردی و گفت:

- بله کیف طرف سمت راست کیف دختری که لباس سبز تنش بود و نفر

دیگری هم طرف چپش بود.

- گارسون بچه چه طوری کیف را برداشت و چه طوری آن را سرجایش

گذاشت. دختر با نگاهی تعجب آمیز گفت:

- کیف را بلند کرد و گذاشت روی میز.

- کاملاً مطمئن هستید که به لیوانی دست نزد؟

- بله بله او ابدأ به لیوانی دست نزد در این مورد کاملاً مطمئن هستم همین

اندازه که مطمئنم که کیفی را برداشت و سرجایش گذاشت در این مورد نیز مطمئنم.

- چند دفعه این کار را کرد؟

- این مسئله است.

- ممکن است که کسی هم بدون این که شما متوجه بشوید سرمیز آمده باشد. شانون سرش را تکان داد و گفت:
- ابدأ در این یک مورد کاملاً مطمئنم که کسی سرمیز نیامده شما در این مورد می‌توانید پترو را ببینید به پترو تلفن کرد و گفت هنوز برنگشته و تاکید کرد شما مطمئن باشید از جایی که من ایستاده بودم همه چیز را می‌دیدم و هیچ چیز از دید من بدور نمی‌ماند من جایی ایستاده بودم که همه چیز آنها را به خوبی می‌توانستم برانداز کنم. ریس گفت:
- آنها زیاد مشروب نوشیده بودند؟
- البته زیاد مشروب ننوشیدند ولی وقتی که مشروب می‌نوشیدند لیوانهایشان را دوباره پر می‌کردند. در این هنگام دختر حالت بسیار ناراحتی داشت گفت؛ اجازه بدهید که من این مسئله را روشن کنم من متوجه این شدم که آنها در آن واحد دو بطری شامپاین راتمام کردند مثل اینکه کسی در آن شب پولهایش را جسته بود چون بی‌دریغ خرج می‌کرد می‌دانید، در لوکزامبورک شامپاین بسیار گران است.
- وقتی آن دو از منزل شانون بیرون آمدند نگاهی به هم انداختند و گفتند:
- این آخرین شانس ما از یک نظاره‌گر مستند بود اگر می‌توانستیم مدرکی و شاهی بدست آوریم بسیار قابل اعتماد بود چون آن دختر همه چیز را دیده بود و چه قدر دقیق به همه چیز توجه کرده بود آن چه که وی گفت آنست که کسی به لیوانها و ظروف نزدیک نگشته، ولی آخر این مانند یک چشم‌بندی می‌شود مگر می‌شود جورج بارتن از یک لیوان نوشیده و رفته به رقص و برگشته دوباره از همان لیوان نوشیده کسی به لیوان دست نزده و او بعد از نوشیدن مانند یک گنجشک پرپر زده و افتاده زمین این اصلاً قابل تصور نیست

محال است من به تو می‌گویم که یک جالی مطلب گنگ و مبهم و ناپایده گرفته شده است.

- گیوسپه هرگز در مورد گارسون پسر چیزی نگفت ما باید در مورد این گارسون هم چیزی دریافت داریم او تنها کسی است که به میز نزدیک شده و درحالی که آنها مشغول رقص بودند. ممکن است کاری انجام داده باشد. ریس سرش را تکان داد و گفت:

- اگر چیزی در لیوان گذاشته بود حتماً آن دختر می‌دید او دقیقاً مواظب میز بود حال به هر دلیلی که بوده وی در موقعیتی قرار داشته که همه جا را می‌دیده شاید در رستوران نقشی داشته که مواظب کیفها و افراد بیرون بوده و نمی‌خواسته این را بگوید یعنی وی در حقیقت کسی است که مواظب اسبابهای مردم است مثلاً موقعی که مشغول رقص هستند، در رستورانها معمولاً چنین افرادی را می‌گمارند که مخصوص همین کارها هستند و معمولاً این طور افراد بسیار دقیق هستند، حتماً موقعی که پسر نزدیک میز شده و کیف را بلند کرده او بیشتر توجه‌اش به اعمال و رفتار پسر جلب گشته است در این صورت اگر چیزی در لیوان می‌ریخته او متوجه می‌شد.

- ریس ابروانش را بالا برد و مبهم نگاهی به کمپ انداخت. او نیز متفکر گفت:

- کم‌کم دارم باور می‌کنم که چیزی اتفاق افتاده است و تنها راهی که می‌توانیم به این حادثه نزدیک گردیم از همین طریق پسر است.

- منظورتان این است که یک نفر به او چیزی داده و گفته که کاری را انجام بدهد؟

- خیر خیر احتمالاً دو مطلب در این جریان است یا یکی قبلاً به وی

سیانوژن یا داروی سمی دیگری که موجب مرگش گشته به نحوی در قالب قرص یا دوا خورانده یا کار پسره است که به نحوی ماهرانه کاری را انجام داده که فعلاً از دید ما پوشیده است.

- ممکن است آتونی براون در این کار دست داشته باشد و یادونفر دیگر که بسیار مورد شک هستند خواهرزنش و بعد آن منشی وفادار. کمپ نگاهی به وی کرد و گفت:

- بله از این سه نفر بیرون نیست من فکر می‌کنم که به دیدار آقای استیفن و خانمش برویم و ببینیم که می‌توانیم از آنها چیزی بدست آوریم.

- من فکر می‌کنم نزد دیگری در اداره برویم و ناهار بخوریم و بعد برویم.

- نظر تو این است؟

- فکر نمی‌کنم که الان به آنها دست پیدا کنیم باید وقت مناسبی سراغشان

برویم.

- تو بایستی به هر صورت که شده آیریس مارلی خواهرزن آقای بارتن را

ببینی.

- من می‌روم که او را ببینم ابتدا باید مشخص شود که وی در خانه است یا

خیر میدانی چرا کمپ؟

- مطمئنم که نمی‌دانم.

- چون یک نفر در آن جا است که می‌گویند آن زن همش پیچ و تاب

می‌خورد و به او فرفره لقب داده‌اند او باید آنجا باشد، وی جوانی دارد که

صحبت‌هایی درباره‌اش می‌شود و این خانم ممکن است به ما خیلی چیزها

بگوید و بنابراین برای رفتن به آنجا باید وقت را تنظیم کنیم.

- منظورت خانه فرفره است. هر دو با هم خندیدند.

فصل پانزدهم

- موقعی که هر دو مرد از یکدیگر جدا گشتند ریس تاکسی ای گرفت، راننده او را به دفتر جورج بارتن در شهر برد از آن طرف رئیس پلیس کمپ هم برای انجام امور با اتوبوس به طرف خانه کیدر مینستر Kieder Minster رفت:

- رئیس پلیس با چهره ای درهم و گامهای سنگین به جلو می رفت زنگ در را به صدا درآورد او می دانست که وظیفه بسیار مشکلی به عهده دارد.

- آقای کیدر مینستر با برخورداری از موقعیت خاص اجتماعی فردی معمولی نبود. در حقیقت آقای کیدر مینستر برای دیدن استیفن و عیالش الکساندرا به آنجا می رفت، آن دو به دلالتی به خانه لرد کیدر مینستر رفته بودند که مصونیت سیاسی داشت وی نفوذی فوق العاده می توانست احیاناً بر پلیس در مصاحبه داشته باشد. از همین رو کمپ با افکار حساب شده و از پیش برآورده شده زنگ را به صدا درآورد او می دانست در صورت

کوچکترین شکایتی از طرف لرد کیدرمینستر تمام دستگاه پلیس زیر سنوال خواهد رفت چون اگر این امر واقعیت داشته باشد که داماد و دختر وی در این جریان دخالت کرده باشند صورت دیگری است که بایست ثابت شود و اگر ثابت نشود وار علیه دستگاه پلیس شکایت کند و اعاده شرف نماید آنوقت سرنوشت شغلی وی که یک عمر کار کرده بود مسلماً به مخاطره می افتاد.

- الکساندرا فاردی می دانست که مرگ رزماری و جورج بارتن مرگی نیست که به همین آسانی ها تمام شود و دست از سر آنها بردارد ولی هیچ مدرکی هم علیه کسی وجود نداشت خانم الکساندرا فارادی با علم به این که امروز و فردا پلیس به سراغ آنها خواهد آمد کاملاً خود را آماده کرده بود آقای کیدر مینستر نه چندان خوشحال، با صورت گرفته و عبوس او را پذیرفت کمپ زود دریافت که با چه افرادی و چه موضعی طرف است لرد مردی بود بسیار باتجربه و تمام این مراحل سیاسی و قضایی و جنایی را می دانست و مراحل آن را پیموده بود در یک لحظه رئیس پلیس آقای کمپ در جلد شغلی خودش فرورفت و خیلی جدی خطاب به آنها در مورد دختر و دامادش مطلب را عنوان نمود. لرد کیدرمینستر جلو آمد و با رئیس پلیس دست داد و گفت:

- بسیار به موقع آمدید جناب کمپ من از شما تشکر می کنم که به اینجا تشریف آوردید به خاطر احترام من، دخترم را به اسکاتلندیارد نبردید من می دانم که این مراسم فقط در آن جا باید صورت گیرد. کمپ فقط تبسم کوتاهی کرد و سری تکان داد.

- ساندرآ آرام گفت:

- جناب کمپ واقعاً شما خیلی لطف کردید منم متشکرم. لباسی تیره

پوشیده بود و کنار پنجره پشت سر پدرش نشسته بود و به دقت مواظب کلمات رئیس پلیس بود صورت بیضی و تقریباً مشوش او از دور داد می‌زد. لیدی الکساندرا فارادی در آن لحظه مثل معصومین کلیسا به نظر می‌رسید ولی درحقیقت از نظر پلیس او معصوم و بی‌گناه نبود، به همین دلیل هم بود که کمپ خودش به سراغ آنها آمده بود تا مطالبی را در گناهکاری و یا احیاناً بی‌گناهی وی ثابت کند.

- آقای استیفن فارادی شوهر ساندرای نزدیک زنش استاد چهره‌اش بی‌حرکت و خیلی رسمی و به حالت انتظار بود وی مردی بود که خوب می‌دانست کجا و چگونه عملی را انجام بدهد اما اگر به دیده کمپ به وی می‌نگریستیم می‌دیدیم که زیاد هم مرد آرامی نیست.

- لرد کیدر منیستر مستقیماً با شیوه‌ایی که داشت گفت:

- آقای رئیس پلیس من نمی‌خواهم با شما بحثی کنم البته خیلی دردناک خواهد بود که من بخواهم مطلبی را در رابطه با شغلی که شما در آن خبره هستید بگویم این دومین دفعه‌ای است که در همان رستوران دو عضو از یک خانواده من، با مرگ این خانواده در اجتماع مطرح می‌شود و من در حقیقت نمی‌دانم که چگونه این مسئله را تحمل کنم اگر افکار عمومی به غلط برود دیگر نمی‌شود آن را تصحیح کرد من و دخترم و دامادم آقای فارادی خیلی مایلیم که که شما کمک کنید که این مسئله فقط بین شما و ما بماند و بس.

- جناب لرد کیدر منیستر از شما و برخوردتان بسیار سپاسگزارم و به شما این اطمینان را می‌دهم که مطابق میل شما جریان پیش خواهد رفت. ساندرای گفت:

- حالا که این طور است هر سئوالی را که می‌خواهید از ما بکنید جناب

رئیس.

- متشکرم لیدی الکساندرا. آقای لرد کیدرمنیستر گفت:

- فقط یک نکته جناب کمپ البته شما خودتان منابع اطلاعاتی دارید من می دانم که به هر حال شما که بدون دلیل ومدرکی تشریف نیاوردید ولی مرگ بارتن به عنوان یک قتل است نه خودکشی گرچه این طور به نظر می رسد که در افکار واذهان عمومی ممکن است خودکشی باشد، من می خواهم به شما عرض کنم که این مرد به قتل رسیده. ساندررا شما فکر کردید که شاید خودکشی باشد این طور نیست عزیزم.

- پس از این که آقای لرد کیدرمنیستر از دخترش تایید خواست دختر سرش را کمی خم کرد ویا یک تعمق عمیقی گفت:

- بله به نظر من پدرجان دیشب خیلی موضوعات مشخص شد ما در رستوران لوکزامبورک در سر همان میزی نشستیم که مرحوم رزماری بارتن هیال پیشین وی مسموم گشت واز بین رفت ما درخلال تابستان در بیلاق چیزی را در مورد آقای بارتن متوجه شدیم برای من خیلی عجیب بود او مثل سابق نبود مرتباً در فکر مرگ هیالش بود وبرای وی دهامی خواند به نظر من او سخت هاشق هیالش بود حتی بعد از آن که هیالش از دنیا رفت، من هیچگونه دلیل خاصی نمی توانم بینم که چراکسی بخواهد در آن جمع یا هر کجا آقای جورج بارتن را به قتل برساند.

- استیفن فارادی فوراًگفت:

- من هم همین طور منهم اصلاً دلیلی برای کسی نمی بینم که خواسته باشد آقای بارتن را به قتل برسانند آخر او مرد شریفی بود ومطمئنم که هیچ دشمنی نداشت. آقای کمپ نگاهی استفهام آمیز به چهره آن دو کرد و چند

لحظه بعد قبل از این که کسی صحبت کند گفت:

- خواهش می‌کنم به سئوالات من آن گونه که پیشنهاد می‌کنم پاسخ گوئید. قاطع مشخص و بدون طفره رفتن از دادن اطلاعاتی که مد نظر نیست اینها تنها برای پرکردن پرونده است و حالت فرمولی و اداری دارد هیچگونه بی‌احترامی و ادعایی علیه هیچ کس محسوب نمی‌شود لرد سرش را تکان داد.

- آقای استیفن فارادی منتظر بود که ببیند آقای پلیس سئوالات را به کجا می‌کشاند. چند لحظه سکوت شد و سپس رئیس بازپرسی پلیس که بسیار مرد عاطفی و برعکس قیافه‌اش حساس بود نگاهی به چهره‌ها انداخت و سئوالاتش را با تعمق شمرده و دقیق دنبال گرفت:

- گمان می‌رود که آقای بارتن بیچاره این طور که معلوم است به قتل رسیده ولی برای پلیس مطالب بسیار مبهمی در ارتباط با هیالش مطرح است که بایستی به چند تا از آنها شما جواب دهید.

- لرد کیدر منیستر خیلی محکم و قاطع به داماد و دخترش نگاه کرد و گفت:

- سئوالاتان را مطرح کنید.

- به نظر من نشان می‌دهد که مرگ آقای بارتن در حقیقت خودکشی نبوده است.

- بله بله من متوجه صحبت شما هستم. استیفن فارادی گفت:

- اما چگونه آقای بارتن این فکر به سرش زد بعد از گذشت این ایام که خانمش خودکشی یا به قتل رسیده این اقدامات را کرد و یکدفعه به فکر مسائلی افتاد رئیس پلیس کمپ نگاه معنی‌داری به آقای استیفن انداخت و گفت:

- جناب استیفن شما فکر می‌کنید که ایشان خودکشی نکرده از معنای کلامتان این طور استنباط می‌شود. لرد کیدر منیستر در حرف آنها دخالت کرد و گفت:

- اما پلیس با آن گزارش موافقت کرده و هیچگونه موردی در این جریان نیست که شما سثوالی بفرمایید آقای کمپ اگر خودکشی یا قتل بوده برای پلیس مشخص شده است حال در مورد آقای بارتن اگر می‌خواهید چیزی پرسید.

- باز پرس کمپ نگاهی خیره به وی کرد و به آرامی گفت:

- وقایع در ارتباط با خودکشی زیاد تقارن ندارد هیچ مدرکی بدست نیامده است که آقای بارتن خودکشی کرده باشد. او می‌دانست که لرد کیدر منیستر در این مورد چه می‌خواهد بگوید و برای این که آنها را مرعوب نماید و از موقعیت شفلی خود در مقابله با یک وکیل کارکشته استفاده کند خیلی قاطع و محکم گفت:

- حالا می‌خواهم از شما چند سؤال کنم اگر ممکن است خانم ساندر را بی‌درنگ جواب دهید.

- مطمئنا شما بفرمایید خواهش می‌کنم.

- خب شما هیچ شکی در مورد مرگ خانم بارتن ندارید هنگامی که در آن شب خودکشی رخ داد.

- البته من مطمئن هستم که خودکشی بوده و اضافه کرد هنوز هم معتقد هستم که خودکشی بوده. کمپ از این موضوع به تندی گذشت و گفت:

- آیا شما نامه‌های بی‌نام و نشان به تازگی دریافت نکرده‌اید؟

- چهره آرام و خونسرد وی ناگهان درهم رفت و آرامشش به هم خورد و با

تنشی خاص گفت:

- نامه‌های بی‌نام و نشان؟ خیر، خیر ابدأ.

- آیا کاملاً مطمئن هستید که شما چنین نامه‌هایی دریافت نکرده‌اید؟ یک چنین نامه‌هایی معمولاً ناراحت کننده است و انسان سعی می‌کند همیشه چنین نامه‌هایی را فراموش کند و من از این جهت عرض می‌کنم که یادآوری کرده باشم.

- خیر ابدأ.

- آیا شما در رفتار جورج نسبت به شوهرتان چیز خاصی مشاهده کردید
آیا نسبت به گذشته رفتارش با شما فرق می‌کرد؟

- رفتارش از گذشته هیچ تغییری نکرد وی خانه‌ایی جنب خانه ما خرید
و به نظر می‌رسید که از این مسئله خیلی هم خوشحال است، منظورم اینست
که او از این که با ما بود ناراحت نبود البته ما زیاد دلمان نمی‌خواست با آنها
رفت و آمد کنیم آیریس مارلی یعنی خواهر زنش

- اما مرحوم خانم بارتن اینطور که شنیدم از دوستان خیلی خوب شما
است خانم ساندراف؟

- خیر ما چندان با آنها روابط محکمی نداشتیم و خنده بلندی کرد. کارآگاه
رئیس پلیس به وی اشاره کرد و گفت:

- این برخلاف آن چیزی است که من می‌شنیدم.

- بله درست است در حقیقت او با استیفن زیاد دوست بود آنها با هم
درباره مطالب سیاسی بحث و گفتگو می‌کردند به نظر می‌رسید که آن خانم
خیلی به مطالب سیاسی علاقمند است و من مطمئنم از مطالب سیاسی که
استیفن برایش توضیح می‌داد خیلی لذت می‌برد و به همین دلیل مرتباً در این

مورد می خواست با شوهرم صحبت کند!

- رنگ از رخسار استیفن پرید کاراگاه در دل گفت؛ عجب زن زرنگی است عجب عجوبه‌ای است.

- کمپ گفت:

- آقای بارتن هرگز چیزی درباره هیالش به شما نگفت؟ مثل خودکشی یا...؟

- در حقیقت خیر به همین دلیل هم است که من یکه خوردم.

- آیا میس مارلی خواهرش هیچوقت با شما صحبت نکرد چیزی نگفت؟
- خیر.

- آیا می دانید آقای بارتن چه انگیزه‌ای برای خریدن خانه در بیلاق داشت یا چه چیز باعث این کار شده بود؟

- خیر. برای من کاملاً جای تعجب داشت که وی دست به چنین اقدامی زد.

- روشش نسبت به شما دوستانه بود؟

- در حقیقت خیلی دوستانه مخصوصاً این اواخر.

- شما درباره آقای آتونی براون چه می دانید خانم ساندار؟

- من چیزی درباره او نمی دانم فقط به ندرت او را ملاقات کردم.

- در مورد روابط او با میس مارلی چی؟ یعنی روابط آنها با هم چگونه بود؟

- ما زیاد با هم ارتباط نداشتیم و براون با ما زیاد نمی جوشید.

- آیا شما می توانید بگویید که رفتار خانم بارتن با آقای براون چگونه بود؟

- ما هیچ اطلاعی در این مورد نداریم جناب رئیس این چه سئوالی است

که می‌فرماید.

- من سؤال خیلی ساده‌ای از شما دارم جناب آقای فارادی. استیفن ابروانش را درهم کشید و گفت:

- چه سئوالی است؟

- من می‌خواهم نظرتان را درباره خانم و آقای بارتن بپرسم؟

- تا آن جا که ما آنها را می‌دیدیم با هم دوستانه بودند.

- و شما خانم ساندر را نظر شما چیست؟

- جناب رئیس نظر شخصی مرا می‌خواهید؟

- خیر نظرتان را خیلی ساده می‌خواهم.

- بنابراین آن چه در این مورد من باید بگویم برداشت شخصی است آنها

همدیگر را خیلی خوب می‌شناختند و یا هم ارتباط خیلی نزدیکی داشتند آن

طوری که به هم نگاه می‌کردند من فکر می‌کنم خیلی چیزها برای هم داشتند

حالا مدرک زنده یا عکسی، من نمی‌توانم برای اثبات این موضوع ارائه دهم

ولی این چیزی بود که از من پرسیدید.

- خانمها اغلب در این مورد متوجه این ارتباطات می‌شوند با یک خنده

یا یک تبسم خیلی چیزها برایشان روشن می‌شوند. خوب حالا نظرتان را

درباره میس لسینگ بپرسم.

- میس لسینگ منشی آقای براون؟ چیز خاصی وجود ندارد من او را در

شب تولد خانم بارتن و یک بار هم که در بیلاق آمده بود و یک دفعه هم دیشب

یعنی در مجموع سه دفعه دیدم.

- ممکن است که یک سؤال زودگذر و اداری از شما بکنم. و آن این که

شما فکر می‌کنید منشی آقای بارتن عاشق او بود؟

- در واقع من نمی‌توانم نظری در این مورد بدهم من هیچ نظری ندارم.
- بنابراین ما در این جا به حادثه دیشب می‌رسیم حالا بپردازیم به حادثه دیشب.

- او هم از استیفن وهم از هیالش سئوالات دقیقی کرد و صحنه دیشب را پیش کشید امیدوار بود که چیز بیشتری بتواند از آنها کشف کند ولی آن چه از دهان آنها بیرون کشید چیزهایی بود که هر دو قبلاً گفته بودند آنها هر دو گفتند که بارتن مشرویش را به سلامتی آیریس نوشید و بی‌درنگ به جلو خم شد و مرد در این مسئله همه اشتراک نظر داشتند، همه نظر داشتند که میز را ترک کردند جورج و آیریس به صحنه رقص رفتند و با هم برگشتند هیچ کدامیک از آنها نظری درباره سندلی خالی نداد به غیر از جورج بارتن که به آنها گفته بود که این سندلی خالی برای یکی از دوستانم است که بعداً به ما می‌پیوندد و دیدیم که برنگشت. ساندر را فارادی و شوهرش گفتند که چراغها روشن شد و بعد از این که نمایش تمام شد جورج نگاهی به سندلی خالی انداخت و با شیوه خاصی منتظر کسی که گویا دیر کرده باشد شد و ناراحت بود گویی به افکار دیگری فرورفته باشد خیره به سندلی شد و سپس جامش را برداشت و به سلامتی آیریس نوشید. تمام اینها توضیحاتی بود که آقای کمپ می‌دانست، تنها موردی که باز پرس توانست از آنها کشف نماید گفتار ساندر را در مورد ارتباط شوهرش با خانم رزماری بود و این که به چه خاطر آقای بارتن آن مهمانی را تشکیل داد.

- باز پرس کمپ دفتری از جیبش درآورد و یادداشت‌هایی که خودش می‌دانست چه نوشته است در آن وارد کرد و دفترچه را بست و بلند و شد.
- جناب لرد تشکر می‌کنم که لطف کردید همچنین خانم ساندار و آقای

استیفن فارادی و از همکاریتان خیلی متشکرم. لرد مینستر گفت:

- دختر من حاضر است که هر موقع شما بخواهید به اسکاتلند یارد بیاید و به سئوالات شما پاسخ دهد. هیچ مسئله‌ای نیست.

- او نه خواهش می‌کنم بقیه جریان خیلی مسئله پیش پا افتاده‌ای است و این سئوالات را هم که پرسیدیم در حقیقت برای روشن شدن خیلی مطالب کوتاه است اگر موردی بود من به شما اطلاع می‌دهم. ضمناً از آقای استیفن می‌خواستم که اگر ممکن است چند کلمه‌ایی با هم صحبت کنیم.

- آقای استیفن فارادی ابروانش را درهم کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم.

- جناب فارادی دو سؤال کوچک است که اگر به من جواب دهید، خیلی سپاسگزار خواهم شد، البته الان دیگر من هیچ دردسری به خانم لیدی ساندر را نمی‌دهم و اگر موافق باشید من زنگ می‌زنم که شما بعداً به اسکاتلند یارد تشریف بیاورید و به سئوالات من در آن جا پاسخ دهید. می‌دانم که سرتان خیلی شلوغ است، اگر وقت دیگری بود من می‌توانستم خدمتان برسم اما در این مورد بعداً صحبت خواهم کرد.

- جوی نه چندان خوشایند ایجاد گشت و آقای استیفن تابناگوش سرخ شد. استیفن توانست خودش را بگیرد و گفت:

- جناب باز پرس من در خدمت هستم. حالا اگر اجازه بفرمایید من می‌خواهم بروم منزل.

- موقعی که استیفن با عجله آنجا را ترک گفت کمپ مثل همیشه نگاهی به اطراف انداخت و لرد را ترک گفت و در افکار خویش غرق گشت.

موقعی که لرد با دخترش تنها شد ناگهان چهره‌اش برگشت و گفت:

- بین جانم برای من هیچ شکی نیست که استیفن با آن زن ارتباط داشته.

اینطور نیست؟

- لحظه‌ای مکث کرد و قبل از اینکه دخترش چیزی بگوید گفت تو باید

راستش را بگویی.

- البته که من راستش را می‌گویم. چه ارتباطی می‌توانست داشته باشد هر

ارتباطی بود در حقیقت من می‌دانستم. استیفن هیچ ارتباطی با آن زن ندارد.

- بین دخترم، عزیزم، دروغ گفتن خوب نیست مثل کبک سرت را کنی

زیر برف، فکر می‌کنی دیگران کورند و نمی‌بینند. فایده ندارد اینجا یک جای

مطلب گنگ و خراب است و همانطور که آن کارآگاه گفت آنجا یک اتفاقی

افتاده است.

- رزماری دوست آتونی براون بود آنها با هم همه جا می‌رفتند نه با...

خب، خب تو بایستی این را بدانی.

لرد حرف دخترش را باور نکرد چهره‌اش ناراحت شد و به اتاقش رفت به

طرف زنش که در آنجا نشسته بود به زنش گفت:

- بین جانم اوضاع خیلی بد است. خانم کیدرمینستر آرام گفت:

- مگر چه شده.

- هیچی کارآگاه به یک جریان خیلی ناراحت کننده اشاره کرد او گفت که

استیفن با آن زنی که پارسال خودکشی کرده ارتباط داشته.

- آیا واقعاً جدی است.

- بله جدی است. ما هرگز نمی‌بایستی به دخترمان اجازه می‌دادیم با او

ازدواج کند.

- درست است همین طور است همین طور است اشتباه از ما بود تقصیر از

مابود. تقصیر خود دخترمان شد. ای کاش می دانستیم کاشکی نمی گذاشتیم. حق با تو بود که نمی گذاشتی که دخترمان با او ازدواج بکند. ولی آنقدر این دختر اصرار کرد که ...

- ما که نمی توانستیم که حریف ساندر را بشویم. او وقتی که می خواهد کاری بکند کسی حریفش نمی شود. و به هر حال یک ماجرا و درگیری پیش آمده که ممکن است با آبروی همه ما بازی کند. لیدی کیدر مینستر گفت:

- بله متوجه ام. فکر می کنی که قاتل در خانواده ما باشد.

- نمی دانم، نمی توانم چیزی بگویم نمی توانم کسی را محکوم بکنم. اما آنچه که هست. پلیس پایش به این خانه باز شده و آنها آدمهایی هستند که وقتی جایی بروند به این زودی ها دست بردار نیستند. موضوع ارتباط استیفن با خانم رزماری بارتن یک موضوعی هست که می تواند آبروی ما را بر باد بدهد. حالا او چه خودکشی کرده باشد چه نکرده باشد ارتباط او با استیفن واقعاً افتضاح آمیز است. حالا اتفاقی که برای بارتن افتاده به این ماجرا دامن خواهد زد و خوراک خوبی برای روزنامه ها خواهد بود. من تصور کنم استیفن شغلش را که از دست خواهد داد هیچ دختر ما را هم بایستی به هر صورت ...

- فکر می کنی کسی او را مسموم کرده باشد؟

- بله. لیدی کیدر مینستر نگاهی کرد و گفت:

- من با تو موافق نیستم.

- امیدوارم که حق با تو باشد ولی کسی او را مسموم کرده. خانم کیدر

مینستر گفت:

- باید بگویم که استیفن هیچ گونه ارتباطی در این جریان نداشته او از این

آدمها نیست. من او را خوب می شناسم.

- اوه. ما بودیم که او را آوردیم و زیر بال و پرش را گرفتیم و حالا می‌خواهد خودمان را زمین بزند. به هر حال اشتباه از ما بود.
- خانم آقای کیدر مینستر هنوز هم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:
- من هنوز هم می‌گویم که جای نگرانی نیست. خب این مسائل ممکن است اتفاق بیفتد، بایستی منتظر روزهای آینده بود. من فقط برای مسئله دیگری نگرانم. آقای کیدر مینستر نگاهی به او کرد و گفت:
- آیاتو پیشنهاد می‌دهی که ساندرآ...
- من از این پیشنهاد متنفرم. می‌دانم چه می‌خواهی بگویی.
- این مرد به هر حال بایستی تکلیفش روشن شود ساندرآ هم هیچ چیز نمی‌گوید. من هرگز او را نفهمیدم همیشه از سرنوشت او هراسناک بودم. او ریسک کرد در مورد هر چیزی حتی در مورد استیفن ریسک کرد بدون اینکه ارزش کارش را بداند و یا اینکه با چه کسی ازدواج می‌کند. اگر آن مرد دیوانه بوده و این کار را کرده باشد وای به حال او و بد به حال ما.
- خب از او حمایت می‌کنیم.
- چه کار می‌توانی بکنیم؟ از کی؟ از قاتل؟
- اوه تو می‌توانی این کار را بکنی او شوهر دخترمان است و ساندرآ دخترمان است. به هر حال باید پا جلو گذاشت.
- کیدر مینستر به زنش نگاه کرد و گرچه فکر کرد که شیوه زنش را خوب می‌شناسد با این وجود از اینکه وی از اینکه این همه جسارت به خرج داده و از دامادش حمایت می‌کرد خوشش آمد. از جا در نرفت و می‌دانست که هر حرفی که می‌زند بر اساس دروغ نیست بر اساس شناخت دامادش می‌باشد ولی خودش نسبت به استیفن زیاد امیدوی در دل نداشت.

- اگر دختر ماقاتل باشد من هیچ گونه کاری نمی توانم درباره، آنها انجام دهم. اگر شوهرش قاتل باشد کوچکترین قدمی نمی توانم برای آنها انجام دهم. لیدی کیدر مینستر گفت:

- البته ولی ...

- بین عزیزم تو موقعیت مرا درک نمی کنی. انسان بعضی کارها را می تواند انجام دهد ولی بعضی کارها بعد از اقدام باعث آبروریزی است. تمام آبرو و حیثیت انسان بر باد می رود. خانم لیدی کیدر مینستر با ناراحتی گفت:

- مزخرف است.

- آنها نگاهی به هم انداختند و هیچ کدام از آنها نسبت به این جریان کلامی به لب نیاوردند.

- بعد از چندی خانم کیدر مینستر با خودش زمزمه کرد که:

- انسان می تواند که از فشار دولت استفاده کند. به پلیس فشار بیاورد. تمام این چیزها بستگی به این دارد که پلیس چه رأیی بدهد. وقتی پلیس رأی داد که خودکشی بوده خوب همه مسائل حل می شود. و دیگر نیازی نیست که تظاهر به کاری بکنیم. آقای لرد بدون اینکه نگاهی به زنش بیندازد زمزمه کرد:

- خوب بله خیلی کارها می شود کرد، این یک موضوع شخصی است و به دولت چه ربطی دارد؟ من راست و پوست کنده بگویم که در این ماجرا هیچ کاری از دستم بر نمی آید.

- زنش با صدای بلندی گفت:

- اگر تو اراده کافی داشتی این کار را می کردی. لرد کیدر مینستر با هصبانیت گفت:

- اگر هم می توانستم با این حرف تو دخالت نمی کردم. مگر من دیوانه‌ام که در مسئله یک خودکشی دخالت کنم.

- اگر ساندر را دستگیر و محاکمه بشود. آن وقت چه. آن وقت هم همینطور بی تفاوت می ایستی و نگاه می کنی.

- البته البته. آن مسئله جداگانه‌ای است. شما هرگز به بطن موضوع و مفاهیمی که در یک جریان بطور منطقی وجود دارد توجه نمی کنید.
- ساندر را دختر ما است.

لیدی کیدر مینستر به دخترش خیلی علاقه داشت و می خواست هر طور که شده از دخترش طرفداری بکند. برایش قابل تصور نبود که او را دستگیر نمایند. و برای همین می خواست که دخترش را با چنگ و دندان از چنگ پلیس و آنچه در این ماجرا هست نجات دهد. بنابراین سرش را پایین انداخت و حالت قهر آمیز به خود گرفت. لرد کیدر مینستر گفت:

- به هر صورت ساندر را دستگیر نخواهد شد مگر اینکه حکمی از طرف دادگاه علیه وی صادر گردد فهمیدی و به یک علت من باور نمی کنم که دختر من قاتل باشد. و آن روحیه و اخلاق وی است. من تعجب می کنم که چطور شوهر وی در این ماجرا درگیر شده است. خیلی عجیب است. هیال وی هیچ چیز نگفت. لرد کیدر مینستر با ناراحتی از اتاق رفت بیرون. با خود فکر کرد چه ارتباطی می تواند بین داماد من و آن زن داشته باشد و بعد از آن ارتباط و آن مرگ و این مرگ ثانی هواقب آن چه...

فصل شانزدهم

- ریس روس لسینگ را در اداره دید که در پشت یک میز بزرگ نشسته و سخت مشغول دیدن پرونده‌هاست. و گویی که از اطراف و جوانب خود و حتی ورود آقای کنل ریس بی‌خبر است. لباسی پوشیده بود مشکمی. دامن و کتی خیلی شیک. پیراهن سفیدی در زیر کتش پوشیده بود، درست مانند مدیرانی که در یک موسسه بسیار بسیار بزرگ در مقام مدیریت موسسه را اداره می‌کنند. و درحقیقت این کار را هم می‌کرد. کنل ریس متوجه خطوط سیاهی شد که به دور چشم لسینگ افتاده و وی را واقعاً نگران نشان می‌دهد. دور لبانش نیز چروک چروک شده بود، مثل این بود که از چیزی رنج می‌برد اگر که غم و غصه نبود. نگرانی بود، گره‌هایی به ابرو و چین‌هایی به پیشانی داشت.

کنل ریس علت حضورش را توضیح داد:

- خیلی خوب کردید که تشریف آوردید من می‌دانم که شما و آقای بارتن به هر حال با هم خیلی دوست بودید او انتظار داشت که شما همیشه تشریف بیاورید و آخرین لحظه هم آن شب منتظر شما بود و من به خاطر می‌آورم که او چه گفت.

- آیا او شب قبلش به آمدن من اشاره کرد. روس لسینگ لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- نه، اما موقعی که ما نشسته بودیم دور میز من به خاطر می‌آورم که من کمی متعجب گشتم. یک کمی مکث کرد و گفت:

- بله واقعاً متعجب و سرخ شد. البته نه به خاطر اینکه شما تشریف می‌آوردی به خاطر این تعجب کردم که چرا آقای براون کسی دیگری را دعوت نکرده بود که بیاید سر میز بنشیند تا تعداد زن و مرد با هم برابر شود البته اگر شما می‌آمدید هیچ مسئله‌ای نبود. حرفش را قطع کرد و گفت:

- اوه من چقدر احمق هستم. درباره‌ی چه چیزهایی صحبت می‌کنم معذرت می‌خواهم.

کلنل رس گفت:

- خانم لسینگ شما مطابق معمول و مثل هر روز تشریف آورده‌اید سرکار؟ لسینگ چیزی نگفت.

- خانم لسینگ مقداری از روی پرونده‌ها برداشت و پشتش را به صندلی داد و خیلی آرام و خونسرد گفت:

- اوه، بله جناب کلنل. من همانطوری که پدرم خواسته باید به کارها برسم خیلی کارها است که باید انجام بدهم. جورج همیشه به من می‌گفت: که به من اعتماد دارد و من را به عنوان دست راست خودش دارد چه کار می‌توانم بکنم

من باید که کار بکنم جناب ریس.

- سرش را برگرداند و شنید که ریس می‌گوید بله، آقای بارتن همیشه به من می‌گفت که من به شما خیلی اعتماد دارد. این حرفش را می‌توانم به یاد بیاورم. روس رویش را به طرف دیگر برگرداند و ریس دید که چشمان خانم لسینگ خیره شده و مثل اینکه در آنجا نیست، احساساتش بر او غلبه کرده بود، و یک حالت معصومیتی داشت. خیلی ساکت بود. آقای کلنل ریس با خودش فکر کرد که قبلاً خانمی را ملاقات کرده بود که هنریشه سینما بود زنی که حالتی مثل روس لسینگ داشت و برای کارهای خاصی در تئاتر روی سن می‌رفت. روس گفت:

- اوه، جناب ریس درست است آقای جورج به من اعتماد داشت و به شما هم گفته من سالهای سال است که با آقای بارتن کار می‌کنم، ماه آوریل آینده تقریباً حدود ۷ سال می‌شود، ۷ سال و من شیوه و اخلاق و روش وی را خوب می‌شناسم، من آقای بارتن را خیلی خوب می‌شناسم او بی‌خود به من اعتماد نمی‌کرد.

- من از این موضوع کاملاً مطلع هستم. هیچ شکلی در این مورد نیست. ریس ادامه داد:

- ببخشید سرکار خانم روس وقت ناهار است میل دارید که با هم برویم ناهار بخوریم. رستوران کوچکی را می‌شناسم که تقریباً جای دنجی است. اگر دوست داشته باشید و افتخار بدهید...

- متشکرم بدم نمی‌آید. بفرمایید.

آنها به رستوران کوچکی رفتند که آقای ریس می‌دانست، فضای خلوتی بود و تقریباً میزها و صندلی‌ها از هم دور بودند و اگر کسی می‌خواست

صحبت بکنند می توانست راحت و بدون مزاحمت دیگران صحبت بکنند. سفارش خوراک دادند و موقعی که گارسن بازگشت، کلنل نگاهی به همراهش کرد و در دل گفت زن زیبایی است. آنها با هم کمی صحبت کردند تا اینکه خود روس لسینگ سر صحبت را باز کرد و گفت:

- خب، شما می خواهید در مورد وقایع سال گذشته با من صحبت بکنید. نه؟ مکث نکنید بفرمایید من با شما هستم، همه چیز در آن موقع عجیب بود، من می خواهم با شما صحبت بکنم، بجز در یک مورد که دیدم اتفاق افتاد و من باورم نمی شد.

- آیا شما آقای کمپ را ملاقات کردید.

- بله دیشب او را ملاقات کردم بسیار مرد مجرب و کارگشته و فهمیده‌ای است. خانم لسینگ مکثی کرد و گفت:

- واقعاً قتل بود کلنل ریس، به نظر شما هم قتل بود؟

- آیا باز پرس کمپ به شما این را گفت؟

- او چیزی در این مورد نگفت از من اطلاعاتی را پرسید. اما سئوال‌اتش طوری بود که اینطور برداشت می شد که در ذهنش نسبت به این جریان چیزی جز قتل وجود ندارد.

- نظر شما در این مورد چیست؟ آیا شما فکر می کنید خودکشی یا قتل است میس لسینگ. شما می دانید که بارتن چه جور آدمی بود و شما شناخت کاملی از او دارید. شما روز گذشته اش با او بودید و من فکر می کنم که می توانید در این مورد توضیحاتی بدهید. چه جور به نظر می رسید، حالش خوب بود؟ بد بود؟ نگران بود؟ چه می گفت؟ برایم توضیح بدهید. در این موقع خانم لسینگ مکث کرد.

- خیلی مشکل است نمی توانم درست تشریح کنم، نگران بود مضطرب بود و دلیلی هم برای این کار داشت، سپس خانم لسینگ توضیح داد:

- چندی است که آقای ویکتور دریک یکی از فامیلهای خانم مرحومش مزاحم ما شده است. گاه و بی گاه درخواست پول می کند و مزاحمت هایی فراهم می آورد که نگفتنی است وی به عنوان نمونه به محض اینکه به او بگویند پول نداریم یا نمی توانیم چیزی برایت بفرستیم نامه می فرستد که خودکشی می کند.

- خب این جریان به چه مربوط است؟

- باید به شما می گفتم مادرش در خانه آقای بارتن کار می کند این خانم عمه ناتنی عیال مرحومش و خواهرش آیریس است. این آقای دریک در هر حال آن روز هم نامه ای فرستاده بود و کاملاً مزاحم آقای بارتن شده بود.

- بله بله خانم لسینگ بله. مطمئنم که برداشت شما در این مورد کاملاً صحیح است. خب می خواستم سثوالی از شما بکنم آیا نگرانی که شما می فرمایید فقط در این مورد بود. به علت وجود ویکتور دریک، یا مسائلی هم در پشت آن بود. به هر حال یک نامه نمی تواند آنقدر انسان را ناراحت کند که دست به خودکشی بزند.

- خیر خودکشی نه نه نه ، او را به قتل رسانده اند! کی گفت خودکشی! آقای ریس نگاهی به وی انداخت و گفت:

- خب به نظر شما واقعاً قتل بوده است؟

- هیچ شکمی ندارم، هیچ شکمی در این مورد نیست. بدون پرده پوشی باید بگویم این اتفاق اتفاق بسیار عجیبی بود.

- اما به نظر نمی رسد که انسانی باشد که خودکشی بکند.

- بنده هم خدمتتان همین را عرض کردم. ریس پرسید.
- آیا جورج در مورد اینکه می‌خواهد کاری بکند، اقدامی بکند با شما صحبت نکرد. لسینگ سری تکان داد و گفت:
- خیر.
- به من بگویید خانم لسینگ آیا در ذهن شما شکی هست که خانم بارتن خودکشی کرده؟ او با تعجب گفت:
- محال است ابداً!
- جورج بارتن به شما نگفت که معتقد است که خانمش به قتل رسیده یا چیزی در این مورد. لسینگ نگاهی به کلنل کرد و گفت:
- جورج به قتل وی ایمان داشت.
- می‌بینم که شما مطلع هستید خانم لسینگ می‌خواستم بپرسم که آیا نامه‌ای بدون نام و نشان این روزها دریافت کرده بود؟ نامه‌ایی در مورد زنش و اظهاراتی که به آن اشاره شده باشد آیا شما اطلاع دارید؟
- اوه بله، بله. خیلی عجیب است. همین تابستان من فکر نمی‌کردم که واقعاً این موضوع اینقدر اهمیت داشته باشد و جورج را مضطرب کند.
- می‌توانید در مورد آن نامه‌های بی‌نام و نشان چیزی برای ما بگویید؟
- چیزی نمی‌توانم در آن مورد به شما بگویم قربان. کلنل گفت:
- خودش دوتا از نامه‌ها را من نشان داد!
- ولی من در مورد آن نامه‌ها هیچ چیز نمی‌دانم!
- یک علامت تلخی در صدایش ملموس بود. کلنل وی را می‌نگریست و در یک فرصت مناسب گفت:
- دوشیزه لسینگ در این مورد چه می‌گوید. آیا احتمال دارد که آقای

جورج خودکشی کرده باشد؟

خانم لسینگ سرش را تکان داد و گفت:

- خیر خیر ابداً.

- اما شما می‌گفتید که هیجانزده بود ناراحت بود نگران بود.

- بله خیلی ناراحت بود و نگران. من می‌دانم، می‌توانم دلیلش را بفهمم.

او در مورد شب پارتی هیجانزده بود زیرا او فکری در مغزش بود و امیدوار بود که شرایطی بوجود بیاورد که بتواند اطلاعاتی کسب کند، بیچاره جرج

خیلی باید رنج کشیده باشد. من خیلی برای او ناراحت بودم.

- دربارهٔ رزماری بارتن شما چیزی می‌دانید؟ آیا فکر می‌کنید که او

خودکشی کرده باشد! لسینگ ابروانش را درهم کشید و گفت:

- هرگز من فکر نمی‌کردم که چنین اتفاقی بیفتد و به نظرم خیلی طبیعی

می‌آمد.

- فکر می‌کنید که تحت تأثیر فشار و ناراحتی ناشی از آنفولانزا بود.

- خب این جورری که می‌گویند، شاید نبوده باشد. او زن خوشحالی بود و

زنی بود سرحال و زنده و زیاد با خودکشی رابطه‌ای نداشت.

- می‌توانید علت ناراحتی او را اگر خودکشی بوده باشد بگویید؟

- خب من در این مورد چیزی نمی‌توانم بگویم. اگر هم بگویم اشتباه

کرده‌ام. اما زنانی مثل خانم بارتن زنانی هستند که زود دست خودشان را رو

می‌کنند. اگر احساس داشته باشند و چیزی در قلبشان بگذرد فوراً می‌شود

دستشان را خواند و در حقیقت مثل اینکه آقای بارتن به او مشکوک بود. بله و

در این اواخر سردرد خیلی بدی داشت.

- شما از کجا می‌دانید که او سردرد داشت؟

- آن شب آخر که آمدیم در اتاق رخت کن که لباسهایمان را بزنیم روی چوب لباسی لیدی الکساندرا پشت سر رزماری بود، منظورم آخرین شب سال گذشته است. در آینه سرش را درست می کرد. یک دفعه گفت:

- آوه، چه سردرد بدی دارم. و از خانم لیدی الکساندرا خواهش کرد که اگر قرص سردردی دارد به او بدهد. و به وی گفت:

- قرص سردرد داری؟ او گفت بله. و دست کرد و دو قرص سردرد به او داد! ریس گفت:

- و او قرصها را خورد؟

- بله قرصها را خورد.

- شما خودتان دیدید که قرصها را خورد؟

- بله به چشم خودم دیدم که او قرصها را خورد. ریس لیوانی که در پشتش بود را روی میز گذارد و نگاهی به لسینگ انداخت و با خود گفت:

- عجب اصلاً به این نکته تابحال اشاره ای نشده بوده. سکوت خیلی عمیقی بین آن دو برقرار گشت و ناگهان ریس گفت:

- آیا شما واقعاً به چشم خود دیدید که خانم رزماری قرص سردردی را که از خانم لیدی الکساندرا هیال استیفن گرفت خورد، او این را کلمه به کلمه ادا کرد و شنید.

- معذرت می خواهم، چه گفتید؟

- آقای ریس متعجب به نظر رسید و گفت:

- عرض کردم آیا شما دیدید که رزماری قرص خورد. او گفت:

- من در حقیقت ندیدم ولی دیدم که از خانم الکساندرا تشکر کردا

- بنابراین ممکن است رزماری قرصها را در کیفش گذاشته باشد و سپس

در خلال نمایش خورده باشد و شاید با اضافه شدن سردردش چندتا قرص دیگر خورده باشد. ریس در همین افکار بود که روس در از او پرسید:

- چرا شما این سؤال را کردید؟

- چشمانش ناگهان استفهام آمیز به کلنل نگریست. کلنل به وی زل زد و

گفت:

- همینطور به نظرم رسید و پرسیدم. می خواستم بدانم چرا جورج بعد از

آن جریان ... هیچ از مسئله بگذریم. سؤال دیگری داشتم خانم لسینگ

می توانید بگویید چرا آقای جورج درست در کنار منزل فارادی خانه ای خرید

و در آنجا سکنی گزید، من می خواستم این موضوع و انگیزه آن را بدانم. وی

گفت:

- من هیچ نمی دانم. او بطور اتفاقی خانه ای خرید و اگر...

- اگرچی؟ اگرچی؟

- شاید فکر کرده که آقای استیفن یا خانمش، رزماری را کشته و خواسته

چیزی از قضا یا سردر بیاورد! ریس گفت:

- آیا شما دلیلی برای کشته شدن رزماری بارتن دارید؟

- ریس تصور کرد که خانم لسینگ چیزی از سؤال وی نشنیده است و

خواست سئوالش را تکرار کند، و به محض اینکه لبش گشوده شد تا سؤال را

تکرار کند، ناگهان خانم لسینگ آهی کشید و سرش را مستقیم به سوی آقای

ریس کرد و گفت:

- اوه، این همان چیزهایی است که انسان باید در موردش خیلی دقت

بکند. اما من فکر می کنم که بهتر است که موضوع خودم را بگویم من عاشق

جورج بودم و هستم. من از زمانی که به این اداره آمدم و او را دیدم عاشقش

شدم. قبل از اینکه با رزماری ازدواج کند من فکر نمی‌کنم که جورج بارتن اصلاً از این موضوع اطلاع داشته باشد. مطمئناً این موضوع را نمی‌دانست. او به من علاقمند بود. خیلی هم علاقمند اما فکر می‌کنم که هرگز هیچ‌گونه تصویری در رابطه با ارتباط من نداشت. و با این وجود من فکر می‌کردم که زن خوبی برای او خواهم بود. بنابراین هنگامی که ازدواج کرد من خیلی ناراحت شدم. او عاشق رزماری شد ولی در زندگی با او خوشحال نبود. ریس به آرامی سرش را تکان داد و گفت:

- آیا شما از رزماری بدتان می‌آمد؟

- بله بله. من واقعاً از او متنفر بودم. او زیبا بود. همه چیز داشت. ثروت، مکننت، غرور، و خیلی چیزهای دیگر، البته یک چیز نداشت و آن مغز بود. به هر حال من از او متنفر بودم و به شما عرض کنم که نسبت به مردن وی و مرگ وی نیز ابداً هم متأسف نیستم. بلکه کمی هم خوشحال هستم. وی مکشی کرد و گفت:

- می‌توانیم در جایی دیگر صحبت بکنیم؟ ریس به تندی جواب داد:

- می‌خواستم یک چیزی را دقیقاً به شما بگویم و آن اینکه شما جزئیات آن شب را بخاطر می‌آورید؟ همان شب که رفتید سرمیز. به من بگویید که چه گذشت. بعداً اگر خواستید جای دیگری برویم. روس به تندی پاسخ داد:

- مسئله خیلی ساده است. جورج در مورد نامه‌ای که از ویکتور رسیده بود ناراحت بود. او از آمریکای جنوبی تلفنی کرده بود و پول خواسته بود، او خیلی عصبی بود. و نمی‌دانست چه بکند. تا اینکه قرار شد که ما به رستوران لوکزامبورک برویم. جورج در مورد آن شب هیجان عجیبی داشت و دربارهٔ مهمانان فکر می‌کرد و افکاری با خود داشت او مرتباً قدم می‌زد. او فکر

می‌کرد که حتماً به جایی خواهد رسید از حرکات او معلوم بود حرف می‌زد.
- چه می‌گفت:

- اسامی مهمانان را می‌گفت. به صورت خودمانی مخصوصاً اسامی افرادی را که برای من آشنا بودند. و با نگرانی ادامه داد:

- بدانید که خودکشی نبود. مطمئن هستم که خودکشی نبود من به جرأت می‌توانم بگویم که قتل بود. چطور ممکن است که یک نفر سر میزی بنشیند مشروبی بخورد و سپس بعد از رقص از همان مشروب بخورد و مسموم بشود و بمیرد. عجیب است امکان ندارد.

- خب مدارک در مورد خودکشی یا قتل موجود نیست. در مورد هیچ کدام، حالا بگوید موقعی که مشغول رقص بودید هیچ کس سر میز نیامد من تاکید می‌کنم سرکار خانم لسینگ این نکاتی است ابهام آمیز.

- درست است کاملاً. این هیچ معنی نمی‌دهد. بی‌معنی است. سیانوژن که از آسمان نمی‌آید، به هر حال از یک راهی آمده و داخل لیوان وی رفته.

- آیا شما نظر و ایده خاصی دارید. آیا به کسی مظنون هستید. آیا فکر می‌کنید که این سیانوژن توسط دوستی مهمانی گارسنی و یا کسی در لیوان وی انداخته باشد. ریس متوجه قیافه خانم لسینگ شد. خانم لسینگ مکشی کرد و گفت:

- خیر.

اما چیزی بود، آقای ریس مطمئن بود که چیزی هست، او متوجه شد که لسینگ تصمیم گرفته که هیچ نگوید و این نکته را خوب می‌دانست که اگر خانمی به هوشیاری خانم لسینگ تصمیم بگیرد و چیزی را پنهان دارد هیچ کس نمی‌تواند از او چیزی بدست آورد از این رو موضوع را به جای دیگری

کشاند.

اما با این وجود ریس بعد از این جریان با خود به جنگ و جدال پرداخت و تمام چیزهایی را که بدست آورده بود با گفته‌های خانم لسینگ روی هم ریخت. وی ابتدا پول رستوران را پرداخت و با هم به خانه روس در میدان الواستون رفتند. در راه با خود فکر می‌کرد که ممکن است لسینگ گناهکار باشد. در مجموع خیلی محکم است و او خیلی صاف و پوست‌کنده و بی‌غل و غش صحبت می‌کند. جای هیچ ابهام و تردیدی در کلامش نیست. با خود گفت:

- او قاتل خیلی مجری است، معمولاً افرادی که دست به قتل می‌زنند خیلی خونسرد هستند. و هیچ کس نمی‌تواند حرکات التهاب و تنش را از چهره آنها بخواند. و شاید این از جمله زنانی است که اینچنین باشد اما کم‌کم فکر کرد که نه او جورج بارتن را دوست می‌داشت. او از رزماری تنفر داشت بنابراین در غیاب وی بخاطر ثروت و یا موقعیت و یا حالا هر چیز جورج بارتن می‌خواست با او ازدواج کند. هیچ دلیلی برای کشتن جورج بارتن نداشت. کشتن انگیزه و دلیل می‌خواهد و دو انگیزه قوی عشق، پول هر دو در مورد خانم روس لسینگ بیهوده است چرا چون با ازدواج آقای روس لسینگ که به وی علاقه داشت هم به پول می‌رسید و هم به خواست خودش و خب او می‌گفت من عاشق آقای جورج بارتن هستم.

و اما در مورد نامه‌هایی که جورج دریافت کرده بود، او در مورد آنها به خانم لسینگ چیزی گفته بود پس با زنی اینچینی بایستی راحت بتواند درد دل بکند و بدون تردید می‌توانست نامه‌ها را با وی که اینقدر محرم اسرارش است در میان بگذارد... سرانجام آقای روس لسینگ نتوانست جمع بندی

بکند که خانم روس لسینگ بی‌گناه است یا گناهکار. بعضی مواقع وی را گناهکار و بعضی مواقع وی را بی‌گناه می‌داند. دست آخر پیش خودش گفت:

در این موقع افکارم را مشوش نمی‌کنم بگذار طی زمان، حوادث و مطالب بیشتری را روشن کند.

فصل هفدهم

پرده‌های اتاق افتاده بود لوسیلا به اتاق آمد آنها را کناری زد و با دستمال چند جا را گردگیری کرد، ضمن گردگیری توضیح داد که خوشحالم که شما به اینجا تشریف آوردید البته خودم باورم نمی‌شود، آدم دوستان قدیم را که می‌بیند واقعاً خوشحال می‌شود، من چند دفعه از زیان جورج در مورد شما شنیده‌ام و حالا که شما را دیدم واقعاً خوشحالم، حیف که آن مرحوم عمرش را به شما داده جایش واقعاً خالی است، در واقع نمی‌دانی جناب کلنل بدون مرد خانه هیچ صفائی ندارد انسان نمی‌داند چکار بکند، هزار کاروگرفتاری است که اگر مرد درخانه نباشد به بن‌بست می‌رسد، تنهایی پدر انسان را درمی‌آورد، من به عنوان یک بیوه و آیریس را به عنوان یک دختر جوان در اینجا فقط جورج را داشتیم او همیشه از ما مواظبت می‌کرد و هر چه می‌خواستیم فراهم می‌کرد. جناب ریس واقعاً انسان باید قدر مرد را در همین مواقع بداند من که بیوه هستم می‌دانم مرد خانه چه موهبتی است البته میس لسینگ بعضی مواقع به اینجا سر می‌زند، برای مراسم تدفین کارها را خوب

روبراه می‌کند اگر او نبود ما نمی‌دانستیم چکار بکنیم.

منه بیچاره که شبانه روز کارم گرفتاری، لباس شستن، اتو کردن، جارو کردن، تمیز کردن است و متعجب هستم که چگونه می‌توانم این ناراحتی بزرگ را تحمل کنم جناب ریس.

خانم لوسیلا فرصت نداد که کلنل ریس نفس بکشد و احوال پرسى کند از همان لحظه‌ای که وارد شد او را به باد حرف گرفت.

- او، بیچاره جورج و اتفاقی که در آن شب برایش افتاد واقعاً نمی‌دانم چه بگویم من همیشه می‌گفتم از این رستورانها بدم می‌آید به همین دلیل هم آن شب که خواستند مرا دعوت کنند من پایم را به آن جا نهادم گفتم همین جا بمانید در خانه من بهترین خوراک، بهترین نوشیدنی، بهترین قهوه را برایتان فراهم می‌کنم ولی آنها فکر کردند که من چشم‌داشتی به پول آنها دارم نمی‌دانستند که این بلاها به سرشان می‌آید آه، آه، نگو که جگرم کباب می‌شود، در یک فرصت که خانم لوسیلا به یاد فرزندش افتاد و نفسی کشید کلنل از موقعیت استفاده کرد و گفت:

- من واقعاً با شما هم‌دردی می‌کنم خانم دریک می‌دانم که چقدر برایتان سخت است. لوسیلا نگذاشت که حتی جمله کلنل تمام شود دنباله کلامش را گرفت و در جهت و موضوعی دیگر گفت:

- امروز در واقع می‌گذرد و فردا همین‌طور که در انجیل آمده است: شروع کرد به خواندن قسمتی از انجیل و تفسیر کردن و برای ریس موعظه نمودن.

- من نمی‌دانم که به این دختر جوان در این خانه چه بگویم و چکار کنم، به او می‌گویم به جای آن که بیرون بروی دوستانت را به خانه بیاور مبادا با آنها بیرون بروی و بلائی سرت بیاورند ولی مگر او حرف می‌شنود به نظر من

دختران امروزی بایستی آشپزی، خیاطی، و چیزهای دیگر یاد بگیرند از کجا معلوم است شاید فراد یا پس فردا به دردشان بخورد اما آنها مگر به حرف لوسیلا گوش می دهند بیچاره رزماری وی بعد از آن آنفولانزای شدید واقعاً باعث ناراحتی شد دکتر کاستل گفت که یک چنین جوان به این خوبی حیف است که بمیرد البته رزماری می خواست که آیریس در تابستان... آیریس بله جناب کلنل آیریس این دختر در این خانه برای من در دسری شده است. کلنل پرسید:

- شنیدم که شما پسری دارید؟ هنوز این کلام از دهان کلنل خارج نشده بود که او در مورد ویکتور گفت:

- بیچاره پسر، نمی دانید او چه پسری است نمونه است، از اول زندگی بدشانسی آورده، حیف شد نمی دانم که چطور شد که جورج هم زیاد میانه اش با او خوب نبود. او را پیش جورج سیاه کردند، در زندگی، پسر من بدشانسی آورد لوسیلا پیشانی سیاه است، این پسر هیچ گونه کینه و ناراحتی در قلبش نیست هر موقع کار خواست او رابه این طرف و آن طرف فرستادم برزیل، آرژانتین، این طرف آن طرف و او هم قبول کرد، در این موقع کلنل گفت:

- او در خارج است؟ پسر شما در خارج چکار می کند؟

- ربع ساعت لوسیلا در مورد خارج رفتن ویکتور و اقداماتش صحبت کرد این پسر، پسر ساده و آرام و فعالی است او بدشانسی آورده در دانشگاه آکسفورد کار می کرد که گفتند چیزی بنویس، او خط یکی را تقلید کرد، بعد به او اتهام بستند و از کار اداری بیرونش کردند، او را گول می زنند او هم ساده برای پول این کارها را نمی کند فقط هر کاری که بگویند می کند.

هر زمان که ریس سنوال کوتاهی از لوسیلا می‌کرد و می‌خواست موضوعی را عنوان کند لوسیلا امان نمی‌داد.

- بله قربان زندگی هم زندگی‌های قدیمی، کلفت و نوکر هم کلفت و نوکرهای قدیمی. حالا هر کس را می‌آورید چهار روز در خانه می‌ماند و فرار می‌کند و می‌رود آنها یک دقیقه هم نمی‌مانند به همین دلیل جورج از من خواهش کرد که به اینجا پیام من هم به خاطر آیریس به اینجا آمدم ولی کاشکی نیامده بود آمدم اینجا که ازدواج جورج را ببینم اما افسوس چه ازدواجی، آنهم از آن واقعه تلخ آن شب، جناب کلنل نمی‌دانم که از کجای مطلب برای شما بگویم اما در این خانه ما فعلاً تنها هستیم و من می‌ترسم که بلایی سر آیریس بیاید.

او با این مرد خطرناک رفت و آمد می‌کند، براون را می‌گویم، این آقای براون بارها آیریس را ملاقات کرده من به وی هشدار داده‌ام هیچ کس نمی‌داند که این آقای براون کیست؟ جورج از وی بسیار ناراحت بود او به جورج حرفهایی زده بود که بسیار ناراحتش کرده بود و اگر جورج می‌دانست که با آیریس سروسری دارد نمی‌دانید چه کار می‌کرد او خیلی آیریس را دوست دارد ولی مگر آیریس دختری است که به حرف کسی گوش بدهد من از او خواهش کردم که دوستت را به خانه بیاور ولی مگر او گوشش به این حرفها بدهکار است.

در این موقع ناگهان کلنل احساس کرد که از پشت سر دختری باریک اندام و خوش قیافه وارد شد و با ناراحتی گفت:

- عمه لوسیلا شما درباره چه صحبت می‌کردید؟ در این موقع لوسیلا

ناراحت شد و گفت:

- هیچی عزیزم همینطوری برای کلنل صحبت می‌کردم.
- نه من چیزی شنیدم. اسم آقای براون را شنیدم شما درباره‌ی وی صحبت می‌کردید؟ در این موقع عمه لوسیلا ساکت شد و سکوتی برای چند لحظه حکمفرما گشت.
- گفتم عمه لوسیلا موقعی که من به اتاق آمدم درباره‌ی چی صحبت می‌کردید؟
- لوسیلا ناراحت شد و رنگ و رویش پرید، ریس احساس کرد که وی درباره آن مرد جوانی آتونی براون صحبت می‌کند و گفت:
- عمه لوسیلا در این مورد چه می‌گفتی درباره‌ی دیروز و آن شب؟ عمه لوسیلا با مهارت حرف را برگرداند و گفت:
- بیچاره رزماری من گفتم که روز مقدس روحش می‌خواهد بیاید و جورج را ببرد لوسیلا فریاد کوتاهی کشید و ادامه داد:
- آیریس عزیزم، فکرهای بدنکن و به قدری صحبتها رایبچاند که آیریس حرفش یادش رفت. در این موقع کلنل نگاهی کرد و دید که آیریس خیلی قاطعانه و محکم با همه برخورد می‌کند و از فرصت استفاده کرد و پرسید؟
- خانم آیریس شما از ماجرای دیشب چه اطلاعی دارید؟ آیریس گفت:
- من شما را به جا نمی‌آورم.
- من یک دفعه شما را در محل ییلاقی دیده‌ام و شما متوجه نشدید من از دوستان آقای جورج هستم که از من خواسته بود در مورد بسیاری از کارها با او صحبت کنم بیخشید که من صحبت نکردم هر دو نگاهی به لوسیلا کردند و دانستند که این عمه لوسیلا است که فرصت به کسی نمی‌دهد که حرف بزند عمه لوسیلا در این موقع متوجه نگاه کلنل شد و خواست ببیند که آیریس

بازتابش چیست آقای ریس گفت :

- عجب واقعا دردسر بزرگی است چرا باید اینطور بشود او از من خواهش کرد که بیایم اینجا من به وی پیشنهاد کردم که اقدام نکنند ولی خودسرانه اقدام کرد و به تله افتاد لوسیلا فریاد زد:

- مگر اینها به حرف کسی هستند مگر حرف کسی را گوش می دهند.
ریس فوراً جواب داد:

- سرکار خانم آیریس ممکن است که من با شما چند کلمه در مورد موضوع بسیار مهمی صحبت بکنم؟

- آیریس کمی تکان خورد و گفت:

- بله اشکالی ندارد و با وی حرکت کرد و همانطوری که حرکت می کردند ریس نگاهی به دریک انداخت و گفت :

- خودت را ناراحت نکن می دانید که این جریانات جریانات عادی نیست اتفاقی است که افتاده و باید چاره ای اندیشید.

موقعی که آیریس با کلنل رفت تا وی را بدرقه کند و ببیند که آیا ستوالی دارد یا نه؟ ریس خیلی محکم و آمرانه گفت:

- آنچه باید بگویم این است که آقای کمپ یکی از دوستان صمیمی من است و دیگر این که من باید مطمئن بشوم که شما نیاز به کمک دارید، اگر نیاز به کمک داشتید هر موقع که بتوانم در خدمت هستم، شما در مورد کارهایی که می خواهید انجام بدهید باید با کسی مشورت کنید. آیریس نگاهی به او انداخت و گفت :

- در چه موردی؟ چرا شما دیشب به رستوران لوکزامبورک نیامدید ریس گفت :

- دو سؤال فرمودید من هم دو جواب می‌دهم اول در این مورد که در غیاب شما همه لوسیلا در مورد مرد جوانی که می‌خواهد با شما ازدواج کند حرفهایی زد می‌خواستم این را بپرسم که آیا حقیقت دارد که این آقا در مورد ازدواج به شما گفته که به کسی چیزی نگویید؟ شما تا چه اندازه با وی آشنایی دارید آیا می‌دانستید که جورج از وی بدش می‌آمده است؟ آیریس نگاهی به ریس انداخت و سرش را تکان داد و گفت:

- جورج از من انتظاری نداشت اما مثل اینکه همه لوسیلا اشاراتی به این نکته کرده است اجازه بدهید این مطلب را بعداً توضیح بدهم اما در مورد نیامدن شما که دیشب موجب ناراحتی شده. کلنل گیج و مبهوت گفت:

- آیا این را خود جورج به شما گفت: آیریس سرش را تکان داد و گفت: او اینطور گفت.

- ممکن است اینطور گفته باشد اما حقیقت ندارد جورج دقیقاً می‌دانست که من نمی‌آیم این را مطمئن باشید.

- بنابراین آن صندوق خالی برای چه کسی بوده است چه کسی می‌خواسته بیاید؟

- برای من که نبوده و آیریس زمزمه کرد و گفت:

- حتماً برای رزماری بوده است می‌دانم. رزماری می‌خواسته بیاید. کلنل فهمید که او چه می‌گوید و گفت:

- شما خودتان را ناراحت نکنید درست می‌شود ما مطالب را پیگیری خواهیم کرد اما سئوالاتی هست که شما باید جواب بدهید؟

- چه سئوالاتی در چه موردی؟ آیریس ادامه داد:

- من باید مسائل را برای شما روشن کنم راستش در مورد مسئله اول باید

بگویم که جورج اعتقاد داشت که رزماری خودش را نکشته و کشته شده او معتقد بود که آن نامه ها ... کلنل ابروانش را بالا برد و گفت کدام نامه‌ها را می‌گویید؟

- من نمی‌دانم هیچ کس نمی‌داند که چه کسی آنها را نوشته اگر نظر من را می‌خواهید جورج اعتقاد داشت که رزماری را یک نفر کشته و می‌خواست قاتل را به تله بیندازد. اما در مورد آقای براون بگویم من می‌خواهم با وی ازدواج بکنم در این موقع آنها دور شده بودند و عمه لوسیلا نمی‌توانست دخالتی بکند و از آنجا که این مطالب برای ریس مهم نبود موضوع را به بحث قبلی کشاند.

- ولی من احساس می‌کردم که خواهر شما خودکشی کرده.

- خودکشی برای چه خیر. درست مثل جورج، جورج را کشتند او را هم کشتند درست در شبی که رزماری درگذشت او نیز درگذشت این واقعاً عجیب است. ریس پرسید شما فکر نمی‌کنید که این دو قتل با هم ارتباط داشته باشند و یا اینکه جورج می‌دانسته که قاتل کیست و خواسته او را به دام بیندازد ولی قاتل زودتر دست به کار شده است.

- بله اما جورج کشته شد. به نظر من نکته دیگری در این جریان است جورج اعتقاد داشت که آن نامه های احمقانه به علت ...

- چیزی می‌خواهید به من بگویی خانم آیریس؟

- البته نمی‌خواستم به شما بگویم ولی حالا احساس می‌کنم که مطلبی است که اگر به شما نگویم به هیچ کس نمی‌توانم بگویم. مطلبی که در مورد رزماری گفتم آن نیست که احساس می‌کنم. چیزی هست که می‌دانم. کلنل متعجب گشت و سکوت کرد تا او ادامه بدهد.

- من چند ماه پیش نامه‌ای در اتاق زیر شیروانی پیدا کردم که آن را به شما نشان می‌دهم، به شما ثابت خواهد شد که شاید خواهرم تحت تاثیر مسائل روانی دست به خودکشی زده باشد البته این را فقط شما می‌دانید و خواهش می‌کنم که تا روشن شدن مسائل آن را با کسی مطرح نکنید
آیریس نامه را به ریس نشان داد نامه نوشته شده بود.

لثویارد عزیزم کلنل نامه را برداشت و گفت :

- واقعاً عجیب است آیا مطمئن هستید که این خط، خط خود او است؟
کاملاً کاملاً.

- آیا آن فرد رامی شناسید؟

- بله. استیفن فارادی. او آتونی بروان نبود که من می‌خواهم با او ازدواج کنم خواهرم عاشق وی بود و استیفن نسبت به وی سخت گیر و خشن بود و اصلاً به وی محل نمی‌گذاشت خواهرم ناراحت می‌شود و نامه‌ای به او می‌نویسد البته از متن نامه اینطور استنباط می‌شد که استیفن با او تمام کرده و دیگر نمی‌خواست با وی ادامه دهد بنابراین بهترین راهی که به نظر خواهرم رسیده بود آن بود که خودکشی بکند و دل وی را به درد آورد و برایش تاسف بخورد.

ریس سرش را تکان داد اما چیزی نگفت بعد از چند دقیقه گفت :

- این نامه را شما کی پیدا کردید؟

- عرض کردم حدود پنج شش ماه پیش در جیب پالتویی بود در اتاق زیر شیروانی من هنگام جستجو برای یک پلوور قرمز آن را پیدا کردم.

- آن را به جورج نشان دادی. آیریس فریادی کشید و گفت:

- مگر می‌شد آن را به جورج نشان داد رزماری خواهر من است من

چگونه می‌توانم اسرار وی را نزد دیگران فاش سازم در چنین حالتی جورج برای من بیگانه است این اسرار خواهرم بود و من نمی‌توانستم آنرا به او نشان بدهم. تنها این شما هستید که می‌دانید. ریس گفت:

- می‌توانم این را به آقای کمپ نشان بدهم آیریس فکری کرد و گفت:

- که چی اگر فردا در دادگاه آن را مطرح کردید آنوقت آبروی خواهر من می‌رود. کلنل قول داد که این نامه کاملاً سری است و برای شناسایی قاتل به کار می‌رود نه برای مطرح شدن در دادگاه یا جایی دیگر.

- بسیار خوب اگر قول می‌دهید بفرمایید. آیریس تا جلوی در با وی رفت و همانطور که در را باز می‌کرد گفت:

- یادتان باشد که رزماری به نظر من طبق این نامه خودکشی کرده ریس گفت:

- حالا باید انگیزه خودکشی را پیدا کرد انگیزه خیلی مهم است. آیریس آهی کشید و گریست.

سپس آقای ریس از در خارج شد و صد قدم که رفت به پشت سر نگاه کرد و دید که آیریس همچنان وی را می‌نگرد تا از میدان دور شود.

فصل هجدهم

مری ریس نالبوت سلامی به کلنل کرد و با حالت مثبتی به وی خوش آمد گفت:

- اوه مدتها است که تو را ندیدم به صورت ابر در آمدی از موقعی که در الله آباد تو را دیدم دیگر ندیدمت، حالا چرا اینجا جایی؟ مسئله ای است مطمئنم که برای مسئله خاصی آمدی تو هیچوقت بیخود جایی نمی روی پیش من هم حتماً برای مسئله خاصی آمدی یا بنشین یا.

- این چه شیوه ای است شیوه دیپلماتیک است چرا وقت را هدر می دهی مری من همیشه از کمک های تو در مورد پیدا کردن افراد سپاسگزاری کرده ام.

- خیلی تعارف نکن عزیزم.

- آیا دختری که در اینجا بود بتی هارشدل هنوز اینجا است؟

- هنوز اینجا است. به من نگو دختری را که دیدی نمی شناسی. حالا منظورت چی است؟

- در واقع من برای کار مهمی به اینجا آمده‌ام، کار ضد جاسوسی ولی به کار دیگری مشغول شده‌ام و هنوز دوستان و رفقا نمی دانند که من برای چه کاری اینجا آمده‌ام. مسئله مهمی است که باید به حل آن کمک کنی. ریس ادامه داد:

- آن دختر در اداره ضد جاسوسی کار می کند آیا این دور ویر است من با او کار مهمی دارم.

- جدأ یکی از افراد ضد جاسوسی است؟ باور کردنی نیست. ریس گفت:
- به هر صورت مشکلی دارم که باید حل شود ممکن است خواهش کنم که بگویی به اینجا بیاید.

- آیا مسائل سیاسی است؟

- خیر متاسفم مسائل سیاسی نیست اما در رابطه با یکی از نمایندگان مجلس است و پای دامادش در میان است می دانی دیشب آقای جورج بارتن به قتل رسید. و من به دلایلی در این جریان درگیر شده‌ام و می خواهم بتی در این مورد به من کمک بکند و اطلاعاتی که احیاناً از این محافل دارد به من بدهد می دانم که او می داند افراد را چگونه زیر نظر بگیرد و می دانم که او در لوکزامبورگ هم افرادی را دارد، درباره افراد جدیدی که به آنجا می روند اطلاعات کافی دارد.

- خب. در این موقع بتی وارد شد.

- اوه عجب آقای کلنل ریس و نگاه تندی به وی انداخت و با گرمی به وی سلام کرد. آقای ریس خیلی لطف کردید که تشریف آوردید حتماً کار مهمی

دارید؟ کلنل تبسمی کرد و گفت:

- نباید زیاد مقدمه چینی کنم چون وقت به سرهت می‌گذرد و من تنها شانسم در مورد اطلاعات تقریباً روی حدسهایی است که زده‌ام شما با افراد و کسانی که در گوشه و کنار و خبرچینهایی که دارید باید مرا در این مورد یاری دهید بتی مکشی کرد و با انگشتانش ور رفت و گفت:

- لطفاً بیشتر توضیح دهید ممکن است مسئله خیلی مهم باشد.

- بله بله مسئله خیلی مهم است تقریباً یک مبارزه است رئیس بازپرسی نیز در این جریان دخالت دارند. در مورد مرگ رزماری.

- او همانی که پارسال روزنامه‌ها نوشتند خودکشی کرده.

- بله بله و شوهرش که همین دوشب پیش درست در سر همان میز به همان نحو در گذشته است و جالب اینکه به یکی از نزدیکانش گفته که من نیز در آنجا شرکت می‌کنم در آنجا صندلی‌ای خالی بوده که گفته برای من است اما برای من نبوده و استنباط می‌گردد که برای نفر دیگری بوده است و به همین دلیل می‌خواهم از شما پرسم چیزی دستگیرتان شده است که آیا...

در این موقع بتی گفت:

- آن شب در آن رستوران اتفاقی رخ داده که خیلی سخت مورد توجه افراد ما قرار گرفته است اما شما چگونه به این فکر افتادید که بیاید اینجا و این را ببینید.

- خوب به هر حال ما نیز افرادی داریم که از گوشه و کنار چیزی به ما بگویند. تنها دستگاه ضد جاسوسی شما نیست که می‌داند. بتی مکشی کرد و گفت:

- خوب آن چیزی که من شنیدم این است:

- در رستوران در این موقع کاملاً بسته بود منظورم این است که من از پشت درشتونده خوبی نیستم افراد ما هم حرفی چیزی نشنیدند اما من خودم در آن سالن حضور داشتم آنها داشتند یک چیزهایی می گفتند چیزی به گوشم خورد خانم بارتن در باره آتونی براون صحبت می کرد و سپس آقای بارتن یک چیزی گفت. من اصلاً فکر نکردم که آقای براون در آنجاست بنابراین وقتی آمد خیلی تعجب کردم او خیلی خوب صحبت می کرد من در آن جریان زیاد متوجه نشدم موقعی که رد می شدم کلماتی که رد ویدل می شد کاملاً برایم جالب بود رفتارشان نیز مشکوک بود پارسال نیز در همانجا نشسته بودم ولی شما چیزی به پلیس نگفتید؟

ما نمی خواهیم با پلیس قاطی شویم که چیزی بگویم در واقع چیزی نبود که بگویم من حدس می زدم.

- بهترین موقعیت آن است که ... آنها دقایقی صحبت کردند و آقای ریس یادداشتهایی بر می داشت چند تا نام و آدرس و احیاناً اطلاعاتی که آقای ریس می خواست از وی گرفت. و خارج شد..

- باز پرس کمپ حالت خوشی نداشت برای وی نیم ساعت مصاحبه و گفتگو با خرگوش سفید شانزده ساله که برادرزاده چارلز محسوب می شد و چارلز هموزاده وی بسیار خسته کننده بود وظیفه پسر شانزده ساله آوردن و بردن و فرمانهای فوری بود در کنار دست همیش لهجه ای ایتالیایی داشت و خیلی زیر و زرنک و با هوش به نظر می رسید به هر صورت پیر در آن شب در کنار دست سرگارسن حضور خود را در رستوران کاملاً ثابت کرد و هیچ شکی نبود که او از کنار میز آقای بارتن گذشته است وی به عنوان یکی از

مشکوکین سخت مورد توجه رئیس پلیس واقع گشت با توجه به اطلاعاتی که آقای ریس کشف کرده بود او می‌بایستی دقیقاً بازپرسی شود و جزئیات و حرکات آن شب خود را توجیه نماید بازپرس کمپ روی صندلی جا بجا شد و با تشریح به پسر گفت:

- جزئیات و حرکاتی را که آن شب از وی سر زده بگویند و سپس سؤال کرد:

- چرا کیف خانم را از کنار وی برداشتی و آن را در کنار بشقاب وی قرار دادی؟

- کیف را از زمین برداشتم و در کنار بشقاب قرار دادم. قربان من عجله داشتم می‌خواستم برای آقای روبرت چیزی ببرم وی عجله می‌کرد و مرتب تق می‌زد آن کیف سر راه من بود برداشتم، موقعی که رد می‌شوم زمین نخورم.

- آقای روبرت! آقای روبرت کیست؟

- یکی از مشتریان دائمی است.

- خوب چرا به کیف دست زدی کیف که سر راه تو نبود؟

- می‌خواستم بخورم زمین عجله داشتم و فکر کردم که اگر کیف را بگذارم روی میز بهتر است.

- در این موقع گروه‌بان پلوک یادداشتی کرد و به دستور آقای کمپ تلفن را برداشت و با یک خانم جوانی صحبت کرد.

- کیه؟

- آیا دوشیزه کلو وست اینجا هستند.

- اجازه بدهید او را بیدار کنم.

- از طرف که هستید؟
- بازپرس کن او ده دقیقه وقت دارد که نزد بازپرس کن بیاید.
- در مورد همان جریانی است که قبلاً صحبت کرده.
- بله ...
- صبر کنید . چند لحظه صبر کنید.
- موقعی که دوشیزه کلو وست به اتاق وارد شد بازپرس کمپ فوراً او را شناخت.
- یک دقیقه بعد روبروی وی قرار گرفت و گفت:
- خوب بفرمایید چند تا سؤال از شما داشتم دوشیزه وست حدود بیست و پنج سال داشت. موهایی قهوه‌ای داشت و خیلی زیبا بود صدایش خیلی آرام بود به نظر می‌رسید که بر اثر فراخوانی ناگهانی مضطرب گشته است.
- خوب دوشیزه وست شما می‌توانید درباره این جریانی که اتفاق افتاده است برای ما توضیح بدهید؟
- در روزنامه‌ها در مورد آن جریان خواندم در مورد مردی که در آنجا مرد.
- بله آقای جورج .
- او را می‌شناختید؟
- خیر دقیقاً نمی‌شناختم منظورم این است که با او بیرون یا جایی نمی‌رفتم.
- کمپ نگاهی به وی انداخت و ابروانش را در هم کرد، دوشیزه وست محکم نشسته بود. بازپرس گفت:
- اسم کامل و آدرس لطفاً تا اینکه بدانیم کجا هستید و چه می‌کنید؟
- کلو الیزابت وست. شماره پانزده مری ویل کوورت می‌دا وویلند شغل

هنریشه.

- کمپ نگاهی به وی انداخت و گفت:

- گزارشاتی که داده شده است خیلی حالب است مثل اینکه شما در این جریان اطلاعات کاملی دارید که می‌توانید به من بگویید. درست است خانم وست؟

- موقعی که من دربارہ آقای بارتن و مرگش خواندم خیلی ناراحت شدم پلیس دربارہ مرگ وی پرس و جو می‌کرد، من فکر کردم شاید بهتر باشد که آنچه را که می‌دانم بگویم، با دوستم صحبت کردم و شما از آن طریق دانستید که من اطلاعاتی دارم فکر نمی‌کنم که اطلاعات من آنقدر مهم باشد ولی به هر حال دانستن آن برای شما شاید جالب باشد. و گره‌هایی رابگشاید در این موقع کمپ با خوشرویی گفت:

- این قضاوتش با ما است حالا شما شرح جریان را بدهید:

- من در واقع در حال حاضر در فیلمی جایی تئاتری صحنه‌ای بازی نمی‌کنم باز پرس گفت:

- حتماً بازنشسته شده‌اید از کلمات شما اینجور بر می‌آید اما آن شب در

رستوران چه می‌کردید؟

- اسم و تصویر من آنجا هست و خیلی‌ها به خاطر شهرت و معروفیت من

به آنجا می‌آیند من با مشتری‌ها حرف می‌زنم آقای بارتن هم عکس مرا دیده بود و می‌خواست که از نزدیک مرا ببیند و از من خواهشی کرده بود کمپ گفت:

- خوب خوب؟ چی؟

- آقای بارتن یک مهمانی شام داشت در لوکزامبورگ و می‌خواست من

باعث شگفتی مهمانانش را بوجود بیاورم و به من گفت که می‌خواهد دقیقاً خودم را مانند این عکس آرایش کنم عکس را که من نشان داد عجیب بود خیلی شبیه هیالش بودم فقط از نظر رنگ مو و چیزهای دیگر می‌شد با لوازم آرایش گریم کرد و در تاریکی سالن رستوران می‌شد خودم را به شکل او در آورم آقای کمپ از تعجب چشمانش باز شد و تکیه به عقب داد.

- عکس رزماری را در اتاق آقای جورج در میدان الواستون در خانه‌اش دیده بود او دختری بود که شباهت زیادی با همین خانم داشت چشم ابرو حتی لبخند و نگاهها زیاد فرقی با هم نداشتند آن زن ادامه داد:

- او حتی لباسهایی را هم که هیالش می‌پوشید برای من آورد آن لباسها را من با خودم آورده‌ام لباس ابریشمی خاکستری است من قرار بود که موهایم را درست مثل موهای عکس درست بکنم او هم موهایش را رنگ کرده بود و خلاصه به هر نحوی که می‌دانم خودم را به جای هیال وی یعنی رزماری جا بزنم و در خلال اولین زمانی که چراغی خاموش می‌شود بنشینم روی آن صندلی‌ای که خالی بود آقای بارتن میزی سفارش داده بود که هفت نفر بودند که با من می‌شدند هشت نفر او مرا ظهر با خودش برده بود برای صرف ناهار و در همان جا میز رابه من نشان داده بود با تمام جزئیات و تمام مراحل که باید تمرین بشود خیلی ماهرانه به عنوان یک کارگردان توضیح داد و حتی تمریناتی هم با هم انجام دادیم.

- خوب چرا شما به قولتان عمل نکردید؟

- چون سر ساعت هشت شب یک نفر آقای بارتن نامی به من تلفن کرد و گفت مسئله تمام است مهمانی قرار است شب دیگری باشد و از من خواست تا اطلاع ثانوی خودم را آنجا آفتابی نکنم سپس فردا صبح که من خبر مرگ

آقای بارتن را شنیدم خیلی تعجب کردم.

- خب این چه تأثیری بر شما گذاشت آیا شما فکر می‌کنید کسی که تلفن کرده چه کسی بوده باید این ابهامات را برای ما برطرف بکنید آن صندلی خالی برای چه بود ضمناً شما گفتید که یک نفر به شما تلفن کرد آیا آقای بارتن بود؟ چرا او این کار را کرد؟

- من در ابتدا فکر نمی‌کردم که او باشد صدایش یک کمی فرق می‌کرد.

- مردی بود با صدای او؟

- بله فکر می‌کنم خیلی با عجله صحبت می‌کرد و نشانه‌هایی که داد نشانه‌های بین ما بود و شکی برایم باقی نمانده بود که یا خود او بود یا یک نفر از طرف او.

- خب و خیلی کوتاه و مختصر با من صحبت کرد، من می‌دانستم هیچ کس غیر از من و بارتن از جریان اطلاع ندارد جایی برای شک باقی نماند ما کسی را نداشتیم که از این موضوع اطلاع پیدا بکند!

- همین دیگر چیزی نمی‌دانم. کمپ سئوالات دیگری از وی کرد ولی چیز دیگری نتوانست از وی بدست آورد هنگامی که خانم وست رفت کمپ رئیس پلیس به گروه‌بان گفت:

- خب این هم طرح جورج بارتن معروف حالا فهمیدم که چرا می‌خواستند این زن را بیاورد و روی صندلی خانمش بنشانند او خیلی شبیه زنش بوده و با حضور وی می‌خواستند به کسی که زنش را به قتل رسانده شوک وارد کنند. خب معلوم است کسی که در کاری خبره نباشد آنهم کار پیچیده و مبهم و بسیار حساس پلیسی معلوم است با افراد خطرناک و جانیانی که همواره حتی پلیس را به وحشت و تعجب وامی‌دارند برخورد می‌کند و نتیجه‌اش هم

بهرتر از این نخواهد شد گروهبان گفت:

- شما فکر نمی‌کنید این زن دروغ گفته باشد و دست آقای بارتن را توی

حنا گذاشته باشد، به همین دلیل هم تمام نقشه های وی بهم خورده باشد.

- فکر نمی‌کنم اینها از این افراد نیستند و درمقابل پولی که می‌برند کارشان

را انجام می‌دهند آن تلفن حالا مهم است و ما بایستی دوباره سراغ آقای

فارادی برویم حالا کسب اطلاع در این مورد زیاد است لطفاً بفرستید که آقای

استیفن فارادی به اسکاتلند یارد بیاید. گروهبان احترامی گذاشت و از اتاق

خارج شد.

فصل نوزدهم

استیفن فارادی به اسکاتلند یارد آمد و هجیب خونسرد و هادی به نظر می‌رسید او با خود گفت حتماً امر مهمی پیش آمده، من چرانگران باشم آنها دوباره همان سئوالات تکراری را می‌کنند برای اینکه بتوانند قاتل را پیدا کنند. مامور ویژه اسکاتلندیارد نیز با لحنی بسیار گرم از وی پذیرایی کرد و به وی خوشآمد گفت:

- خواهش می‌کنیم.

- استیفن بدون حضور همسرش بسیار ناراحت بود و با حضور ساندررا احساس آرامش می‌کرد و سعی کرد تا آنجا که ممکن است خودش را خونسرد و هادی نشان دهد، وی بدون آنکه چهره‌ای تب‌آلود و یا پر تنش داشته باشد، نشست. بازرس کمپ هم در حقیقت با وی رفتار بسیار مؤدبانه‌ای داشت. آقای استیفن فارادی قبل از هر چیز گفت:

- فکر کنم که مسئله تمام شده است شما چرا بیهوده مرا به اینجا می طلبید
 اگر مسئله ای هست چرا در آن روز، در منزل سوال نکردید علت این
 فراخوانی مجدد و این سئوالات و این مزاحمت ها چیست؟
 - آقای استیفن مسائلی هست که پیش می آید از هر نفر که سوال می شود
 مسائل مبهمی بوجود می آید که جز با فرا خواندن افراد حل نمی شود شما
 نباید از این مسئله ناراحت شده باشید، این به نفع شما است کلماتی که
 می گوید به عنوان سند است اینجا یادداشت می شود.
 - استیفن یکه خورد، اما هیچ عکس العملی نشان داد و با قیافه ای سرد و
 تبسمی تلخ گفت:

- بنابراین من دارم محاکمه می شوم؟

- مامی خواهیم که همه چیز بر ایمان روشن شود، متوجه هستید. این در
 رابطه با مسائل اداری است و مسئله محاکمه را نمی توانید مطرح کنید.
 - هر چه که می گویم حله من استفاده می شود؟
 - نه نه هر چه که شما می گوید دال بر اظهارات و گفته های شما است.
 - استیفن آرام گفت:

- متوجه هستم ولی نمی توانم تصور کنم که چرا نیاز به اطلاعات بعدی
 دارید شما هر چه را که می خواستید آن روز صبح از ما پرسیدید و در پرونده
 نوشتید و رفتید حالا دوباره روز از نوروزی از نو و بازی!
 - ببینید آقا این جرایانات یک جریانات مسلسل وار است و افرادی که در
 آن شب آنجا بودند ممکن است که چندین و چند بار به اینجا بیایند و یا ما به
 منزلشان برویم و بازرسی بشوند، یا با تلفن و یا غیر تلفن و در هر بازجویی و
 در هر موردی مسائلی پیش می آید که باید روشن شود و ممکن است که

برویم منزل و از خانمتان هم سؤال کنیم. این دال بر این نیست که شما گناهکار یا بیگناه هستید این اطلاعات صرفاً به خاطر پر بودن پرونده پلیس است و بدانید که صحبت‌هایی که اینجا می‌شود صحبت‌هایی است که بین من و شما است و هیچ ارتباطی به دادگاه ندارد و می‌خواهیم اینطور بگویم که صحبتی را که می‌خواهم با هم بکنم، محرمانه می‌ماند. حالا بفرمایید بگویید رابطه شما با خانم رزماری چگونه بوده است. این صحبتی است که من می‌خواستم شما کاملاً برای من توضیح بدهید.

- متاسفم من در این باره چیزی نمی‌دانم. کمپ آهی کشید و گفت:

- آقا ما با مدارک بر این باوریم که شما ارتباطی با خانم رزماری داشته‌اید. استیفن حرفش را قطع کرد و گفت:

- چه کسی این را گفت؟ کمپ گفت:

- بین آقا مابه صرف اینکه چه کسی گفته، چه کسی نگفته مزاحمتی برای کسی ایجاد نمی‌کنیم و به این محکمی هم سئوالاتی از جنابعالی به عمل نمی‌آوریم. سپس کشوی میزش را کشید و گفت:

- بین آقا این کپی یکی از نامه‌هایی است که از رزماری بارتن بدست آمده است. اصل آن هم هست و این را خانم آیریس تایید کرده و گفت:

- بفرمایید. استیفن آن را خواند و گفت:

- لثویارد عزیزم ...

- موجی از ناراحتی به وی هجوم آورد مانند این که شکست خورده باشد خودش را جمع و جور کرد و آقای کمپ گفت:

- ببینید آقا اگر احیاناً بخواهید این مسئله را انکار بکنید....

- بله من انکار می‌کنم. مگر در این مملکت فقط من لثویارد هستم؟

- نه قربان. عرض کردم خدمتان مایه دلیل با کسی صحبت نمی‌کنیم و دست در کشوی میزش کرد و یک رسید و صورتحساب و مدرک دیگری را جلوی آقای استیفن گذاشت و گفت:

- آقای استیفن فارادی هیچ جای انکاری نیست و فارادی فهمید که همه چیز برملاگشته شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- خوب شما خوب اطلاعات دارید و دستگاههای شما خوب کار کرده است ممکن است پرسم موضوعات خصوصی من در اینجا چکار می‌کند؟
- خوب موضوعات خصوصی شما در همینجا مدفون می‌گردد مگر آنکه در ارتباط با مرگ آقای بارتن باشد که آن وقت مسیر دیگری راسیر خواهد کرد ولی از آنجا که این اطلاعات محرمانه است و ما به آن برای روشن شدن مسائلی احتیاج داریم، بدانید که هیچ جا مطرح نمی‌شود.

- خوب منظور شما این است که من اول با خانم روزماری ارتباط داشتم و بعد شوهرش را کشتم؟

- ببینید آقای فارادی زیاد با این مسائل بازی نکنید من با شما رک و بی‌پرده و با مدرک و سند صحبت می‌کنم ولی شما سعی می‌کنید که طفره بروید، تا آنجا ما می‌دانیم و محرز و مسلم است شما نسبت به این خانواده خیلی ارتباط نزدیکی داشته‌اید. نگذارید که مسائل را برای شما بشکافم و ناراحتی شما را فراهم آورم اگر می‌خواهید مدارک دیگری را هم به شما نشان بدهم. خوب شما با آن زن رابطه داشتید و با شوهرش هم دوست بودید این نامه‌ها هم نشان می‌دهد که شما می‌خواستید برای او درد سر درست کنید بنابراین مردن وی همه چیز را خفه می‌کرد، شما نمی‌خواستید که با وی ادامه دهید ولی او دست بردار نبود و شما دیدید که آبروی شما در خطر است و

این کار را کردید!

- آقا جان او خودکشی کرد، جناب باز پرس و شما کسان دیگری را دارید مقصر قلمداد می‌کنید. من از نظر خودم می‌گویم هیچ ارتباطی با این مسئله ندارم.

- ممکن است که خودکشی باشد و ممکن هم هست نباشد. جورج بارتن این جور فکر نمی‌کرد، او شروع به پرس و جو و تجسس کرد ولی یکدفعه در آستانه تجسس او نیز نابود گشت، نتیجه آنکه همین که می‌بینید و ما مجبوریم برای کشف این موضوع تحقیقاتی انجام بدهیم.

- من نمی‌توانم بفهمم که چرا شما به من چسبیده‌اید؟

- شما جناب استیفن فارادی قبول می‌کنید که مرگ آقای بارتن مرگی بود که به شما آرامش می‌داد و از بروز یک افتضاح جلوگیری می‌کرد، درست است آقا اگر آقای بارتن چیزی را کشف می‌کرد زندگی عادی و سیاسی شما از هم پاشیده می‌شد؟

- هیچ افتضاحی بیار نمی‌آمد! این کارها دلیل می‌خواهد.

- تعجب می‌کنم، آیا خانم شما چیزی در این باره می‌داند آقای فارادی

- مسلماً خیر

- آیا در این مورد مطمئن هستید؟

- بله کاملاً مطمئن هستم. زن من در این مورد هیچ چیز نمی‌دانست اما اگر

دوستی بین من و خانم بارتن هرگز برملا نشود و شما نگذارید با این برملا شدن زندگی من به هم بخورد.

- آیا خانم شما زن حسودی است؟

- ابداً هرگز چنین حسادتی در زندگی از خود نشان نداده است. خیلی هم

حساس است.

- باز پرس کمپ در این مورد هیچ نگفت و ادامه داد:

- آیا از پارسال تا به حال سیانوژن در محلی که سکونت دارید نگهداری

کرده‌اید؟

- خیر.

- اما شما مقدار زیادی سیانوژن دارید.

- اوه باغبانها. باغبانها دارند. به من مربوط نیست آنها در این باره خیلی

چیزها می‌دانند.

- آیا شما تا کنون سیانوژن برای مصارف عکاسی از داروخانه‌ها

نخریده‌اید؟

- من درباره عکاسی چیزی نمی‌دانم و تکرار می‌کنم هرگز سیانوژن از

جایی نخریده‌ام.

- کمپ در این باره بیشتر فشار آورد و گفت:

- من دیگر با جنابعالی کاری ندارم. و با خود گفت؛ عجب اینکه او همه

چیز را انکار می‌کند و چقدر طفره می‌رود و به این در و آن در می‌زند مورد وی

بیش از حد حساس است ممکن است که وی با هیالش ...

آقای استیفن موقعی که به خانه وارد شد با ناراحتی و نگرانی زنش روبرو

شد و گفت:

- ساندرا! ساندرا جلو آمد و گفت:

- اوه عزیزم آمدی؟

- همینطور منتظر من بودی؟

- بله بله. تو انستم تحمل بکنم. بگو بینم چه شد؟

- آنها می دانند؟

- درباره رزماری؟

- بله.

- چه فکر می کنند؟

- آنها می گویند من انگیزه داشته ام و می خواهند پای تو را هم به میان

بکشند، می خواهند مطالبی را عنوان کنند تا تو به من ظنین بشوی، آنها مطالبی

می گویند که نمی دانم از چه کسی شنیده اند و امیدوارم که اگر مطالب آنها به

گوشت رسید، زیاد ناراحت نشوی؟

- چی شده است عزیزم، بگو هیچ مطلبی مرا ناراحت نمی کند هیچ.

امیدوارم که همیشه ما با هم باشیم و بتوانیم با هم خوب باشیم تو از هیچ

چیزی ناراحت نباش. آقای استیفن آهی کشید و نگاهی به زمین انداخت و به

فکر فرو رفت.

فصل بیستم

- آتونی براون نگاهی به کارتهای کوچکی کرد که جلوی او بود ابرو در هم کشید و شانه هایش را تکان داد و گفت :
- بسیار خوب بگویید بیاید تو.
 - موقعی که ریس وارد شد او کنار پنجره قرار داشت و نور خورشید صورت او را خیلی واضح نشان می داد.
 - مرد قد بلندی بود با چهره و اندامی سرمازی. صورتش خط داشت موهای جوگندمی، مردی که به نظر می رسید دنیا دیده باشد. مردی که خیلی مسائل را در زندگی لمس کرده بود. ریس نگاهی به وی انداخت و به فکر فرو رفت و ناگهان صدای کلنل بلند شد و گفت:
 - شما دوست آقای بارتن هستید، می دانم او در مورد شما با من آن شب صحبت کرده بود. می دانم.
 - براون همانظوری که کبریت می کشید، گفت:
 - انتظار دیدن شما را در مهمانی داشتیم؟

- شما اشتباه می‌کنید آن صندلی خالی برای من نبوده است.
 - آتونی ابروانش را در هم کشید و گفت:
 - جداً ولی بارتون اینطوری می‌گفت. ریس حرف او را قطع کرد و گفت:
 - بارتن ممکن است اینجوری گفته باشد ولی طرح و نقشه او چیز دیگری
 بود آن صندلی جناب براون برای کس دیگری بوده است و قرار بود موقعی که
 چراغ خاموش می‌شد یک هنریشه به نام کول وست آن را اشغال کند. آتونی
 گفت

-کلر وست ا

-اسمش را هرگز نشنیده‌ام.

- یک آرتیست جوانی است، اما فعلاً بازی نمی‌کند و خیلی شبیه رزماری
 بوده است. درست شبیه او بوده است. آتونی سوتی زد و گفت:

- من دارم یک چیزهایی می‌فهمم.

- او عکسی را از رزماری نشان داده و گفته از نظر مو و هیکل و لباس باید
 شبیه او باشد و او آنشب می‌بایست می‌آمد و سر میز می‌نشست.

- بنابراین این نقشه جورج بوده است تا اینکه چراغها روشن می‌شود در
 اینجا است که اتفاق وحشتناکی می‌افتد و می‌خواسته بگوید که رزماری
 برگشته و شخص گناهکار که آنجا بوده تعجب بکند و این تعجب باعث بشود
 که آقای بارتن قاتل را بشناسد، مردم عجب افکاری دارند. مردمی که فیر
 حرفه‌ای هستند دست به کارهایی می‌زنند که با جان خود بازی می‌کنند.

- بیچاره جورج. من مطمئن نیستم که کاملاً هدف وی چه بوده است
 آتونی تبسمی کرد و گفت:

- آقای کلنل شما خودتان خیلی وارد هستید مطالب جنایی خیلی

حساس تر و مهمتر از آن است که آن را به بازیچه بگیریم اگر یک نفر رزماری را سومی کرده باشد خیلی خونسرد می تواند خیلی از مسائلی را که اینگونه پیش می آید حل کند. وی حتماً متوجه شده که آقای جورج فهمیده و قبل از اینکه جورج بخواهد اقدام بکند جلوی او را گرفته تا مطلب بیش از آن افشا نگردد و همانجا آقای بارتن را سربه نیست کرده تا این موضوع به دست فراموشی سپرده شود.

- به خاطر بیاورید مک بست را.

-بله.

- عین جریان شکسپیر شده است مثل جریان روح . روحی که آمد و شهادت داد. اون زن تو را کشته. اون زن. بله مک بست در واقع آنچه را که می دید روح بود ولی در اینجا روح نبود او هنرپیشه ای بود به نام وست که البته به جای افشا شدن راز قتل به بهای مرگ آقای بارتن انجامید.

- این روح که بود.

- رزماری بارتن عرض کردم که شما خنده یتان می گیرد البته من او را ندیدم، اما شب رزماری بارتن بود. روح آن بیچاره.

- من دلیلی برای این کار نمی بینم!

- البته رزماری به قتل رسیده بود! خودکشی نکرده بود. اقلأ در این مورد

این مسئله واضح است.

- اجازه بدهید اینطور بگویم چون آقای بارتن پی به ماهیت قاتل برده بود قاتل هم انگیزه ای برای قتل وی داشته و می دانسته دیر یا زود به هر حال وی را شناسایی خواهد کرد حال یا به طریق آتش یا به هر نحوی همان شب شک کم کم به یقین تبدیل شد و وی با تعجیل کار خودش را کرد.

- شما چطور این مسئله را فهمیدید؟

- شما قبول می‌کنید جناب آنتونی، تونی مورلی هستید؟ آنتونی تکانی

خورد و گفت:

- تونی مورلی! تونی کیست؟

- شما مشخصاً کسی هستید که به آمریکا تلفن کردید و شما قبول می‌کنید

که موقعی که رزماری بارتن موقعیت شما را شناخت و تهدید شد و خواست

زیانش را... کلنل ریس گفت:

- آقای بروان شما ماهیت خود را تغییر دادید شما تونی هستید و با

رزماری در ارتباط بودید، حال باید توضیح بدهید که این ارتباط چه بود و

برای ما خیلی از مسائل را روشن بکنید شما کسی هستید که با آمریکا کاملاً

در تماس هستید و تلفن و مسائل شما به هر حال شناسایی شده و روابط شما

هم با خانم رزماری و اینک با خواهرش خیلی از مسائل را اینک پلیس

مشخص کرده. احساس عجیبی به بروان دست داد و ابروانش را در هم کشید

و گفت:

- شما این مطالب را از کجا می‌دانید؟

- آنچه من در مورد شما می‌دانم جناب مورلی زیاد اعجاب‌انگیز نیست.

- خیلی هم عجیب است قربان.

- شما در ایلات متحده محکوم به جاسوسی شدید در آریزونا در جریان

هواپیما و محکوم به یک دوره زندان شدید بعد از زندان نزد مقامات آمدید و

ناگهان ناپدید شدید و بعداً شما را در لندن در منطقه کلاریج دیدند به نام آقای

آنتونی بروان. این شما بودید که با لرد دبسبری در مورد معاملات اسلحه

ارتباط برقرار کردید و لرد دبسبری خانه‌اش را در اختیار شما قرار داد و شما

به عنوان مهمان وارد آن خانه شدیداً خیلی عجیب است آقای مورلی یک انسان اینقدر فعال و اینقدر پولساز و اینقدر... آنتونی گفت:

- عجب حسن تصادمی آیا در مورد این چیزهایی که می‌گویید مطمئن هستید؟

- بالاخره بعد از این همه شما خودتان را در لندن توجیه کردید که کارها و فعالیت خودتان را از سر گرفتید و با آیریس خواهر رزماری ارتباط برقرار کردید و به این بهانه که آقای بارتن از شما خوشش نمی‌آید به خانه وی هرگز پا ننهاده‌اید و می‌دانستید که ممکن است او شما را بشناسد و سرانجام تصمیم گرفتید که با خانم آیریس بدون آنکه کسی بداند ازدواج کنید و فرار کنید! آنتونی گفت:

- می‌دانید واقعاً عجیب است طریقه‌ای که شما به این اطلاعات دست یافتید برای من واقعاً عجیب است.

- ارتباط مرا در مورد معاملات اسلحه شما می‌دانید. بعد آنتونی شروع کرد به گفتن خاطراتش خودش و ریس را متقاعد کرد که برای مسئله‌ای دیگر در اینجا است. ریس هم متقاعد شد و قراری برای روز بعد گذاردند.

روز بعد آنها با کمپ قرار ملاقات گذاردند و به صحبت پرداختند. صحبت آنان به مراسم تدفین و چگونگی آن رسید. که کمپ گفت:

- من از مراسم تدفین متنفرم این را بگویم که خیلی متنفرم. آنتونی آهی کشید و گفت:

- مطمئناً مطمئناً. من البته یک روانشناس نیستم.

- سه نفر دور میز نشستند کلنل ریس، کمپ رئیس بازپرسی و آنتونی براون مشغول نوشیدن بودند. آنتونی قهوه انگلیسی می‌خورد و البته این نظر

آتونی نبود او می خواست عمداً این قهوه را به عنوان تغییر ذائقه بنوشد. رئیس بازپرسی آقای کمپ در حالیکه قهوه اش را هم می زد نگاهی به آتونی انداخت و دربارهٔ هویت و مسائل مربوطه گفت:

- اگر از من بپرسی که چندتا جبه قند بیندازم توی چایی. می گویم سه تا و وقتی که انداختی و هم زدی و خوب حل شد این مورد هیچ وقت در دادگاه به عنوان یک مدرک شناخته نمی شود. معلوم بود که بازپرس از عنوان کردن این مطلب منظوری دارد آقای ریس پرسید:

- منظورتان چیست آقای کمپ. کمپ سرش را تکان داد و قهوه اش را نوشید.

- تنها امیدواری مابدست آوردن مدارک و مطلب دربارهٔ خرید سیانوژن توسط آن پنج نفر است. من در تمام داروخانه ها و تمام فروشگاههایی را که مواد سمی می فروشند افرادی را گمارده ام که ببینند چه کسی در واقع در عرض این مدت گذشته حتی پارسال سیانوژن خریده است.

- آتونی به یاد وی آورد که حتی شما این را می دانید که چه کسی این کار را کرده؟

- من به نظر خودم مطمئنم، البته این کار لیدی الکساندرا فارادی بوده. کلنل ریس گفت:

- شرط می بندی قربان؟

- شما نمی توانید روی این جریانات شرط ببندید. من شرط نزدیک به یقین می بندم که حسادت و جریانات عشقی بوده. موقعی که به تاریخ نگاه می کنیم، می بینیم که زنان تاریخ در هر حال خیلی کارهای مشابه انجام داده اند. زیباترین آنها برنده ترین خنجر را در دل دشمن جای داده است...

آتونی گفت:

- این مورد البته موردی است که باید خیلی حساسیت و دقت انجام داد.

آقای کمپ ادامه داد:

- من فکر می‌کنم یک نفر نشانه‌ای به آقای بارتن داده و آقای بارتن هم با شک و تردیدی که نسبت به افراد داشته، دست روی فرد مظنون گذاشته به همین علت خانه‌ای را هم در کنار خانه فرد مظنون خریده. بله در کنار منزل آقای فارادی وی بایستی نقشه و طرح دقیقی در دست داشته باشد. که پول خرج کرده و عجله کرده و در نهایت هم آن مهمانی را داده و آنها را مجبور کرده که در مهمانی حاضر باشند و آن افراد فهمیدند که آقای بارتن به نتیجه خواهد رسید پس بهترین کار از بین بردن خودش بود.. آقای آتونی گفت:

- آیا کسی هم این مسئله را بررسی کرده یعنی منظورم آن است که آقای بارتن که شما می‌فرمایید بوسیله فردی سمی شده و کسی هم او را دیده.
- ممکن است، ممکن است. کسی چیزی تا حالا نگفته ولی به نظر می‌رسد کار همین خانم الکساندرا باشد.

- این جریان مثل چشم‌بندی و جادوگری است. ریس سرفه‌ای کرد پیش رازد به تخته و مقداری توتون توی آن ریخت و گفت:

- البته یک نکته‌ای وجود دارد که کمی کم اهمیت‌تر است و آن اینکه لیدی الکساندرا یک زن مستبد است و بسیار حسود ضمناً به شوهرش بسیار علاقمند است او به قاتل محکم چسبیده و حاضر نیست مویی از سر شوهرش کم بشود و بخاطر اینکه شوهرش را از مرگ نجات دهد آن بسته کاغذ را گذاشته است در کیف آن دختر، دختری که آزارش به هیچ کس نرسیده. آیا کیدر مینستر این گونه زندگی کرده است. باز پرس کمپ با ناراحتی

جابجا شد و نگاهی به فنجان قهوه‌اش انداخت و گفت:

- زنان بازی نمی‌کنند. آنها شوخی نمی‌شناسند. در حقیقت خیلی از آنها

هم بیشتر نقش بازی می‌کنند. آقای ریس لبخندی زد و گفت:

- من خیلی خوشحالم که در این جریان ما به هر حال به نتایجی

رسیده‌ایم. کمپ از سر دوراهی با خطاب قراردادن آتونی به در آمد و گفت:

- ضمناً می‌خواستم به آقای آقای براونی که اولاً ما خیلی خوشبختم که

شما تشریف آوردید اینجا و همینطور آن دختر خانم آیرس را آورده‌اید اینجا

که داستانش را بگویید. ممکن است که داستان وی خیلی از مسائل را برای ما

حل کند. آقای آتونی گفت:

- شما بایستی با این مسئله خیلی با ملایمت برخورد کنید طوری که

آیرس ناراحت نشود. کلنل ریس گفت:

- فکر می‌کنم که او نمی‌خواسته بیاید اینجا ولی شما او را آورده‌اید. نه؟

آتونی گفت:

- او خیلی ناراحت شده است. که البته فکر می‌کنم طبیعی باشد. آقای

بارپرس گفت:

- بله. بسیار طبیعی است و مسلماً کسی که این کار را انجام داده باشد...

- بهتر است برویم سر مطلب حساس‌تر. آتونی گفت:

- بعد از مراسم تدفین امیدوارم او بتواند برود به شهر خودش و بتواند

استراحت کند. به شهر همه لوسیلا و از صحبت‌های بی‌انتهای همه لوسیلا جان

سالم بدریبرد. ریس گفت:

- امیدوارم.

- همه لوسیلا زبانش چندان بی‌فایده هم نبود. فکر می‌کنم خیلی چیزها از

او فهمیدیم. کمپ گفت:

- شما چه چیز از او فهمیدید. ای کاش من هم آنجا بودم و صحبت‌هایش را می‌شنیدم. آقای آتونی گفت:

- می‌توانم بگویم که آقای کلنل ریس حق دارد، بین صحبت‌هایش خیلی مسائل دستگیر آدم می‌شود.

- به هر حال ما نفهمیدیم که چه کسی آن نامه‌ها را برای جورج نوشته و گفته زنت به قتل رسیده. ما در این مورد هیچ اطلاهی نداریم. ریس گفت:

- شما هنوز مثل آقای براونی مظنون هستید؟

- بله. من به یک نفر می‌چسبم به اسم روس لسینگ. شما به من گفتید که وی عاشق جورج است، رزماری زیبا بود و سومی شد. خوب حالا بگویید ببینم چرا او ناگهان به از درگذشت رزماری تغییری در رفتارش پدید آمد. او تصور کرد بعد از مردن رزماری با جورج ازدواج می‌کند. ریس گفت:

- من حالا این موضوع را به شما ثابت خواهم کرد. من می‌پذیرم که روس لسینگ آرامش داشت در نهایت آرامی و با فکر کارها را یکی یکی پیش برد. او خیلی ماهرانه هم رزماری را ازین برد و هم آقای جورج را بدون اینکه کوچکترین ردپایی از خود به جای بگذارد. من نمی‌توانم در این مورد مدرکی علیه وی علناً ارائه دهم، او می‌خواست با جورج ازدواج کند این مسئله انگیزه ازدواج او شد. به همین دلیل موقعی که دید آیریس کاغذ را انداخت زیر میز هیچ چیزی نگفت. آتونی گفت:

- شاید او می‌خواست بعداً این مدرک را ارائه دهد. من صد در صد مطمئنم که این کار را می‌کرد. موقعی که من داشتم از او سؤال می‌کردم او هیچ اشاره‌ای به این جریان نکرد. و آیریس خودش از همین موضوع نگران شده

بود. آقای باز پرس گفت:

- اوه آقای کلنل ریس دست بردارید. شما هم برای خودتان می‌برید هم می‌دوزید. چشمان کلنل ریس متفکرانه به آنتونی افتاد که نقطه‌ای را می‌نگریست. آنتونی ابروانش را درهم کشید و گفت:

- این حرف را نگویید که هنوز من فکر می‌کنم که جریانات از دست او خارج است خیر. ریس سرش را تکان داد:

- من تصور می‌کنم هیچ دلیلی نمی‌توانید برای کشتن جورج بارتن ارائه دهید.

- فکر می‌کنم من می‌دانم چه کسی او را کشته و همان کسی که او را کشته رزماری را کشته. من و آقای براونی در این مورد با هم اشتراک نظر داریم. آقای کمپ پرسید:

- کی هست؟ آقای کلنل ریس با نهایت تعجب گفت:

- شما حتما متعجب خواهید شد. شما در آنجا جمعی از زنان را داشته‌اید که همه مظنون بودند. من هم به زنان مظنونم. و سپس مکشی کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم آیریس مارلی!

- آنتونی هندلی اش را جابجا کرد و گفت:

- من او را آورده بودم که برای ما به نفع جریان شهادت بدهد. ولی مثل این که کلنل ریس برداشتش اشتباه است. در این موقع صدایش می‌لرزید و با برشمردن بی‌گناهی آیریس گفت:

- اجازه بفرمایید بحث را بشکافیم و ببینیم که چرا او آن کاغذ را انداخته زیر میز. ریس گفت:

- برای این که می‌دانست که روس لسینگ آن را دیده و فهمید که چه کار

می‌کنه! آتونی با ناراحتی گفت:

- خب، جناب ریس. چرا شما در همان ابتدا نسبت به ایشان مظنون نشدید؟ کلنل ریس گفت:

- انگیزه! پول! موقعی که یک دختر پول داشته باشد (رزماری پولهای فراوانی داشت) و با از بین رفتن وی تمام این پولها نصیب خواهرش می‌شد که شده خب خالا شما چه فکر می‌توانید بکنید. حالا که مشخص شده که رزماری توسط آیرس کشته شده و آقای بارتن هم بو برده که چه کسی او را کشته معلوم است که این خانم راحت سر شوهر خواهرش راهم زیر آب می‌کند تا کسی به او مظنون نشود. آتونی گفت:

- شما در صحبت‌هایتان با همه لوسیلا درک چه چیزهایی گفتید؟ می‌توانید آنها را برای من بگویید؟

- بله. ویکتور درک فردی است بیچاره و ساده به قول مرحوم بارتن. و مسلماً در این جریان مرتباً از مادرش پرسیده و موجب ناراحتی آقای بارتن هم شده است. آتونی سیگاری روشن کرد و در حالی که دستانش می‌لرزید گفت:

- شما بایستی به روابط آقای درک و خانم لسینگ نیز توجه کنید.

- چه روابطی؟

البته تا آنجا که ما می‌دانیم خانم لسینگ ارتباطاتی با آقای درک داشته است. آقای کمپ باتعجب گفت:

- شما به این نکته توجه نکرده بودید. بله این مواردی است که من از خود گفته‌های آقای کلنل ریس در واقع موقعی که برایم تعریف کرد که با لوسیلا صحبت می‌کند استنباط کردم. پسر همه لوسیلا هکتور درک در واقع در این

جریان خیلی تاثیر داشته است. و خانم روس لسینگ با بکار بردن تمهیداتی اینچنین جریانی را بوجود آورده است که پلیس و دستگاه قضایی و همه را به حیرت واداشته است... کمپ گفت:

- لطفاً بیشتر توضیح بدهید؟

- بله قربان. شما باید به جریان آن گارسن شانزده ساله فکر کنید. باید باردیگر از او بازپرسی کنید و علت جابجایی کیف و نزدیک گشتن وی را به میز و... کمپ گفت:

- گارسن! او به او کاملاً صحیح است. آنتونی سرش را تکان داد و گفت:

- بله. ما بایستی باردیگر با آن گارسن که کنار دست همیش در آن شب به رفت و آمد می پرداخت، صحبت کنیم. او نقش بسیار مهمی را بعهده داشت. با این صحبت کلنل رس و رئیس بازپرسی تکان خوردند. آیا شما واقعاً مطمئن هستید که آن گارسن سم در لیوانها ریخته..

- خیر آن گارسن ابدأ. او به لیوانها اصلاً نزدیک نشده. او خیلی راحت و آرام کیفی را جابجا کرده و گذاشته در کنار یکی از لیوانها همین.

- صندلی ها جابجا شد و قیافه ها درهم رفت و کمپ سراپا گوش گردید.
- کمپ نگاهی به لیوانش انداخت و گفت:

- پراخت پول... آقای براونی گفت:

- دوست من آنچه که گارسن انجام داد جابجایی لیوانهای میزبانان بود. همین و بس او افزود:

- یکی از لیوانها آلوده به سیانوژن بوده است. ولی این لیوان، لیوان آقای بارتن بوده، لیوان فردی خاص. لیوان یکی از آن پنج تن داری سیانوژن بوده و

با قرار قبلی برای اینکه جای افراد را عوض بکند کیف را کنار لیوان خانم آیریس قرار داده بودند. که خانم آیریس در آنجا قرار بگیرد و لیوان دست چپش که آلوده به سم بوده و مسلماً با جابجایی آقای بارتن جای خانم آیریس قرار گرفته و از لیوان جلوش نوشیده است. لیوانی که در واقع با جابجا شدن کیف قرار داده شده بود. کمپ گفت:

- خوب این موضوع را بایستی تحقیق کنیم. فکر می‌کنید که چه کسی این کار را انجام داده است؟

- بعد از بازپرسی از خانم آیریس مشخص خواهد شد که چه کسی این کار را انجام داده است. همه با هم به طرف خانه آقای بارتن که در آنجا خانم روس لسینگ مشغول رتق و فتق امور بود شتافتند. خانم روس لسینگ در آنجا منتظر خانم درک بود و احتمالاً در مورد مراسم تدفین صحبت می‌کردند. آقای کلنل ریس گفت:

- اگر خانم درک در آنجا هست باید که خانم آیریس هم آنجا باشد می‌توانیم از هر دوی آنها سؤال کنیم. کمپ ساکت بود و هیچ نمی‌گفت. آتونی گفت:

- خواهش می‌کنم که هیچ‌گونه وقتی را هدر ندهید و از راننده تاکسی خواهش کرد که با شتاب بیشتری حرکت کند. آنها به سرعت خود را به جلوی در رساندند و زنگ زدند و در باز شد. آتونی پرسید:

- آیا خانم آیریس بازگشته است. کلفت خانم با تعجب گفت:

- بله او نیم ساعت پیش به خانه آمد.

- آتونی نفس راحتی کشید و گفت:

- بسیار خوب آقایان بفرمایید. و موقعی که وارد می‌شدند، پرسید:

- آیریس کجاست.
- فکر می‌کنم در اتاق نشیمن با خانم صحبت می‌کند. آنها به اتاق نشیمن رفتند. در اتاق نشیمن لامپ کوچکی روشن بود و لوسیلا درک که مشغول بافتنی بود با دیدن آنها گفت:
- او خدای من شما اینجا چکار می‌کنید مارشال. اجازه بفرمایید ببینم...
آتونی حرفش را قطع کرد و گفت:
- آیریس کجاست. لوسیلا نگاه خیره‌ای به او انداخت و گفت:
- آیریس؟ ببخشید رفت طبقه بالا. آنها به طرف بالا رفتند و لوسیلا دوید به طرف آنها و گفت:
- فکر می‌کنم شما آقای براونی باشید. ولی آنها بی توجه به گفتار وی سریعاً به طرف بالا رفتند و با دیدن یکی از مستخدمین گفتند:
- خانم آیریس در کدام اتاق است.
- خانم آیریس چند دقیقه پیش سردرد داشتند و رفتند به اتاق خودشان تا دراز بکشند.
- می‌دانید که کدام اتاقش است؟
- بله آن اتاق دست راستی. کمپ برسید:
- خانم لسینگ کجاست؟
- او هم همین جا بود، فکر می‌کنم او هم در یکی از همین اتاقها باشد.
- آتونی در این موقع و کمپ را دید: کمپ گفت:
- این حرفها و حرکات چیست که انجام می‌دهید؟ ریس گفت:
- حالا عرض می‌کنم خدمتان و در این موقع چند ضربه پیاپی به در اتاق آیریس زده شد. آتونی به در زد ولی کسی در را باز نکرد. لگد به در زد و هر

سه با فشار محکم خواستند در را باز کنند بویی به مشام می‌رسید. بویی مثل گاز محکم به در کوبیدند، از سوراخ کلید نگاه کردند و خواستند ببینند چیزی می‌بینند یا نه. و هر لحظه بوی گاز شدید تر می‌شد. کمپ گفت:

- اوه مثل اینکه چیزی جلوی آن گاز دراز کشیده است. کلنل ریس از طرف چپ اتاق پنجره‌ای را که مشرف به اتاق آیریس بود سعی کرد باز کند. بوی گاز خیلی زیاد بود و سعی کرد هر طور شده پنجره را باز کند. کمپ گفت:

- خب قاتل حتماً توانسته تحمل بکند و خودش را کشته است. آنتونی و کمپ با یک حرکت در را محکم با شانه شکستند... آیریس دراز کشیده بود جلوی بخاری گازی. دهانش باز بود و نفسهای آخر را می‌کشید آن دو وی را با شتاب به بیرون آوردند و ریس به وی تنفس مصنوعی داد بعد از دقایقی وی توانست نفس خود را باز یابد آنتونی به طبقه پایین دوید و ریس هم دنبالش بود او گفت:

- نگران نباش نگران نباش، من الان به دکتر تلفن می‌کنم. در سالن آنتونی تلفن یکی از دوستانش را گرفت و جریان را خیلی خلاصه برایش تعریف کرد سپس برگشت. در این موقع ریس که داخل اتاق بود، گفت:

- چرا در را روی خودش بسته بود و گاز را باز کرده بود؟ خانم درک در این موقع ظاهر گشت و با فریاد گفت:

- آیریس. آیریس. آیریس خودکشی کرده. نمی‌توانم باور کنم. نمی‌توانم باور کنم. آنتونی بازگشت و گفت:

- باورتان نمی‌شود او می‌خواسته خودکشی کند.

فصل بیست و یکم

آقای آتونی حالا می‌توانید در مورد این جریان به ما چیزی بگویید.
- آیریس دراز کشیده بود روی مبل راحتی و تقریباً در حرارت مطبوع ماه نوامبر از پشت شیشه آرام آرام به آتونی می‌نگریست. آتونی نگاهی به کلنل ریس انداخت و تبسمی کرد.

- بی‌پرده باید بگویم که من مدت‌ها منتظر این صحنه بودم اگرچه نمی‌توانم خوب اظهاراتم را بیان کنم ولی باید بگویم که به هر حال کاری که انجام شد کاری بود بسیار زیرکانه. تمام مسائل معما به نظر می‌آمد و در واقع همه بر سر دوراهی قرار داشتیم و همه می‌توانستند در مظان اتهام قرار بگیرند.

تصویر کلی به نظر من اینگونه بود که من سعی کردم یک آزمایش بکنم و هنگامی که کلنل ریس و کمپ مشغول نوشیدن چای بودند و قند توی چایی خودشان انداختند من قهوه می‌نوشیدم من سعی کردم به بهانه‌ای جای چای و

قهوه آنها را عوض کنم و در نهایت شگفتی کمی مشغول شدند و نفهمیدند و همین اتفاق سرمیز افتاد، در کافه لوکزامبورک همین اتفاق افتاد بعد از اینکه شو تمام شد و مردم از رقص آمدند و نشستند آیریس کیفش را گذاشته بود روی زمین گارسن آمد، البته نه گارسن واقعی گارسنی که او را فریفته بودند ا. طبق اعتراف خودش، به عنوان گارسن با تمهیدات خاصی برای اجرای نقش روانه شد. او کیف را برداشت و گذاشت دقیقاً کنار لیوانی که خانم آیریس کنار آن نشسته بود. لیوانی که متعلق به وی بود و مسلم است که در کنار دست وی چه کسی است بله جناب جورج مسئله از این به بعد زیاد پیچیده نیست خب جورج قربانی این مسئله گردید جورج لیوانش را بلند کرد و به سلامتی رزماری نوشید لیوانی که در آن سیانوژن ریخته شده بود. آیریس حرفش را قطع کرد و گفت:

- بنابراین یک نفر می خواسته او را بکشد و یک نفر هم در صدد کشتن من

بوده است. چرا؟

- بله پولی که جنابعالی دارید هر کسی را وسوسه می کند. ولی این پولها به

کسی نمی رسد بله شما وقتی که ازدواج بکنید پول مال شماست. ازدواج هم که نکنید باز پول مال شماست. ولی پاسخ این است که اگر شما در یک چنین سنی درگذرید پول به نزدیکترین شخص به شما می رسد و آن شخص کسی جز لوسیلا درک همه پر حرف شما نیست.

- آه از نهاد آیریس برآمد. و چشم به دهان آتونی دوخت.

- من البته به سختی می توانم لوسیلا درک را در این جریان به عنوان قاتل

اول اعلام کنم. اما کسی که از این جریان نفعی می برد در حقیقت اوست. در واقع او یعنی آقای دکتر درک. اگر لوسیلا پول گیرش بیاید مستقیماً به کیسه

دکتر می‌رود. دکتر پولدار خواهد شد زیرا برای او کاری ندارد که هر لحظه مادرش را سرکیسه کند و پولها را از مادرش بگیرد. بنابراین دکتر قاتل است. اولین کسی که انگیزه قتل می‌تواند داشته باشد. حالا ببینیم که چگونه دکتر در این جریان می‌تواند نقش داشته باشد. آیریس گفت:

- دقیقاً من هم می‌خواستم همین را پرسم. او در آرژانتین است یکسال است آنجاست. آقای آتونی گفت:

- شما اینطور تصور می‌کنید. حالا برویم به سر اصل مطلب و نقشه و داستانی که این همه حوادث را بوجود آورده است. از زمانی که دوشیزه روس لسینگ این آقا را ملاقات کرد همه جریانها تغییر کرد. دکتر، روس لسینگ را می‌بیند و هر دو خاطرخواه هم می‌شوند و از همان لحظه به بعد است که جریانات طور دیگری رقم می‌خورد و در واقع روس لسینگ وقتی که از مأموریت برمی‌گردد دیگر روس لسینگ سابق نیست او شخص دیگری شده است.

- برای چند دقیقه که فکر بکنید درمی‌یابید که حوادث مربوط به دکتر در آمریکای جنوبی به استناد حرفهای روس است. یعنی او گفته که رفته آمریکای جنوبی. روس گفت او را دیده که رفته آمریکای جنوبی. باکشتی سام کریستابای این قبل از مرگ رزماری بوده است. این روس بوده است که پیشنهاد کرد برای وی پول بفرستید. او بود که برای مراسم تدفین جورج ترتیباتی داد و او بود که باتلفن دخترانی را که به تقلید از جورج ادا در می‌آوردند دک کرد چون به این وسیله می‌خواست دستش باز باشد.

- البته برای وی هرکاری با آن اختیاراتی که داشت آسان بود. یک روز بعد از مرگ رزماری هکتور درک در واقع به ریودوژانیرو رسید. و آقای بولیوی در

بویس آیرس هرگز تلفنی با روس صحبت نکرد و این هکتور بود که به دستور روس تمام کارها را انجام داد. و درست روزی بود که جورج درگذشت، دکتر درک بویس آیرس را به قصد نیویورک ترک کرد. کافی بود که خانم روس لسینگ ترتیبات تلفن و تشکیلات را با آن ذهن طراح خود بدهد. خب مدارک زیادی در این زمینه است. آیرس گفت:

- چه مدرکی؟ و آقای ریس مات و مبهوت و گیج چشم به دهان آقای آتونی دوخته بود. آتونی که با هیجان صحبت می کرد، گفت:

- اجازه بفرمایید اول برویم سرمیز رستوران که من همه جریانات آن را برای شما تشریح بکنم و بعد برویم سراغ هکتور. چون هر دو در ارتباط با هم هستند. ببینید در آن شب مهمانی که من خود منم جزء آنها بودم هیچ کس خانم درک را ندیده بود به جز من و خانم روس لسینگ می دانید چرا؟ حالا عرض می کنم من نشسته بودم و پشتم به او بود فکر نمی کردم او مرا بشناسد ولی من او را شناختم مردی را که با هم زندان بودیم، با هم زندانی بودیم. اورامن فوراً شناختم او به مانکی کلمن MONKEY COLEMAN معروف است. فوراً یک کمی چرخش کردم تا او مرا نبیند. خیلی از دیدن او متعجب گشتم و خیلی نگران بودم که نکند این آقا مرا بشناسد خب یک لحظه هم برایم شکی نماند که او همان آقای مانکی کلمن است و در ارتباط با این جنایت می باشد. و این آقای هکتور درک همانی آقای است که با من در زندان بود او بخاطر یک جنایت بزرگ در آنجا حضور داشت. او به خاطر کارهای خیلی پست و جرمهای مختلف دستگیر شده بود. کلنل ریس گفت:

- اما من نمی دانم که چگونه توانسته بود به رستوران لوکزامبورک بیاید.

لطفاً توضیح دهید؟

- خیلی راحت است. آسان ترین کار در دنیا. او در خلال نمایش رفت تلفن بکند و از کنار میزمان عبور کرد. نقش درک و هکتور در این جریان خیلی مهم بود، بعلاوه نقش آن گارسن. خب قرار بود که آن خانمی که آنجا بود خودش را به شکل رزماری در بیاورد و قسمتی از نمایش را اجرا کند و آن پسره پدر و هم که به هر حال نقش خودش را در آنجا خوب بازی کرد همان گارسنی که کیف را برداشت و گذاشت روی میز. شامپاین را ریختند توی لیوان آب. خب تا اینجا مسائل خیلی ساده است. و کسی که سیانور را ریخت توی لیوان خانم روس بود. آیریس با تعجب گفت:

- روس.. آتونی گفت:

- بله. روس کسی است که سیانوزن را ریخته بود توی لیوان و کسی که کاغذ را گذاشته بود توی جیب شما. این شیوه‌ای بود که شما شروع کردید این همان شیوه‌ای بود که برای کشتن رزماری بکار رفت. آیریس گفت:

- من همیشه فکر می‌کردم که جورج درباره‌ی نامه‌ها چیزی نگفته و با او مشورت نکرده است. آتونی یک خنده بلندی کرد و گفت:

- البته همان چیزها را گفته. اولین حرفی که بهش گفته درباره‌ی این نامه‌ها بوده و روس لسینگ می‌دانسته در این نامه‌ها چه چیزهایی نوشته شده است و اصلاً برای چه نوشته شده بود، جالب اینکه این هم جزء برنامه‌های طولانی مدت خانم روس لسینگ بوده بعد از اینکه هکتور را در ایستگاه ملاقات کرد، همان چندین ماه قبل.

- حال به حقیقت نامه هم خواهیم رسید. اگر جورج باور داشت که تو رزماری را کشتی و در حقیقت می‌خواهی خودکشی بکنی برایش زیاد غیر متظره نبود. ولی از بین رفتن تو در این موقع برای روس منفعتی نداشت. و در

حقیقت آیریس حرفش را قطع کرد و گفت:

- ولی من شنیده بودم که آنها می خواهند با هم ازدواج بکنند!
- ازدواج؟ شاید ظاهراً اینطور بوده ولی او می خواسته با هکتور ازدواج کند او عاشق هکتور بود و به همین دلیل هم تمام این طرحها و برنامه هارا ترتیب داده بود. آیریس لرزید و آتونی گفت:

- همه اینها بخاطر پول است. تو بی گناه هستی . پول چیزی است که انگیزه های قوی ایجاد می کند. هکتور برای پول هر کاری را می کند. مهمانی روس برای پول بود و برای از بین بردن جورج. او هرچه را که می خواست در ذهن جورج دیکنه می کرد، برای این پارتی تمام کارها زیر سر روس لسینگ بود. بله وی در آن شب فعالیت های زیادی کرد و موقعی که لوسیلا را ترک کرد هیجان زده بود. آیریس گفت:

- نمی دانم منظورتان چیست. منظورتان از آن شب کدام شب است.
آتونی گفت:

- همین شب قبل که شما در اتاقان بودید و نزدیک بود خفه بشوید.

- دوشیزه آیریس توضیح داد:

- شنیدم یک نفر به در اتاق می زند. تازه از نزد همه لوسیلا آمده و یا بهتر بگویم توانستم از دست زبانش بگریزم. فکر کردم شاید همه لوسیلا است و جوابی ندادم. چون سرم حسابی درد می کرد و حوصله او رانداشتم. خودم را به رختخواب رساندم و گفتم:

- خوابیده ام، ولی کوبنده در سماجت به خرج داد و گفت:

- می توانم بیایم داخل؟! گفتم:

- بفرمایید. دوشیزه روس لسینگ بود.

- دوشیزه روس لسینگ کمی احوالپرسی کرد و یگراست سراغ نورافکن بزرگ که پوشش لاستیکی داشت و مثل گرز کوچک می ماند رفت و به شوخی گفت. این نورافکن برای دفاع هم بدنیست و به من نزدیک گردید. از آن لحظه تا زمانیکه شما را دیدم هیچ چیز نفهمیدم. آقای آتونی اظهار داشت:
- می دانی جانم؟ خانم روس لسینگ با همان چراغ ضربه آرام ولی کارسازی به پشت سر تو زد و تو بیهوش شدی سپس در نهایت دقت طوری تو را جلو گاز کشاند و آن را باز کرد که در نگاه نخست صحنه خودکشی را ترسیم می کرد. وی تمام درز و سوراخها را با پارچه و پنبه هایی که قبلاً تهیه کرده بود به سرعت پوشانده، در اتاق را قفل می کند و منتظر مرگ تو یا سومین خودکشی "می شود...
- من به دنبال تو آمدم و کلنل ریس هم به دستور سربازپرس کمپ پس از نجات تو با پارکینگ رفت، دید که اتومبیلی در آنجا پارک گشته!!
- دوشیزه آیریس تکان شدیدی خورد و گفت:
- واقماً وحشتناک است. تصورش را بکنید. یک نفر اینچنین بخواهد قصد جان مرا بنماید! ولی نمی دانم چرا از من متنفر است؟
- آه! من گمان نمی کنم دوشیزه لسینگ از تو تنفر داشته باشد. وی موجودی بسیار زرنگ است او قاتلی است که با ارتکاب به دو قتل به طرزی موزیانه همه را حیرت زده و مبهور نموده است بدون اینکه کوچکترین شکس ایجاد کند. آقای آتونی افزود:
- برای من جای هیچ شکمی باقی نیست که ازدواج تو و اطلاع خانم درک (عمه لوسیلا) از ازدواج قریب الوقوع تو با من هراس و وسواسی عجیب به جان خانم لسینگ انداخت و او را برآن داشت که شر تو را بکند و آخرین مانع

را هم از جلو پایش بردارد، سپس با ثروت هنگفتی که ناشی از تو به همه لوسیلا می‌رسد، نفس راحتی بکشد! کلنل ریس سؤال کرد:

- این ثروتی که به خانم لوسیلا می‌رسد چه ارتباطی به خانم لسینگ دارد؟ آقای آتونی براونی خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شاید من اشاره به این نکته مهم کرده باشم که ...

- آقای ریس حرف او را قطع کرد و گفت:

- من حسابی حواسم پرت است. بله بله هکتور درک. آتونی افزود:

- بله ثروتمند شدن خانم لوسیلا درک یعنی پولدار شدن پسرش آقای هکتور و یا در واقع جناب مانکی کولمن! هم بند و رفیق زندانی سابق من که سابقه بس تاریکی نزد پلیس دارد. آقای آتونی براونی نگاهی به کلنل ریس افکند و ادامه داد:

- من امروز عازم نیویورک هستم! کلنل گفت:

- خب، بعد از همه این جریانات نمی‌خواهی با دوشیزه آیریس ازدواج

کنی؟

- تمام این افکار و توهمات زائیده فکر دوشیزه روس لسینگ است که این جو و این جریانات را بر اساس همین افکار آفریده!! اما حالا وضع دیگری پیش آمده و آن افکار به تحقق پیوسته، ولی من نتیجه ماموریتم را باید امروز گزارش کنم... ناگهان صدای دوشیزه آیریس برخاست:

- آتونی بیا محض رضای خدا مرا از شر این پولهای لعنتی که هر دم برایم

دردسر می‌آفریند نجات بده!

- بسیار خوب عزیزم، ما با این پول محل کوچکی جهت کمک به کودکان

بی‌سرپرست تاسیس خواهیم کرد و تو خودت نیز به عنوان مسئول آنجا را

سرپرستی کن.

- بسیار خوب، ولی مقداری از آن را نگه خواهم داشت مبادا روزی تو به پول نیاز پیدا کنی.

- خیر ابداً لازم نیست عزیزم، همین گفتن و داشتن این روحیه برای اهلام ازدواج کافی است... کلنل ریس خندید و بلند شد و توضیح داد:

- بروم به خانه آقای استیفن فارادی برای صرف چند فنجان چای و یک گپ طولانی، آن زوج خوب و بی گناه خیلی مشتاق دانستن نتیجه کار هستند.
- آتونی دستش را دراز کرد و با کلنل ریس دست داد، کلنل ریس در آستانه در توفقی کرد و گفت:

- نمایش خوبی بودا همانطور که کلنل در اتاق رامی بست آتونی گفت:

- البته بقیه نمایش بستگی به مدارک و اسنادی دارد که به دادگاه ارائه می شود. دوشیزه آیریس با نگرانی پرسید:

- آیا جناب کلنل فکر می کنند من مقصرم و مرتکب.

- خیر، خیر دوشیزه خانم تو نباید چنین فکری بکنی. جناب کلنل به قدری جاسوس و خبرچین برای ربودن اسناد و مدارک در گوشه و کنار دارد که بر خیلی از امور، از قبل مطلع و آگاه است. آتونی گلی را از گلدان برداشت و گفت:

- این گل در این فصل از سال اینجا چه می کند؟

- این گل نشانی از پاییز دارد. آتونی گل را جلو چانه آیریس گرفت:

- آن را بوکن!

- آیریس چشمانش را بست و گل را بوکرد. آتونی نیز گل را بوید...

- این گل برای عشق ماندنی است... چنین است آیریس.

